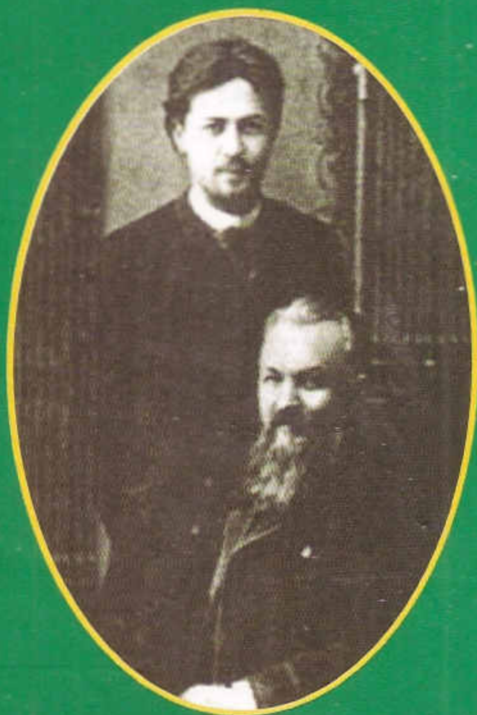
مجموعهٔ آثار

چخوف

جلد دهم

نامه‌ها ۳

ترجمهٔ ناهید کاشی‌چی





مجموعه ۱۰ جلدی آثار چخوف تقدیم به باشگاه ادبیات

وهمه هم میهنان

شهریور ماه ۱۳۹۱ خورشیدی

مهرداد --------------- لرستان



مجموعهٔ آثار

آنتون پاولوویچ چخوف

نامه‌ها ۳

ترجمهٔ

ناهید کاشی‌چی

تقدیم به پدرم محمود کاشی‌چی
مؤسس انتشارات گوتنبرگ
که عاشقانه سراسر زندگی پرتلاش خویش را
در راه فرهنگ ایران و کتاب و کتابخانه صرف نمود



مجموعه آثار چخوف (نامه‌ها ۳)
آنتون پاولوویچ چخوف
ترجمهٔ **ناهید کاشی‌چی**

چاپ اول: ۱۳۸۸
شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه
بها: ۶۵۰۰ تومان
حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: توس
لیتوگرافی: ندای دانش
چاپخانه: حیدری
صحافی: فرد
شابک: ۲-۶۹۹-۳۱۵-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-315-699-2

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، نبش خیابان دانشگاه، پلاک ۱ ـ تلفن ۶۶۴۶۱۰۰۷
دفتر مرکزی: خیابان دانشگاه، بن‌بست پورجوادی، شماره ۱۵ ـ تلفن: ۷-۶۶۴۹۱۴۴۵
نشانی اینترنت: www.ToosPub.com پست الکترونیک: E-mail: info@toospub.com

مجموعهٔ آثار چخوف

جلد دهم

نامه‌ها ۳

آلکسی سرگه یویچ سووُرین ● لیدیا آلکسیونا آویلووا ● ایگناتی نیکلایوویچ پوتاپنکو ●
وسه ولوداامیلوویچ میرهولد ● پیترایلیچ چایکوفسکی ● تاتیانا لئوونا شچپکینا - کوپرنیک ●
ی. م. شاوروووا

سرشناسه : چخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰-۱۹۰۴ م.
سرشناسه : Chekhov, Anton Pavlovich
عنوان و نام پدیدآور : مجموعه آثار آنتون پاولوویچ چخوف / ترجمه سروژ استپانیان.
وضعیت ویراست : [ویراست ۲]
مشخصات نشر : تهران: توس، ۱۳۸۱.
مشخصات ظاهری : ۴۵۶ ص.
مشخصات ظاهری : ۱۰ ج. نمونه، عکس.
فروست : انتشارات توس؛ ۵۴۵؛ ۵۴۶؛ ۵۴۷؛ ۵۴۸؛ ۵۴۹؛ ۵۵۰؛ ۵۵۱؛ ۵۰۴؛ ۶۷۵.
شابک : دوره: 964-315-551-x؛ ج.۱: 964-315-544-7؛ ج.۲: 964-315-545-5؛ ج.۳: 964-315-546-3؛ ج.۴: 964-315-547-1؛ ج.۵: 964-315-548-X؛ ج.۶: 964-315-549-8؛ ج.۷: 964-315-550-1؛ ج.۸: 978-964-315-503-x؛ ج.۹: 978-964-315-674-9؛ ج.۱۰: 978-964-315-699-2
یادداشت : ج.۸ (چاپ اول: ۱۳۸۴)
یادداشت : ج.۹ (چاپ اول: ۱۳۸۷) (فیپا).
یادداشت : عنوان روی جلد: مجموعه آثار چخوف.
مندرجات : ج. ۴-۱. داستان‌های کوتاه. -- ج.۵. جزیره ساخالین "از یادداشت‌های سفر". -- ج ۶ و ۷. نمایشنامه‌ها. - ج.۸ نامه‌ها ۱- ج.۹. نامه‌ها ۲. جلد ۱۰ نامه‌ها ۳ / ناهید کاشی‌چی. -
عنوان روی جلد : مجموعه آثار چخوف.
موضوع : داستان‌های کوتاه روسی -- قرن ۱۹ م.
موضوع : نمایشنامه روسی -- قرن ۱۹ م.
شناسه افزوده : سروژ استپانیان، سروژ، ۱۳۰۷-۱۳۷۵ ، مترجم
شناسه افزوده : کاشی‌چی، ناهید ، مترجم
رده‌بندی کنگره : PG۳۴۰۳/آ۱ ۱۳۸۱
رده‌بندی دیویی : ۸۹۱/۷۳۳
شماره کتابشناسی ملی : ۳۵۷۳-۷۹م

مکاتبات آنتون چخوف با

آلکسی سرگه یویچ سووُرین

فهرست

چخوف و آلکسی سرگه یویچ سووُرین

آلکسی سرگه یویچ سووُرین (۱۸۳۴ـ۱۹۱۲)، ناشر و صاحب امتیاز روزنامه «عصر جدید» و بنیانگذار یکی از بزرگ‌ترین موسساتِ چاپ کتاب در روسیه بود. او منتقد، نثرنویس، دراماتورگ و دارای استعدادهای فراوان در رشته‌های گوناگون بود؛ در جوانی در آموزشگاه‌های ابتدایی تدریس می‌کرد. در سال‌های ۶۰ نوشته‌های او که رنگ آزادیخواهی داشت در نشریات «معاصرین»، «یادداشت‌های میهنی» و در مجله‌ی تولستوی «یاسنایا پولیانا» به چاپ می‌رسید. او در روزنامه‌های پتربورگ با نام مستعار «ناشناس» مقالات انتقادی می‌نوشت. این مقالات که تحت عنوان «مقالات و تصاویر هفته» چاپ می‌شدند در محافلِ دموکرات و روشنفکر از محبوبیت خاصی برخوردار بودند. در این دوره او با نوشتن هجویه‌های سیاسی، به افشاگری برخی از رجل اجتماع همچون کاتکُف، مشچرسکی، اسکاریاتین و دیگران پرداخت. به همین خاطر تحت تعقیب اداره سانسور قرار گرفت. در سال ۱۸۶۶ به خاطر چاپ مجموعه «گوناگون» به دادگاه فراخوانده شد. نشریه او «عصر جدید» که از سال ۱۸۷۶ به چاپ آن پرداخت، متمایل به افکار لیبرال دموکرات‌ها بود. موفقیت او (تیراژ روزنامه از ۳ هزار نسخه به ۱۶ هزار افزایش یافت که سال‌های بعد این تیراژ به ۲۵ـ۳۰ هزار نسخه رسید.) مدیون علاقه و توجه خوانندگان کثیر روزنامه به حوادث جنگ روس و ترکیه بود که سووُرین به طور مشروح با روحیه‌ای میهن‌پرستانه، اخبار جنگ را تشریح و تفسیر می‌کرد.

ولی از اواخر سال‌های هفتاد، «عصر جدید» با کنار آمدن با اداره سانسور مبدل به میانه‌روترین و دست‌نشانده‌ترین روزنامه پتربورگ شد. بورنین و استولیپین همکاران اصلی روزنامه بودند. سالیتکُف ـ شچدرین به این

روزنامه در بحبوبه میانه‌روی و خوش‌خدمتی‌اش لقب هجوآمیز «هر چه شما بفرمایید» را اعطا کرد. در اواخر قرن، روزنامه تبدیل به ارتجاعی‌ترین ارگان‌ها شد. یکی از نظرات برنامه‌ریزی شده روزنامه مبنی بر آن بود که جنبش انقلابی روسیه جنبشی است که از خارج از کشور هدایت می‌شود و حمله به رجال انقلابی و افکار مترقی تهمتی است از طرف دگراندیشان و بخصوص ضد یهودیان. لنین در جلد ۲۲ ص. ۴۴ مجموعه آثار خود می‌نویسد: «سووُرین به یک ملی‌گرای شوونیسم و خدمتگزار خوش خدمتِ حکام وقت مبدل شد». ولی در سال‌های آخر زندگی از آن‌جایی که فردی زیرک و با فراست بود به عیوب فرمانروایان وقت پی برد و آشکارا در یاداشت‌های روزانه‌اش آن‌ها را منعکس ساخت. او به نشریات ممنوعه روسیه تزاری علاقه پیدا کرده و آن‌ها را برای چخوف نیز می‌فرستاد.

آشنایی چخوف و سووُرین در زمستان ۱۸۸۵ هنگامی که نویسنده جوان برای اولین بار به پتربورگ پا گذاشت، شروع شد. او با پذیرایی گرم محافل ادبی پایتخت روبرو گردید و در ۱۴ ژانویه ۱۸۸۶ به برادرش آلکساندر نوشت: «از استقبال گرمی که پتربورگی‌ها از من به عمل آوردند غرق شعف شدم. سووُرین، گریگوریچ و... ، همه و همه به گرمی از من پذیرایی کرده و ستایشم نمودند. این ترس در دلم راه یافت که مبادا تا به حال در نوشته‌هایم کاهلی و اهمال کرده باشم». به نظر می‌رسد که همان موقع سووُرین حق‌التألیف قابل توجه و امکان چاپ داستان‌های او را با نام واقعیش و بدون محدودیت تعداد سطور به او پیشنهاد کرده بود. به این ترتیب دیگر نوشتن مقالات انتقادی پرشتاب برای «اُسکلکی» و «پتربورسکایا گازتا» برایش اهمیت خود را از دست داد. با شروع کار در «عصر جدید» به سووُرین نوشت: «احساس می‌کنم که به کالیفرنیا آمده‌ام». در نامه‌ای به برادرش آلکسی می‌نویسد: «او انسان شریفی است».

سووُرین قصد داشت با واگذاری پست و مقام در «عصر جدید» او را وابسته سازد، ولی چخوف در ۲۹ اوت ۱۸۸۸ به او نوشت: «در آن‌جا برای شما شخص بی‌فایده‌ای خواهم بود. تصمیم ندارم حتا با هزاران روبل به طور تمام

وقت در دفتر روزنامه ماندگار شوم، حتا اگر به وجود من احتیاج داشته باشید».

معلومات و دانش فراوان سووُرین سبب شد تا او برای چخوف هم‌صحبت و همدم جالبی باشد. چخوف با علاقه فراوان برای او نامه می‌نوشت و برای هم‌صحبتی با او ارزش فراوان قائل بود. علاقه به ادبیات، تأتر و مسائل فلسفی و روانشناسی، وجه مشترک بین آن دو نفر محسوب می‌شد.

سووُرین در اعطای جایزه پوشکین به چخوف به خاطر مجموعه «تاریک و روشن» نقش مهمی داشت.

ولی در روابط شخصی آن دو گاه مسائل و مشکلاتی پیش می‌آمد که باعث فشارهای روحی برای چخوف می‌شد. مسلم است که، طرح دوستی بین دو نفر که هیچ وجه تشابهی از نظر خصوصیات فردی و موقعیت خانوادگی ندارند، کار مشکلی است. آن که بزرگتر است هر نوع ادب و خیراندیشی را کافی نمی‌شمرد و فرد جوان‌تر حتا سایه‌ای از عدم تساوی و یا وابستگی را جایز نمی‌داند.

در نامه‌های چخوف به سووُرین صفحات بی‌شماری وجود دارد که به طور حتم، بدون آن‌ها بسیاری از مسائل مهم زندگی‌نامه خلاق او مبهم می‌ماند. از خلال نقل‌قول‌های کوتاه و یا تذکرات و بحث‌های چخوف نمی‌توان به محتوای نامه‌های سووُرین پی برد.. اگر چخوف خصومت خود را نسبت به ایدئولوگ‌ها و ناقدان عصر جدید پنهان نمی‌کرد، آن وقت سووُرین مجبور می‌شد به نحوی از روزنامه‌اش دفاع کند. آن‌طور که پیداست، این مسأله روز به روز حادتر و آشکارتر می‌شد. هر اندازه چخوف تندتر می‌رفت فاصله بین آن‌ها بیشتر می‌شد. این‌که نظریه ماتریالیسم بیرون از تجربه است، پس علم محسوب نمی‌شود و همچنین نقش روز افزون علوم طبیعی و مسأله ارثیه‌های سال‌های شصت، مسأله بحران در آگاهی‌های مذهبی، خلاقیت‌های ذهنی و عینی، همگی منجر به بحث‌های تند و شدید می‌شدند که مخالف با مواضع و ایده‌های عصر جدید بودند.

.... در چهارم آوریل ۱۸۹۳ چخوف به برادرش آلکساندر نوشت: «عمارت کهنه به صدا درآمده و در شرف فروریختن است. دلم برای پیرمرد می‌سوزد... به طور حتم نمی‌توانم از او به کلی دل بکنم، اما با هیأت تحریریه او، دیگر به هیچ

وجه مایلم نیستم رابطه‌ای داشته باشم... من از آن‌ها ۷۳۷۵ فرسخ فاصله دارم. از آن‌ها به عنوان منتقد متنفرم. این موضوع را بارها به تو گفته‌ام».

در اواسط سال‌های نود، چخوف واپسین نقش خود را در ارتباط با او اجرا کرد به این ترتیب که باعث شد تا سووُرین نظرات شخصی را از نظرات «عصر جدید» تفکیک کند و خود را تا حد یک فدایی سلطنت طلب به ورطه سقوط نکشاند. اما چندی بعد هنگامی که روزنامه و ناشر هر دو موقعیت ارتجایی خود را در ارتباط با شورش‌های دانشجویی و پرونده دریفوس آشکار ساختند، دوستی و راه آن‌ها به طور نهایی برای همیشه به پایان رسید. چخوف در یکی از آخرین نامه‌هایش به سووُرین در ۲۴ آوریل ۱۸۹۹ نوشت: «این شایع پراکنده شده است که «عصر جدید» از دولت و از ستاد کل ارتش فرانسه کمک مالی دریافت می‌کند».

مکاتبات چخوف و سووُرین در سال ۱۸۸۶ شروع شد و به مدت ۱۷ سال یعنی تا سال ۱۹۰۳ ادامه یافت. تعداد ۳۳۷ نامه به جا مانده است که همه آن‌ها متعلق به چخوف است. سووُرین، پس از مرگ چخوف نامه‌هایش را از آرشیو نویسنده، باز ستاند. تا به امروز هیچ یک از آن‌ها چاپ نشده‌اند، به جز چند چرک‌نویس که به طور اتفاقی پیدا شده است و چند متن تلگراف، بقیه ناپدید شده‌اند.

او پس از مرگ چخوف خاطراتش را به چاپ رساند و تکه‌هایی از نامه‌های چخوف را در آن گنجاند. بعدها نامه‌های چخوف به سووُرین در مجموعه شش جلدی نامه‌ها که توسط ماریا چخوا آماده شده بود، منتشر گردید.

چخوف به آ.س. سوورین



۲۱ فوریه ۱۸۸۶، مسکو

عالی‌جناب آلکسی سرگه یویچ!

نامه شما را دریافت کردم. از نقد تحسین‌آمیزتان در مورد کارهایم و به خاطر چاپ سریع داستان از شما سپاسگزارم.[1] خودتان می‌توانید قضاوت کنید که توجه انسان باتجربه و فرهیخته‌ای مانند شما چه اثر الهام‌بخش و نیکویی می‌تواند بر روی کار نویسندگی من داشته باشد.

با نظر شما در مورد پایان داستان هم‌عقیده هستم و از تذکر مفید شما متشکرم. شش سال است که مشغول نوشتن هستم. شما اولین کسی هستید که با تذکرات و انتقادات خود باعث زحمت من نشده است.

نام مستعار آ. چخونته به طور حتم نام عجیب و پرطمطراقی است.[2] این اسم را در عنفوان جوانی انتخاب کرده و به آن خو گرفته‌ام به همین جهت متوجه غیرمعمولی بودن آن نمی‌شوم...

نسبتاً کم می‌نویسم. کمتر از ۲-۳ داستان در هفته. وقت به اندازه کافی برای کار در «عصر جدید» دارم. از این‌که شرایط همکاری در این مجله براساس عجله و سرعت نیست خوشحالم. هر کجا عجله حاکم باشد، بار سنگین آن بر دوش سنگینی می‌کند و مانع کار می‌شود... بخصوص برای من که طبیب هستم و به کار پزشکی مشغولم مناسب نیست... زیرا به هیچ وجه نمی‌شود تضمین کرد که مثلاً فردا تمام روز از کار باز نمانم. آن وقت این خطر وجود دارد که وقت کافی پیدا نکنم و در موعد مقرر نتوانم کار را تمام کنم.

حق‌التألیفی که برایم تعیین کرده‌اید فعلاً کاملاً برایم کافی است.[۳] اگر دستور دهید که روزنامه‌هایی که به ندرت گیر می‌آورم برایم بفرستند خیلی ممنون می‌شوم.

این بار برایتان داستانی که دقیقاً دو برابر داستان قبلی است می‌فرستم[۴] و... می‌ترسم که دو برابر بدتر از دفعه قبل باشد...

با احترام آ. چخوف

نشانی: باکیمونوکا، خانه کلیموو!

۱ـ اولین داستان چخوف که در عصر جدید چاپ شد «مجلس ختم» نام داشت که با نام آن. چخوف چاپ شد. (۱۵ فوریه ۱۸۸۶ شماره ۳۵۸۱).

۲ـ چخوف نام مستعار خود «چخونته» را به پیشنهاد پاکروفسکی معلم علوم دینی دبیرستان تاگانروگ انتخاب کرده بود.

۳ـ برای هر سطر ۱۲ کوپک.

۴ـ «زن شریر».

چخوف به سووُرین



۳۰ ماه مه ۱۸۸۸، سورمی، ملک لینتواریوا

آلکسی سرگه یوویچ محترم!

به نامه شما که همین دیروز به دستم رسیده پاسخ می‌دهم. پاکت‌نامه، پاره، مچاله شده و کثیف بود. صاحبخانه و همه اهل‌البیت به آن رنگ غلیظ سیاسی می‌زنند.[1] من در ساحل رود پسیول، در یک عمارت کهنه اربابی به سر می‌برم. این خانه ییلاقی را به طور غیابی و بدون این‌که آن را از قبل دیده باشم اجاره کرده‌ام. تا به حال که پشیمان نشده‌ام. رودخانه بزرگ و عمیقی دارد پر از ماهی و خرچنگ. سواحل سرسبز و زیبا دارد... از همه مهم‌تر فضا به قدری وسیع و هموار است که به نظر می‌رسد در مقابل صد روبلی که داده‌ام حق زندگی در فضایی نامتهی را به دست آورده‌ام. در حال حاضر طبیعت و زندگی حاکم بر این‌جا چیزی است که در دفتر هیأت تحریریه‌ها منسوخ و کهنه شده است. دیگر برایتان از بلبل‌هایی که در این‌جا شب و روز در حال خواندن هستند، درباره پارس سگ‌ها که از دوردست به گوش می‌رسد، درباره باغ‌های کهنه و متروک، درباره عمارت‌های بسیار شاعرانه و محزون که به دست فراموشی سپرده شده و روح زنان زیبارو در آن‌جا خانه کرده‌اند، درباره خدمتکاران سرف سالخورده که در شرف مرگ هستند و درباره دوشیزه‌گانی که در عطش عشقی پیش پاافتاده می‌سوزند، چیزی نمی‌گویم. یکی از این نمونه‌های قالبی به صورت یک آسیاب آبی (با ۱۶ چرخ) و خود آسیابان با دخترش که همیشه کنار پنجره نشسته و گویی منتظر

حادثه‌ای است در مقابل من قرار دارند. به نظرم می‌رسد همه آنچه را که می‌بینم و می‌شنوم از مدت‌ها قبل از طریق داستان‌ها و افسانه‌ها شنیده و خوانده‌ام. تنها چیزی که برای من تازگی دارد وجود اسرارآمیز «مرغ سقاست» که در جایی دوردست در میان نیزار نشسته و شب و روز ناله سر می‌دهد. صدایش تا حدی شبیه به ضربه‌ای است که بر روی بشکه‌ای خالی فرود می‌آید و یا این‌که به ناله‌ای گنگ می‌ماند که از طویله در بسته گاوها به گوش می‌رسد. هر یک از این دهاتی‌ها این پرنده را یک بار بیشتر در عمرش ندیده است ولی هر یک از آن‌ها، آن را به طور متفاوت از دیگری توصیف می‌کند. شاید که واقعاً کسی او را ندیده باشد. هر روز با قایق به آسیاب می‌روم و شب با ماهیگیران مشتاق از، کارخانه خاریتاننکو عازم ماهیگیری می‌شوم. گفتگوهایشان جالب است. همه ماهیگیران می‌خواهند برای روز ترویتسا به جزیره بروند و تمام شب را ماهی بگیرند. من هم می‌روم. آدم‌های بسیار خوبی هم در میانشان هست.

صاحب‌خانه‌های من آدم‌های بسیار مهربان و میهمان دوستی هستند. همه افراد خانواده در خور مطالعه‌اند. آن‌ها شش نفرند. مادر سالخورده خانمی چاق و مهربان است. زنی است رنج کشیده. او شوپنهاور می‌خواند و در عبادت‌های کلیسا شرکت می‌کند. هر شماره «قاصد اروپا» و «پیک شمال» را به دقت مطالعه می‌کند. نویسندگانی را می‌شناسد که من در خواب شب هم ندیده‌ام. به این مسأله که روزی ماکوفسکی نقاش در آن‌جا می‌زیسته و حالا هم نویسنده‌ای جوان در عمارت او به سر می‌برد بی‌اندازه اهمیت می‌دهد. وقتی با پله شچیف صحبت می‌کند لرزه‌ای از احترام در تمام اندامش محسوس می‌شود. از این‌که افتخار دیدن شاعر بزرگی نصیبش شده هر دقیقه اظهار شادمانی می‌کند.

دختر ارشد، خانم پزشکی است که مایه افتخار خانواده محسوب می‌شود. دهاتی‌ها او را مقدس می‌شمارند. حقیقتاً هم کارهایش به معجزه می‌ماند. در مغزش توموری وجود دارد که باعث نابینایی او شده. از بیماری صرع هم رنج می‌برد و همیشه سردرد دارد. به خوبی می‌داند چه سرنوشتی در

انتظار اوست. با خونسردی و شکیبایی تعجب آوری درباره مرگی که قریب‌الوقوع است صحبت می‌کند و در همان حال به طبابت مشغول است. من عادت دارم آدم‌هایی را که مرگشان نزدیک است ببینم، وقتی آن‌ها با من صحبت می‌کنند، می‌خندند و یا گریه می‌کنند احساس غریبی به من دست می‌دهد. ولی در این‌جا وقتی روی تراس این زن نابینا را می‌بینم که می‌خندد شوخی می‌کند و یا به داستان‌های تاریک و روشن من که برایش می‌خوانند گوش می‌دهد، آن وقت است که دیگر او برایم عجیب نیست، بلکه عجیب من هستم که در حال نوشتن داستان فکر نمی‌کنم که من هم روزی خواهم مرد.

دختر وسطی هم دکتر است. پیردختری است آرام، خجالتی و بی‌نهایت مهربان. همه کس را دوست دارد او دختر زیبایی نیست. برای بیماران عذاب می‌کشد. وقتی بیماری پیش اوست خودش روانی می‌شود. ما دو نفر در مشاوره‌های پزشکی هیچ وقت باهم موافق نیستیم. در آن زمان که من حامل خبر خوش هستم او مرگ را می‌بیند. من مقدار داروهایی را که او تجویز می‌کند دوبرابر می‌کنم. در جایی که مرگ حتمی باشد او دیگر خود را دکتر نمی‌داند. یک بار بیماری را در پزشک‌یاری باهم معاینه می‌کردیم. زن دهاتی جوانی مراجعه کرده بود که تومور وخیمی در گردن و پشت سر داشت. بیماری به قدری پیشرفت کرده بود که هر گونه مداوایی محال بود. و حالا خانم دکتر از این‌که زن دهاتی که در حال حاضر دردی احساس نمی‌کند ولی شش ماه دیگر با عذاب و رنج خواهد مرد، چنان مقصرانه به او نگاه می‌کند که گویی از سلامتی خودش در برابر او پوزش می‌طلبد و از این‌که علم پزشکی از معالجه او عاجز است اظهار شرمندگی می‌کند. او با پشتکار به کارهای خانه‌داری می‌پردازد. به تمام ریزه‌کاری‌ها، حتا به کار اسب‌ها هم وارد است. مثلاً وقتی بستن اسب‌ها به درشکه دچار اشکال می‌شود، با دادن دستورالعمل به کالسکه چی ایراد را برطرف می‌کند. او عاشق زندگی خانوادگی است که دست سرنوشت آن را از او دریغ کرده است. به نظر می‌رسد همیشه به این مسأله فکر می‌کند. شب‌ها وقتی در این خانه درندشت موسیقی و آواز طنین می‌اندازد شتابزده و عصبی، مانند حیوانی در بند در

طول باغراه تاریک شتابان از این طرف به آن طرف قدم می‌زند... فکر می‌کنم که او هیچ‌گاه آزارش به کسی نرسیده و باز هم فکر می‌کنم که هیچ‌گاه دقیقه‌ای خوشبخت نبوده و نخواهد بود.

اما دختر سوم که تحصیلاتش را در بستوژفکی تمام کرده، دختر جوانی است با هیکلی مردانه، قوی، استخواندار و مانند یک غول جنگلی دارای عضلاتی ورزیده، آفتاب سوخته و جیرجیرو... آن قدر بلند قهقه می‌زند که از فاصله یک ورستی شنیده می‌شود. دخترک با خرج خودش در دهکده مدرسه‌ای ساخته و افسانه‌های کریلف را با ترجمه اکراینی به بچه‌ها درس می‌دهد. او دقیقاً مانند ترکی که به زیارت مکه می‌رود، بر مزار شفچنکو به دعا می‌نشیند. اصلاح نمی‌کند، کرست می‌بندد و دامن‌های تورنیور می‌پوشد. خانه‌داری می‌کند، آواز خواندن را دوست دارد. گرچه، کتاب سرمایه مارکس را خوانده ولی از پیش‌پاافتاده‌ترین عشق‌ها چشم‌پوشی نمی‌کند. مشکل بتواند شوهری پیدا کند چون دختر زیبایی نیست.

پسر بزرگ خانواده فردی است آرام، متواضع، عاقل و کم‌استعداد. جوانی است زحمتکش، بدون ادعا و ظاهراً از آنچه زندگی برایش فراهم کرده کاملاً راضی است. در سال چهارم از دانشگاه اخراج شده که در این مورد هیچ لافی هم نمی‌زند. خیلی کم‌حرف می‌زند. زمین و کشاورزی را دوست دارد. با دهاتی‌ها با صلح و صفا زندگی می‌کند.

پسر دوم ـ جوانی است که پیانو می‌نوازد، معتقد است که چایکوفسکی یک نابغه است. آرزوی زندگی کردن به سبک تولستوی را دارد.

خوب این توصیف مختصری بود برای شما درباره کسانی که من در حال حاضر بینشان زندگی می‌کنم.[۲] اما آنچه به دهاتی‌ها مربوط می‌شود این است که همه زن‌هایشان شبیه به زانکوفتسکایا و تمام مردانشان شبیه به سادوفسکی می‌مانند. میهمانان زیادی این‌جا می‌آیند.

پله شچیف میهمان من است. همه به او همچون نیمه خدایان نگاه می‌کنند. اگر او افتخار بدهد و دقتش را مثلاً به چیزی مثل ماست معطوف کند برای آن‌ها یک خوشبختی بزرگ محسوب می‌شود برایش دسته گل

می‌آورند و به میهمانی دعوتش می‌کنند. بخصوص دوشیزه واتا[۳] که دانشجوی دانشگاه پولتاوا و یکی از میهمانان صاحبخانه است مرتب دوروبر او می‌گردد. پلشچیف «مرتب مشغول خوردن است و گوش سپردن به حرف‌های دیگران.»[۴] و خود را به کشیدن سیگارهایی که با دود آن‌ها سر هوادارانش را به دوران می‌اندازد، مشغول می‌کند. او بی‌اندازه کم‌تحرک و تنبلی مخصوص پیران را داراست، ولی این امر مانع این‌که جنس لطیف او را سوار قایق کرده و به املاک همسایه برده و برایش آوازهای عاشقانه بخواند نمی‌شود. او درست همانی است که در پتربورگ بود. به شمایلی می‌ماند که به این خاطر تقدیسش می‌کنند که گرچه کهنه شده ولی روزی در کنار شمایل‌های صاحب کرامت و معجزه‌گر قرار داشته است. من شخصاً او را از این جهت دوست دارم که علاوه بر آنکه شخص بسیار خوب و خونگرمی است، در وجود او ظرفی را می‌بینم که مملو از سنت‌ها و خاطرات جالب و مشترک است.

داستانی نوشته و آن را برای «عصر جدید فرستادم»[۵].

آنچه در مورد جرقه‌ها نوشته‌اید کاملاً منصفانه است. «نیکولا و ماشا» محور اصلی داستان هستند. ولی کاری نمی‌شود کرد. از آن‌جایی‌که به مفصل‌نویسی عادت ندارم، کاملاً وسواسی شده‌ام. مرتب وحشت دارم که نکند داستانم طولانی شود. و بنا به موقعیت سعی می‌کنم هر چه ممکن است کوتاه‌تر بنویسم. فرجام کار کیستوچکا به نظرم بی‌اهمیت آمد. به همین جهت خواه‌ناخواه آن را حذف کرده و نیکولا و ماشا[۶] را جایگزین آن کرده‌ام. شما نوشته‌اید که نه گفتگو درباره بدبینی و نه داستان کیستوچکا هیچ‌کدام مسأله پسیمیسم را حل نمی‌کنند. به عقیده من این وظیفه نویسنده نیست که بخواهد مسائلی مانند خدا و یا بدبینی را حل کند. بلکه کار نویسنده آن است که بتواند منعکس‌کننده گفته‌ها و اندیشه‌هایی باشد که شنیده است. نویسنده نباید داور شخصیت‌های داستان و گفته‌های آنان باشد. او باید ناظری بی‌طرف بماند. مثلاً وقتی من به گفتگوی بی‌نظم و ترتیب دو نفر روس گوش می‌کنم، وظیفه‌ام آن است که این گفتگو را درست همان‌طور که بوده و شنیده‌ام بازگو کنم و ارزشیابی آن را به عهده هیأت منصفه که همانا

خوانندگان هستند واگذار کنم. من باید فردی با استعداد باشم و توانایی تشخیص آنچه را مهم است از آنچه بی‌اهمیت است داشته باشم. شخصیت‌ها را درست توصیف کنم و آنچه را می‌گویند بیان کنم. شچگلف ـ لئونتیف مرا سرزنش می‌کند که چرا داستانم را با این عبارت: «هیچ چیز در این دنیا قابل بررسی نیست.» تمام کرده‌ام. به عقیده او، نویسنده ـ روانشناس بایستی همه چیز را تجزیه و تحلیل کند. و به همین خاطر او را روانشناس می‌نامند. ولی من با او موافق نیستم. دیگر وقت آن رسیده تا آن‌هایی که می‌نویسند، بخصوص نویسندگان متعهد، مانند سقراط و وُلتر[7] اعتراف کنند که در این جهان هیچ چیز قابل تجزیه و تحلیل و بررسی نیست. مردم فکر می‌کنند، همه چیز را می‌دانند و از همه چیز آگاهند. هر چقدر جاهل‌تر باشند، خود را داناتر می‌دانند. اگر روزی نویسندگانی که مردم قبولشان دارند اعتراف کنند که از آنچه می‌بینند، آگاهی چندانی ندارند. آن وقت همین خود به تنهایی، دانش و علمی گسترده در زمینه اندیشه و گامی بلند به سوی آینده خواهد بود.

اما در مورد نمایشنامه[8] شما باید گفت که بیهوده اظهار نارضایتی می‌کنید. عیب داستان در کمبود استعداد و دقت نیست، بلکه به خاطر سبک خلاقه شماست. شما بیشتر متمایل به آثار جدی هستید که در اثر خواندن زیاد آثار کلاسیک و علاقه‌ای که به آن دارید به وجود آمده است. فکرش را بکنید، اگر «تاتیانای» شما به نظم نوشته می‌شد آن وقت می‌دیدید که چهره‌ای دیگر پیدا می‌کرد. اگر آن را به شعر نوشته بودید، خواننده متوجه نمی‌شد که همه شخصیت‌های داستان به یک زبان صحبت می‌کنند و کسی شما را سرزنش نمی‌کرد که آن‌ها به جای صحبت به موعظه فلسفی و نقادی مشغولند. این‌ها همه در شکل کلاسیک منظوم به یک زمینه مشترک، درست مثل ترکیب دود با هوا باهم در می‌آمیزند. زبان قراردادی و رفتار مبتذل که در درام‌ها و کمدی‌های معاصر فراوانند در «تاتیانا»ی شما به هیچ‌وجه وجود ندارد. حتا اگر به شخصیت‌های خود نام فامیل لاتین بدهید و به آن‌ها ردایی دیگر بپوشانید، خواهید دید که هیچ فرقی نمی‌کند. عیوب نمایشنامه‌تان از آن جهت غیرقابل اصلاح‌اند که، کاملاً طبیعی هستند. می‌توانید با این فکر خود

را خرسند سازید که این‌ها ثمره خصوصیات مثبت شما هستند و اگر این عیوب را به نویسنده دیگری مثلاً به کریلف و یا تیخونف هدیه می‌دادید آن وقت داستان آن‌ها جالب‌تر و فاضلانه‌تر می‌شد.

حالا برویم سر برنامه‌های آینده. من در اواخر ژوئن و یا اوایل ژوئیه به کی‌یف خواهم رفت. از آن‌جا از طریق دینپر به یکاترین اسلاو و بعد به آلکساندرسکی و همین‌طور تا دریای سیاه راهم را ادامه خواهم داد. مدتی در فئودوسیا خواهم ماند. اگر واقعاً می‌خواهید به سواستوپل بروید آیا ممکن است من هم با شما بیایم؟ شاید بشود پیش، پایسی هم برویم. او ما را متقاعد خواهد کرد که تعلیمات تولستوی افکاری شیطانی هستند.[۹] سرتاسر ماه ژوئن را به نوشتن خواهم پرداخت، به همین جهت به احتمال زیاد خرج سفرم تأمین خواهد شد. مسیر حرکتم از کریمه به پوتی، از پوتی به تفلیس، از تفلیس به دُن و از دُن به پسیول خواهد بود... می‌خواهم در کریمه یک نمایشنامه شورانگیز بنویسم.[۱۰]

ولی عجب نامه‌ای برایتان نوشتم! باید تمامش کرد. به آننا ایوانوونا، به ناستیا و به بوریس سلام و ارادت مرا برسانید. آلکسی نیکولایویچ به شما سلام می‌رساند. امروز کمی ناخوش است. سخت نفس می‌کشد و مثل لیکین نبضش کند می‌زند. او را درمان خواهم کرد. خدانگهدارتان، همیشه سلامت باشید و خداوند همه خوبی‌ها را نصیبتان فرماید.

ارادتمند شما آ. چخوف.

۱ـ روحیه آزادیخواهی خانواده لینتواریف مورد سوءظن پلیس بود.

۲ـ دختران لینتواریف، زینایدا، یلنا و ناتاشا نامیده می‌شدند. پسرانشان پاول و گئورگی بودند.

۳ـ و. ن. ایوانوو!

۴ـ قطعه‌ای از افسانه کریلف (گربه و شیر).

۵ـ «دردسرهای زندگی روزمره».

۶ـ از آن‌جایی که نامه سووُرین در دست نیست منظور از نام‌های نیکولای و ماشا معلوم نشد. ←

← ۷ـ منظورگفته معروف سقراط است که می‌گوید: «تا به آن‌جا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم» و نظر ولتر که می‌گوید: «ما درباره خود هیچ شناختی نداریم. کورانی هستیم که با چشمانی بسته درباره خود قضاوت کرده و هذیان می‌گوییم.»

۸ـ موضوع نمایشنامه تاتیانا رپینا اثر سووُرین، سرنوشت غم‌انگیز هنرپیشه‌ای به نام ی.پ. کادمینا (۱۸۵۳ـ۱۸۸۱) است. او که خیانت مرد محبوبش سخت آزرده‌اش کرده بود، در هنگام بازی روی صحنه تأثر سم خورد و چند روز بعد درگذشت. این حادثه در آثاری چون رمان پس از مرگ یا (کلارامیلیچ) اثر تورگنف و داستان (آخرین آغاز) ازکوپرین و چند نویسنده دیگر منعکس شده است.

۹ـ پایسی راهب و بعدها اسقف کلیسای تاگانروگ، مردی بود با سرنوشتی غیرمعمول و ضعیف‌النفس که آن‌طورکه چخوف در نامه ۱۴ فوریه ۱۸۸۶ به سووُرین می‌نویسد: «او عقیده دارد که در هر کاری دست ابلیس در کار است».

۱۰ـ چخوف در فکر نوشتن نمایشنامه غول جنگلی بود.

سووُرین به چخوف



۱۷اکتبر ۱۸۸۸، پتربورگ

همین حالا گریگوریویچ برای من و شما خبر خوشی آورد! فرهنگستان علوم به اتفاق آرا جایزه دوم ۵۰۰ روبلی خود را به داستان شما اهدا کرده است. از صمیم قلب به شما تبریک می‌گویم.

سووُرین

چخوف به سووُرین

۱۰ اکتبر ۱۸۸۸، مسکو

خبر جایزه بی‌اندازه مسرت‌بخش بود. و چون نفیر خوف‌انگیز زئوس فناناپذیر چه در خانه و چه در مسکو طنین‌افکن شد. این روزها همچون عاشقی سرگردان در خانه قدم می‌زنم. والدینم بی‌اندازه خوشحالند و از فرط شادی حرف‌های بی‌سروته می‌زنند. خواهرم که حافظ نام و شهرت ماست با جدیت و ریزه‌کاری‌های یک خانم درباری، با جاه‌طلبی و ذوق و شوق به راه افتاده و خبر را به سرعت باد و برق به دوستانش اعلام می‌کند. ژان شچگلف درباره زبان ادبی یاگو و پانصد دشمنی که در ازای دریافت پانصد روبل به دست آورده‌ام صحبت می‌کند. لنسکی و همسرش به دیدنم آمدند و قول گرفتند که روزی با آن‌ها ناهار صرف کنم. خانمی که دوستدار استعدادهای جوان است به ملاقاتم آمد.[1] او هم مرا به ناهار دعوت کرد. بازرس آموزشگاه‌های غیرانتفاعی هم برای عرض تبریک به دیدارم آمد و «کاشتنکا» را به قیمت ۲۰۰ روبل از من خرید. فکر می‌کنم که آنّا ایوانوونا هم که من و شچگلف را هم سطح استرکین نمی‌داند، به زودی مرا به ناهار دعوت کند. Xها Zها و Nهایی که در مجلات «بودیلنیک»، «استرکوزا» و «لیستکا» مشغول کارند همگی به هیجان آمده و به آینده امیدوار شده‌اند. بازهم گوشزد می‌کنم که همه داستان‌نویسان درجه دو و سه روزنامه‌ها بایستی مجسمه یادبودی برای من بنا کنند و یا لااقل یک عدد جا سیگاری نقره به من هدیه کنند. من راه آن‌ها را به مجله‌های قطور و به رسیدن به تاج افتخار و راه به قلب

مردم شریف را برایشان هموار کرده‌ام. فعلاً این اولین خدمت من به آن‌هاست. تمام آنچه را نوشته و به خاطرش جایزه گرفته‌ام ده سالی بیشتر در خاطره‌ها نخواهد ماند.

تابستان خوبی را گذراندم. اقبالم بلند بود. تقریباً تا ریال آخرم را خرج کردم. البته بدهی‌های زیادی بالا نیاوردم پسیول، دریا، قفقاز، قصبه و تجارت کتاب روی خوشی به من نشان دادند. (هر ماه پولی بابت کتاب «تاریک و روشن» دریافت می‌کردم). ماه سپتامبر نیمی از بدهی‌هایم را پرداختم. داستانی در ۲ صفحه‌ونیم نوشتم[۳] که بیش از ۳۰۰ روبل برایم درآمد داشت. چاپ دهم «تاریک و روشن» منتشر شد و بعد هم ناگهان این جایزه مثل سیلی از آسمان بر سرم نازل شد. آن‌قدر شانس پشت سرهم برایم پیش می‌آید که به زمین و آسمان بی‌اعتماد شده‌ام. به زودی زیر میز مخفی خواهم شد و آن‌جا مطیع و آرام بی‌آن‌که صدایی از من شنیده شود خواهم نشست. فعلاً هیچ تصمیم جدی نگرفته‌ام. قصد نوشتن رمان هم ندارم. در گوشه‌ای ساکت و با وقار نشسته، بدون هیچ ادعا و هیچ سقوط و صعودی درست مثل نبض بورنین به نوشتن داستان‌های کوتاه و نمایشنامه‌های سطحی خواهم پرداخت. این‌طور [illegible] من مرید و مطیع آن دهاتی هستم که می‌گفت: «اگر روزی پادشاه شوم صد روبل برمی‌دارم و فرار می‌کنم». من هم فعلاً پادشاه لانه مورچه خودم هستم، صد روبل برمی‌دارم و فرار می‌کنم. مثل این‌که دارم پرت و پلا می‌گویم. در حال حاضر این ضرب‌المثل درباره من صدق می‌کند که تا تنور گرم است باید نان را پخت. به همین جهت به نظر من باید برای هر دو کتاب آگهی چاپ کرد[۴]. سه بار پشت سرهم و یک بار هم روز نوزدهم که خبر جایزه را به طور رسمی اعلام خواهند کرد.

۵۰۰ روبل را برای خرید یک تکه زمین کنار خواهم گذاشت. ارسال کتاب به آن‌جا هم کشانده خواهد شد.

نمی‌دانم با برادرم چه باید کرد؟[۵] جز غصه خوردن کاری از دستم برنمی‌آید. در حالت هوشیاری او عاقل، کم‌رو، صمیمی و مهربان است. ولی به محض مستی غیرقابل تحمل می‌شود. با خوردن دو سه پیمانه دگرگون

می‌شود و شروع به لاف زدن می‌کند. دروغ‌های بی‌ضرروجالب می‌بافد. ولی از آن‌جایی که زیاد نمی‌خورد، هنوز به مرحله توّهم نرسیده. از روی نامه‌هایش می‌توانم حدس بزنم که چه وقت مست و چه وقت هوشیار است. بعضی نامه‌هایش صادقانه و ادب در آن‌ها رعایت شده و بعضی سراپا دروغ محض‌اند. بدون شک خودش از می خوارگی رنج می‌کشد. اصولاً می خوارگی چیست؟ این هم یک نوع بیماری روانی است مانند اعتیاد به مورفین، استمنا، و زن بارگی و امثالهم. می خوارگی بیشتر مواقع به صورت ارثی از پدر و مادر و یا از پدربزرگ و مادربزرگ منتقل می‌شود، ولی ما در خانواده می خواره‌ای نداشته‌ایم. پدر و پدربزرگم گاهی همراه با میهمانانشان به شرابخواری می‌پرداختند، ولی این امر مانع آن نبود که به کارهایشان نرسند و یا به موقع نماز صبحگاهی‌شان را انجام ندهند. شراب آن‌ها را بذله‌گو و سرحال می‌ساخت و در قلبشان شادی و شور برمی‌انگیخت. من و آن برادری که آموزگار است[۶] هیچ‌وقت تنها نمی‌نوشیم. لذتی در آن نمی‌بینیم. هر چقدر دلمان بخواهد می‌نوشیم و با ذهنی سالم بیدار می‌شویم. همین تابستان امسال با یکی از پروفسورهای اهل خارکف[۷] تصمیم به باده‌گساری گرفتیم. ساعت‌ها نوشیدیم ولی هیچ‌گونه مستی گریبان مانمان را نگرفت. از خواب که بر خاستیم، گویی هیچ اتفاقی نبوده است. اما الکساندر[۸] و برادر نقاشمان را دو، سه پیمانه مست و مدهوش می‌کند.... گاه به گاه سخت مشتاق و نیازمند فرونشاندن این عطش می‌شوند. خدا می‌داند از چه کسی به ارث برده‌اند. اما چیزی که مسلم است، این است که آلکساندر همیشه برای کارش دلیلی دارد. وقتی احساس یاس و بدبختی می‌کند به این کار دست می‌زند. آدرس او را نمی‌دانم. لطفاً اگر برایتان زحمتی نیست، برایم بفرستید. نامه‌ای سیاستمدارانه و در عین حال توأم با ناسزا و مهربانی برایش خواهم نوشت. نامه‌هایم بر او تأثیر خوب می‌گذارند.

خوشحالم که سر مقاله من به دردتان خورده است.[۹] داستانی را که درباره مرد جوان تن فروش برایتان تعریف کرده بودم، جزو مجموعه آثار گارشین[۱۰] است. برایتان می‌فرستم.

آرامش روحی ندارم. گرچه این حرف‌ها بیهوده است. به همه فامیل سلام

برسانید. فهرست پزشکان را برای سالنامه فرستادم[۱۱]. مجبور شدم همه را تغییر بدهم. اگر اجازه بفرمایید، سال آینده تمام بخش پزشکی را به عهده بگیرم. تصمیم دارم فصل تابستان را به شکار بپردازم.

سالم و تندرست باشید.

آ. چخوف شما.

ماسلف برایم این‌طور نوشته است: «این دومین بار است که توصیه شما را جهت ازدواج به من ابلاغ کرده‌اند. آقای محترم این توصیه چه مفهومی دارد!»

داستان یژوف آموزگار را برایتان می‌فرستم. شخصیت این داستان مانند شخصیت داستان «لیولیا» کمی نپخته و ساده‌لوحانه است. همین امر باعث جذابیتش شده است، آنچه که داستان را خشک و بی‌روح می‌کرد خط زده‌ام. اگر داستان به دردتان نخورد آن را دور نیاندازید. باعث رنجش فرد تحت‌الحمایه من می‌شود.[۱۲]

۱ـ احتمالاً س. پ. کووشینکووا.

۲ـ دیوکوفسکی.

۳ـ «جشن نامگذاری».

۴ـ «تاریک و روشن» و «داستان‌ها»

۵ـ ۱۴ اکتبر ۱۸۸۸ آلکسی چخوف به برادرش این‌طور می‌نویسد: «از معذرت‌خواهی از سووُرین که کاملاً لازم و سزاوارش بود به خاطر احترام به باخوس سرباز زدم. ابتدا خودش را برایم گرفته بود ولی حالا همه چیز درست شده و پیرمرد دوباره مهربان شده است».

۶ـ ای. پ. چخوف.

۷ـ و. ف. تیموفیف که در تابستان ۱۸۸۸ میهمان لیتواریف‌ها بود.

۸ـ ن. پ. چخوف.

۹ـ ریاکاران مسکو.

۱۰ـ «اوج» منتشر شده در سال ۱۸۸۹ (به یاد و.م. گارشین).

۱۱ـ هر سال توسط انتشارات سووُرین سالنامه‌ای چاپ می‌شد.

۱۲ـ این داستان در تاریخ ۱۵ اکتبر ۱۸۸۸ شماره ۴۵۳۷ عصر جدید با عنوان لیولیا که چخوف برایش انتخاب کرده بود به چاپ رسید. عنوان نخست آن «زن تنها» بود.

چخوف به سووُرین



۲۷ اکتبر ۱۸۸۸، مسکو

اگر به زبان شریف شکارچی‌ها صحبت کنیم باید گفت که یژوف گنجشک نیست، بلکه بیشتر توله سگی را می‌ماند که هنوز بالغ نشده، فقط می‌دود، بو می‌کشد و بدون هیچ تفاوتی به هر چیزی که به دستش برسد چنگ می‌اندازد، خواه پرنده باشد، خواه قورباغه! تشخیص نژاد و استعداد او فعلاً برایم مشکل است. جوانی، صداقت و آلوده‌نشدنش به روزنامه‌های مسکو شدیداً به سود او صحبت می‌کنند.[1]

من گاهی کفر والحاد را تبلیغ می‌کنم ولی تا به حال حتا یک بار هم در مسأله نفی مطلق در هنر وارد نشده‌ام. در صحبت با برادران نویسنده همیشه در این امر پافشاری کرده‌ام که حل مسائل تخصصی کار نویسنده نیست. شایسته هنرمند نیست، به کاری دست بزند که در آن تخصص ندارد. ما کارشناسانی داریم، کار آن‌هاست که درباره کمون‌های دهقانی و اجتماعی، سرنوشت سرمایه‌داری زیان‌های، می خوارگی، چکمه‌دوزی و مسائل مربوط به بیماری‌های زنان داوری کنند. هنرمند باید تنها در مورد آنچه می‌داند و درک می‌کند، قضاوت کند. من همیشه تکرار و تأکید می‌کنم که دایره دید نویسنده مثل هر متخصص دیگری محدود است. تنها کسی می‌تواند بگوید که تعهدی در مورد مسائل ندارد و تنها باید به پرسش‌ها پاسخ داد، که خودش هیچ‌گاه دست‌اندر کار نبوده باشد. نویسنده مشاهده می‌کند، انتخاب می‌کند، حدس می‌زند و آن‌ها را باهم درمی‌آمیزد. حال این مسأله مطرح می‌شود که

اگر در همان ابتدا هیچ پرسشی پیش نیامده بود، آیا آن وقت امکان حدس زدن و یا انتخاب وجود داشت؟ برای این‌که سخن به درازا نکشد به بحث در مورد این روانشناسی چنین خاتمه می‌دهم که: اگر از ابتدا وجود پرسش و هدف را در خلق اثر نفی کنیم، آن‌وقت به آن معنا است که نویسنده اثر خود را تحت‌تأثیر عصیان روحی نوشته است و چنین اثری فقط الهام و وحی است و در چنین حالتی، من او را یک دیوانه خواهم پنداشت.

در مورد، انتظار داشتن رابطه‌ای آگاهانه از نویسنده نسبت به کارش، حق با شماست. ولی شما دو موضوع را باهم درآمیخته‌اید: حل مسأله و طرح مسأله. فقط مورد دوم است که نویسنده نسبت به آن متعهد است. در «آننا کارنینا» و در «آنه‌گین» هیچ مسأله‌ای حل نشده ولی این آثار، شما را کاملاً راضی می‌کنند. زیرا مسائل مطرح شده در آن‌ها واقعی و صحیح هستند. یک دادگاه موظف است مسأله‌ای را به طور صحیح مطرح کند. ولی حل آن توسط هیأت منصفه و با سلیقه‌های مختلف انجام می‌گیرد.

یژوف هنوز آن‌طور که باید رشد نیافته. شخص دیگری که توصیه می‌کنم به او توجه کنید، آ. گروزینسکی است. او با استعدادتر، عاقل‌تر و قوی‌تر است.

آلکس آلکسیویچ را با نصیحت در مورد این که شب‌ها تا نیمه شب بیدار نماند بدرقه‌اش کردم. به او گفتم که شب را تا دیر وقت کارکردن و به صحبت گذراندن به همان اندازه عیاشی شبانه زیان‌آور است. او در مسکو بشاش‌تر از فئودوسیا بود. ما اوقاتمان را دوستانه گذراندیم و سعی کردیم از نظر مالی پا را از گلیممان فراتر نگذاریم. او مرا به اپرا دعوت می‌کرد و من با غذاهای بدمزه از او پذیرایی می‌کردم.

فردا «خرس» من در تأتر کوروش روی صحنه می‌آید. یک ودویل جدید نوشته‌ام. شخصیت‌های داستان دو مرد و یک زن هستند[۲].

شما نوشته‌اید که شخصیت داستان «جشن نامگذاری» من چهره‌ای است که باید روی آن کار بیشتری می‌شد. خدای من، من یک موجود بی‌احساس نیستم و این موضوع را درک می‌کنم. می‌فهمم که شخصیت‌هایم را سر می‌برم و ضایعشان می‌سازم... و این‌که یک مطلب خوب را بیهوده هدر می‌دهم...

راستش را بخواهید من می‌توانستم با کمال میل شش ماه تمام روی جشن نام‌گذاری کار کنم. در ضمن هیچ لذتی هم از چاپ عجولانه داستانم نمی‌برم. حاضر بودم با کمال میل و با رضایت تمام قهرمانانم را شمرده، شمرده و لحظه به لحظه توصیف کنم. روحیه قهرمان را هنگام زایمان همسرش، محاکمه او را در دادگاه و احساس شرم‌آورش را پس از حکم برائت از دادگاه توصیف کنم. و همین‌طور می‌توانستم صرف چای زن قابله و دکتر را در هنگام شب در حین، ریزش باران، توصیف کنم... این کار به طور یقین رضایت خاطر مرا فراهم می‌کرد زیرا که من کنجکاوی و کنکاش را دوست دارم. ولی چه باید کرد؟ وقتی ۱۰ سپتامبر داستان را با این هدف شروع می‌کنم که بایستی آن را تا ۵ اکتبر تمام کنم ـ این آخرین مهلت است اگر زمان بگذرد اغفال شده و بدون پول می‌مانم. در ابتدا با آرامش و بدون محدود کردن خود شروع به نوشتن می‌کنم ولی در وسط راه ترس برم می‌دارد که مبادا داستان طولانی شود. باید به خاطر داشته باشم که «پیک شمال» پول زیادی ندارد و این‌که من یکی ازگران‌ترین همکاران این مجله هستم. به همین جهت، آغاز داستان همیشه درست مثل این‌که بخواهم رمانی بنویسم با وعده و وعیدهای فراوان شروع می‌شود. در اواسط با کمرویی مثل همه داستان‌های کوتاه سروته داستان را می‌زنم و آخر کار آتش بس شروع می‌شود. خواهی نخواهی با شروع داستان بیش از همه برای تهیه چارچوب آن تقلا می‌کنم: از انبوه شخصیت‌ها و نیمه شخصیت‌ها تنها یک چهره را انتخاب می‌کنم ـ زن یا شوهر ـ این چهره را در زمینه می‌گذارم و فقط او را توصیف و مورد تأکید قرار می‌دهم و بقیه را مانند پول خورد داخل صحنه می‌پاشم. چیزی مانند پهنه آسمان و اجسام آسمانی پدید می‌آید: یک ماه کامل و انبوه ستارگان کوچک که احاطه‌اش کرده‌اند. ماه هم نمونه خوبی درنمی‌آید، زیرا ماه وقتی برایمان قابل فهم است که ستارگان دیگر هم قابل فهم باشند، حالا آن که ستارگان غیرقابل تفکیک‌اند. آن وقت است که دیگر اثر من یک کار ادبی نخواهد شد، بلکه چیزی می‌شود مثل عبای گلدوزی شده تریشکین چه می‌شود کرد؟

نمی‌دانم و نمی‌دانم. همه چیز را به زمان می‌سپارم.
اگر راستش را بخواهید، با آنکه جایزه هم گرفته‌ام، هنوز فعالیت ادبی واقعی خود را شروع نکرده‌ام. در ذهن من سوژه برای پنج داستان و یک رمان نضج گرفته است. حتا زمان یکی از رمان‌ها به قدری گذشته که بعضی از شخصیت‌های آن به خاطر این‌که نتوانسته‌اند به روی کاغذ بیایند دیگر پیر و از رده خارج شده‌اند. در ذهن من به اندازه افراد یک ارتش انسان‌هایی شکل گرفته‌اند که مرتب تقاضای خروج می‌کنند و منتظر فرمانند. همه آنچه تا به حال نوشته‌ام در مقایسه با آنچه در آینده می‌خواهم بنویسم پوچ و بی‌اهمیت‌اند. برایم تفاوتی نمی‌کند که آیا: «جشن نامگذاری» یا «آتش» یا ودوویل و یا نامه به دوستانم را نوشته‌ام یا نه، ـ همه این‌ها ـ ملال‌آور، بلا اراده، سست و ضعیف‌اند. برای کسانی که داستان‌هایم را نقد می‌کنند و به این ترتیب اهمیت آن را بالا می‌برند متأسفم و به نظرم می‌رسد که آن‌ها را و همین‌طور، شخصیت‌های جدی و سرزنده داستان‌هایم را فریب می‌دهم. از موفقیت‌هایی که به دست می‌آورم راضی نیستم... سوژه‌هایی که در ذهنم شکل گرفته‌اند با تأسف به آنچه تا به حال نوشته‌ام رشک می‌برند. باعث تأسف است که آنچه پوچ و یاوه است نوشته‌ام ولی آنچه خوب است، بیهوده مانند خرت‌وپرت‌های انبار کتابفروشی در ذهنم انباشته شده‌اند. البته در این ناله و شکایت‌ها زیاد اغراق می‌کنم. بسیاری از آن‌ها فقط به نظرم می‌رسند. ولی قسمت زیادی از آن حقیقت دارد. می‌خواهید بدانید چه چیزی را خوب می‌نامم؟ آن چهره‌هایی به نظرم خوب می‌آیند که دوستشان دارم و با حسادت مواظبم که گمشان نکنم و مانند جشن نامگذاری که موعد تحویلش سر رسیده سروته‌شان را نزنم... اگر در این احساس عشق، اشتباه کرده باشم به هیچ‌وجه ذیحق نیستم ولی آخر شاید هم اشتباه نکرده باشم! شاید آدم ابله و پرمدعایی هستم و یا شاید، موجودی هستم که شایستگی آن را دارم که نویسنده خوبی بشوم از تمام آنچه، تا به حال نوشته‌ام خوشم نمی‌آید. آن‌ها مرا دلتنگ می‌سازند. اما آنچه که در ذهنم جای می‌گیرند، مورد علاقه‌ام

هستند و مرا تحت‌تأثیر قرار داده و به هیجان می‌آورند. به این نتیجه می‌رسم که همه افراد، آنچه را لازم است انجام نمی‌دهند و فقط این من هستم که از راز چه باید کرد، آگاهم. حتم دارم همه نویسندگان این طور فکر می‌کنند. فقط خداست که از عهده پاسخ به این سؤال برمی‌آید.

در حل این مسأله که چه باید بکنم و چگونه باید باشم، پول کوچک‌ترین کمکی نمی‌کند. هزاران روبل هم به دردم نمی‌خورند. ضمن این‌که وقتی پول داشته باشم (شاید به خاطر عادت نداشتن باشد، نمی‌دانم) بی‌اندازه تنبل و بیعار می‌شوم و دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسم... من به زمان و به تنهایی احتیاج دارم، ببخشید که وقت شما را گرفته‌ام. همین‌طور از قلم جاری شدند. به عللی فعلاً کاری ندارم.

از این‌که مقالات مرا در روزنامه‌تان درج می‌کنید ممنونم. به خاطر خدا تعارف نداشته باشید: آن‌ها را خلاصه کنید، هر چه دلتان می‌خواهد بـه آن بیافزایید، شکل آن‌ها را تغییر دهید و اگر می‌خواهید دورشان بیاندازید و هر کاری که دلتان می‌خواهد انجام دهید. آن‌طور که کورش می‌گوید شما کارت سفید دارید. بسیار خوشحال می‌شوم، اگرمقاله‌های من جای کس دیگری را نگیرند.

در «استوگلاو»[۳] قوانین پستی را در مورد ارسال پاکت‌های پستی بخوانید. این قوانین را آلکسی آلکسیویچ خودش وضع کرده است. سطح بخش پزشکی آن پایین‌تر از آن است که بشود نقدی برایش نوشت. می‌توانید نظر یک فرد صاحب‌نظر را به ایشان بگویید!

نام لاتین بیماری چشم آننا ایوانوونا را بنویسید. برایتان خواهم نوشت که آیا این بیماری مهم است یا نه. اگر آتروپین نوشته باشند، جدی است، حتا اگر هنوز قطعی نباشد. راستی، ناستیا چطور است؟ اگر فکر می‌کنید که در مسکو از شر دلتنگی خلاص می‌شود اشتباه می‌کنید. بیماری افسردگی خیلی بد است. بسیاری از نویسندگان را دستگیر کرده‌اند، منجمله آن طور که شنیده می‌شود گلتسف نویسنده «سمفونی شماره نه»[۴] هم جزو آن‌هاست. مامیشیف که امروز پیش من بود در حال دوندگی برای یکی از آن‌هاست.

به همه فامیل سلام برسانید.

آ. چخوف شما.

یک پشه در اتاقم مشغول پرواز است. این دیگر از کجا آمده؟!

به خاطر آگهی چشم‌گیر کتاب، تشکر می‌کنم.

۱ـ سووُرین از چاپ داستان یژوف به نام «توگوشی» امتناع نمود و به او چنین نوشت: «خوب بود اگر داستان چخوف <«واقعه ناگوار» > را در جایی که دکتر توی گوش پزشک یار می‌خواباند، می‌خواندید. آن وقت می‌دیدید که چخوف چقدر ساده و واضح حالت روحی این افراد را پس از فاجعه‌ای که اتفاق افتاده، بیان می‌کند. خواننده با خود می‌گوید، بله درست است، هنگام کار چنین اتفاقاتی پیش می‌آید... تکرار می‌کنم، نگاه کنید و ببینید که در داستان‌های چخوف همه چیز چقدر روشن بیان می‌شود. اما در داستان‌های شما همه چیزهای تازه مبهم و تاریکند.»

۲ـ «خواستگاری».

۳ـ تقویم مصور «صد فصل» توسط پسران سووُرین چاپ می‌شد.

۴ـ گُلتسف به خاطر این‌که یک فراری از تبعید، در جستجوی کار، به او مراجعه کرده بود بازداشت شد. داستان «سمفونی شماره ۹» گلتسف در شماره نهم سال ۱۸۸۵ «اندیشه روس» چاپ شده بود.

چخوف به سووُرین



۲۳ دسامبر ۱۸۸۸، مسکو

آلکسی آلکسیویچ عزیز، نمایشنامه شما[1] دیشب ساعت هشت به دستم رسید. قول داده بودید دو روز زودتر بفرستید ولی تازه دیروز هشت شب به دستم رسید. خانم نیکولینا دیوانه‌وار انتظار می‌کشید و با هر ساعت تأخیر خونش به جوش می‌آمد. ولی دیروز از طرف او کسی نیامد. علامت خوبی نیست. می‌ترسم، تحملش تمام شده و دستور داده باشد نقش‌ها را طبق همان نسخه قدیم رونویسی کرده باشند.

همان دیروز نسخه جدید را برایش فرستادم و نسخه قدیم را پیش خودم نگه داشتم. می‌ترسیدم نکند تشخیص ندهند. امروز فرستاده ایشان این‌جا آمد. دعوتنامه‌ای برای ساعت ۵ آورده است. دیروز برایشان نوشته بودم که: «اگر بازیگران محترم میل دارند تغییر و یا حذفی در نمایشنامه بدهند، (نویسنده یعنی شما) به آن‌ها آزادی عمل تام می‌دهید. همچنین نویسنده تقاضا کرده است که فقط چند قسمت که آن‌ها را در نامه‌ای به من خاطرنشان ساخته است، دست نخورده باقی بماند». کافی است من بتوانم فقط آداشیف را نجات بدهم و همین به تنهایی باعث می‌شود که کل نمایشنامه از خطر مصون بماند. هر چه آداشیف بگوید، رپینا خواهی نخواهی مجبور است پاسخ بدهد.

من نمایشنامه شما را دوباره خواندم، جنبه‌های خوب و اصیلی در آن پیدا می‌شود که پیش از این در ادبیات درام نبوده است، همین‌طور جنبه‌هایی

که خوب نیستند (مثلاً زبان). شایستگی‌ها و عیب‌های آن‌چنان سرمایه‌ای است که اگر منتقدین خوبی داشتیم می‌شد از آن بهره‌مند شد. ولی این سرمایه بیهوده خواهد ماند و تا زمانی که کهنه و منسوخ نشود بی‌ثمر خواهد ماند. متأسفانه ما منتقد نداریم. تاتیشیف که شابلون‌وار می‌نویسد، میخنویچ الاغ است و بورنین بی‌حال و بی‌تفاوت. کل منتقدین روس همین‌ها هستند. به همان اندازه که بوییدن گل برای شخص سرماخورده بی‌ارزش است، نوشتن هم برای این افراد بی‌فایده است. دقایقی پیش می‌آید که روحیه‌ام را کاملاً از دست می‌دهم. با خود می‌گویم برای چه کسی می‌نویسم؟ برای مردم؟ ولی من مردمی نمی‌بینم و به آن‌ها بیشتر از یک جن خانگی اعتماد ندارم. این مردم بی‌سوادند، درست تربیت نشده‌اند، و بهترینشان در ارتباط با ما ریاکار و بی‌انصاف‌اند. آیا مردم به من نیاز دارند یا نه؟ این چیزی است که نمی‌توانم بفهمم. بورنین می‌گوید احتیاجی به من نیست و بیهوده و چرت می‌نویسم. از طرفی دیگر فرهنگستان به من جایزه می‌دهد. شیطان هم سردر نمی‌آورد. آیا برای پول می‌نویسم؟ ولی من هیچ‌وقت پولی ندارم و طبق عادت نسبت به آن بی‌تفاوتم. در مقابل پول سست و بی‌حال، کار می‌کنم. آیا برای تعریف و تمجید می‌نویسم؟ این موضوع هم همیشه مرا خشمگین و از کوره به در می‌کند. انجمن ادبی، دانشجویان، یورراینووا، پله شچیف و دوشیزگان و غیره و غیره داستان «اوج» مرا بارها مورد تمجید قرار دادند ولی تنها، گریگوریویچ بود که توصیف اولین برف مورد توجه‌اش قرار گرفت. اگر منتقد و نقد خوب داشتیم، آن وقت می‌توانستم بفهمم که خوب می‌نویسم یا نه. هیچ فرقی نمی‌کند. من برای آن‌هایی که خود را وقف تحقیق درباره زندگی کرده‌اند همان اندازه موردنیاز هستم که ستاره‌ها برای ستاره‌شناس. در آن صورت سعی می‌کردم کار کنم و بدانم که چرا کار می‌کنم. ولی در حال حاضر من، شما و موراولین و غیره شبیه به آدم‌های سودازده‌ای هستیم که کتاب‌ها و نمایشنامه‌های خود را تنها به خاطر ارضای خود می‌نویسیم. البته ارضای خود هم چیز خوبی است. این احساس تا زمانی که می‌نویسی ادامه دارد. ولی بعد چه؟ خوب دیگر، مطلب را همین جا خاتمه می‌دهم. خلاصه

این‌که من به خاطر تاتیانا رپینا رنج می‌برم. افسوس من برای این نیست که او خود را مسموم کرد، و با درد و عذاب زندگیش به پایان رسید، بلکه برای آن است که توصیف زندگی‌اش برای مردم کاملاً بیهوده و بی‌فایده است. تعداد زیادی قبایل، مذاهب، زبان‌ها و فرهنگ‌ها در طول تاریخ از بین رفته و محو شده‌اند ـ اضمحلال آن‌ها فقط از آن جهت صورت گرفته که تاریخدان و زیست‌شناس وجود نداشته است. همین‌طور هم انبوه زندگی‌ها و آثار هنری به خاطر عدم و جود ناقدین در پیش چشم ما دارند از بین می‌روند. می‌گویند که از دست منتقد کاری برنمی‌آید و باز هم می‌گویند که تمام آثار معاصر بد و ناچیزند. ولی این نظر کاملاً کوته‌بینانه است. زندگی تنها توسط آن‌هایی که مثبت فکر می‌کنند، مطالعه نمی‌شود، باید به خاطر داشت که منفی‌بافان هم وجود دارند. فقط برای این نظریه، که گفته شده در سال‌های هشتاد حتا یک نویسنده هم به ظهور نرسیده، می‌توان با اندازه پنج جلد کتاب نوشت.

تغییراتی که در نمایشنامه آمده زیاد محسوس نیستند. حذف مونولوگ اگر قرار باشد لنسکی آن را بخواند لزوم چندانی ندارد. ولی شاید به نفع رپینا باشد. برای فرد جوانی که از زندگی سیر شده هیچ دلیل و استنادی بر وجود خدا و یا بر وجود مادر و غیره قانع‌کننده نیست. واماندگی ـ نیرویی است که باید روی آن حساب شود. باید به خاطر داشت که رپینا مبتلا به درد معده غیرقابل تحملی بود. آیا او می‌توانست ساکت و بدون هیچ اخمی به مونولوگ طولانی گوش کند؟ خیر، جمله‌ای که او به کار می‌برد این است: «نه، این‌طور نیست، این‌طور نیست که شما می‌گویید...» برداشت صحیح است، ولی عبارت صفحه ۱۳۹: «به خاطر زندگی، به خاطر زندگی...» برای من مفهوم نیست. از آن‌جایی که او با آداشیف به موافقت رسیده پس دیگر این جمله لازم نیست. اگر او را مجبور کنیم که زندگی دردآور را تحمل کند، آن‌وقت قابل درک می‌شود. ولی به نیروی کلام آداشیف اطمینانی نیست. اضافه کردن مهربانی مادر... «من تنهام، تنهام...» خوب است. مرسی! مونولوگ همراه با گل (پرده اول)، کوتاه است می‌توان طولانی‌تر و پرآب

وتاب‌ترش کرد. شما در صحبت‌های تاتیانا ریپنا کلمات خوش طنین جا نداده‌اید. تاتیانا بیهوده مدام کلمه لعنتی را تکرار می‌کند: آزاردهنده لعنتی،... در پرده اول سخنان ریپنا درباره این‌که او بزرگ‌منش‌تر است، خوب و بجاست، ولی داستان کوتلنیکوف درباره گوساله طلایی بی‌مورد و اضافی است.

همین الان نامه شما را دریافت کردم. غیبت ساشا در آخر پرده چهارم کاملاً برایتان مشهود است. باید هم همین‌طور باشد.[۲] بگذار همه متوجه شوند که ساشا نیست. شما اصرار دارید که او به روی صحنه بیاید: قوانین و حتا صحنه آن را طلب می‌کنند. بسیار خوب باشد، بیاید. ولی آخر او چه چیزی برای گفتن دارد. چه باید بگوید. این چنین دخترانی صحبت کردن بلد نیستند و نباید هم حرف بزنند. ساشای قدیمی می‌توانست حرف بزند و جذاب بود، اما این یکی با آمدنش روی صحنه فقط تماشاچیان را خشمگین می‌کند. زیرا دیگر نمی‌تواند خود را به گردن ایوانف بیاویزد و بگوید: «من شما را دوست دارم!» آخر او که ایوانف را دوست ندارد و خودش این را اعتراف کرده است. برای آوردن او روی صحنه لازم است که همه چیز را دوباره از نو بازسازی کرد. شما می‌گویید که عدم حضور زن بر روی صحنه، پایان نمایش را خشک و بی‌روح می‌کند. با شما موافقم. در پایان نمایش فقط دو زن که ایوانف را واقعاً دوست داشتند و می‌توانستند از او طرفداری کنند می‌توانستند حضور داشته باشند. یکی مادر و دیگری دختر یهودی، ولی از آن‌جایی که هر دو آن‌ها مرده‌اند، پس حرفی برای گفتن نمی‌ماند. بگذارید یتیم، همچنان یتیم بماند گور پدرش.

«خرس» به چاپ دوم رسید.[۳] آن وقت شما می‌گویید که من درام‌نویس خوبی نیستم. به این فکر افتاده‌ام که یک ودوویل برای ساوینا، داویدف و وزرا، به نام «رعدوبرق» بنویسم. می‌خواهم یک شب هنگام رعدوبرق پزشک شورای ده را وادار کنم، نزد ساوینا برود. داویدف دندانش درد می‌کند و ساوینا هم اوقاتش بی‌اندازه تلخ است. یک گفتگوی جالب که رعدوبرق مرتب قطعش می‌کند. آخر سر هم او را شوهر می‌دهم. وقتی سوادم نم

می‌کشد و قابلیت نویسندگی را از دست می‌دهم، آن‌وقت شروع می‌کنم به ودوویل نوشتن. به نظرم می‌رسد که می‌توانم صدها وودویل در سال بنویسم. سوژه‌های ودوویل مثل مخزن‌های نفت باکو در من جاریند. چرا نمی‌توانم قسمتی از آن را به شچگلف بدهم؟

یک داستان به مبلغ ۱۰۰ روبل برای خودِکُف فرستادم. خواهش می‌کنم آن را نخوانید. از نوشتن چنین چیزی خجالت می‌کشم.[۴] دیشب مشغول نوشتن داستان برای عصر جدید بودم که ناگهان سروکله‌زنی پیدا شد. او مرا به پلیوشیخ نزد پالمین شاعر برد. پالمین در حالت مستی زمین خورده و استخوان پیشانیش سخت صدمه دیده بود. یکی دو ساعتی سرگرم مداوای این آدم مست بودم. خسته و از بوی ید اشباع شده بودم. سخت عصبی و با درماندگی به خانه برگشتم. دیگر برای نوشتن دیر بود به طور کلی زندگی برایم ملال‌آور شده و گاهی از آن متنفر می‌شوم. قبلاً هیچ‌گاه چنین احساسی نداشته‌ام. گفتگوهای طولانی و بیهوده، میهمان‌ها، متقاضیان، صدقه‌های یک روبل و سه روبل، به خاطر بیماران پول صرف درشچکه کردن در حالی که حتا یک ریال عایدم نمی‌شود، همه این‌ها چنان هرج‌ومرجی را به بار آورده‌اند که کم مانده از خانه فرار کنم. از من قرض می‌گیرند و دیگر پس نمی‌دهند. کتاب‌ها را کش می‌روند. گاه گاهی به اهالی خانه من احترام نمی‌گذارند... فقط جای یک عشق ناگوار خالی است.

از نزد نیکولنکا آمده‌ام نقش اولنینا به لشکوفسکایا محول شده. فدوتوا اعلام کرده که می‌خواهد این نقش را بازی کند، ولی دیگر دیر شده است. می‌بینید که افتخار از هر طرف برایتان می‌بارد! حتا آن‌هایی که چشم دیدنتان را ندارند دنبال راهی برای خوش خدمتی به شما می‌گردند. نقش کوتلنیکف را سادفسکی بازی می‌کند. این نقش قطعی شده. گوریف‌بازی را قبول می‌کند. ولی هنوز کاملاً تسلیم نیست. دستخط شما روی او اثر بخشیده است. یوژین شانه خالی می‌کند ولی خانم‌ها او را دوست دارند. برایتان کافی نیست! او در نقش ساپینین هزار بار بهتر از دالماتُف خواهد بود. پراودین نقش

زونشتین را بازی می‌کند. نقش رایسا با مدودیوا خواهد بود. سادوفسکایا نقش دختر یهودی را نمی‌تواند بازی کند، در عوض مدودیوا استاد این کار است. شما از این خانم خوشتان خواهد آمد. نقش آودوتیا به ریکولووا داده شده. نیکولینا ناراحت است که نقش او برای بنفیست خیلی کم است. حق با اوست. بنفیست ۱۶ ژانویه برگزار می‌شود. برایش مقداری اضافه کنید. تا شانزدهم خیلی وقت است می‌توانید مقداری اضافه کرده بفرستید. در صحنه‌های دوم، سوم، و چهارم چند جمله‌ای برایش اضافه کنید. مثلاً در صحنه دوم یک گفتگوی عاشقانه و صحبتی درباره مردها ـ سرسری و جسورانه به صورت طنز. واریانت‌های جدید را بنویسید و به اداره سانسور بفرستید، فقط همین. بعد از پایان بنفیست می‌توانید حذفشان کنید. من به نیکولنکا قول داده‌ام که شما را راضی خواهم کرد. می‌توانید چند جمله به او بدهید که در پایان صحنه چهارم بگوید. مثلاً شکایت کند و یا چیزی در این ردیف.

امیدوارم برای شانزدهم ژانویه بیایید. اگر نیایید بازیگران دلخور خواهند شد. آن‌ها نسبت به شما احساس خوبی دارند. آن‌هایی هم که چشم دیدنتان را ندارند به شما احترام می‌گذارند و برایتان ارزش قائلند. بازی آن‌ها بهتر از بازی هنرپیشگان آلکساندرینسکی است. حداقل آنسامبل آن‌ها بهتر است. پس از تمرین دوم نزد لنسکی خواهم رفت و درباره حذفیات با او صحبت خواهم کرد. بودن چنین بازیگرانی لازم می‌شود.

این نامه روز دوم عید به دست شما خواهد رسید. عیدتان مبارک. خوب استراحت کنید. خواهرم به شما و به آننا ایوانوونا و به بچه‌ها سلام می‌رساند. من هم خدمت همگی عرض ادب دارم. دلتنگتان هستم.

آ. چخوف.

مطلب برای بچه‌ها را در روزهای عید خواهم فرستاد. کتابچه خوبی خواهد شد.[۵] همچنان مشغول جمع‌آوری مطلب برای جلد سوم داستان هستم. رفقای رذل نقاش مرا با کاشتنکا به دردسر انداخته‌اند. تصاویر تا به حال آماده نشده‌اند.

ماه مارس داستانی به «پیک شمال خواهم داد، ولی تا ماه مارس فقط برای شما خواهم نوشت. قول می‌دهم. واقعاً شرمنده شما هستم. یک داستان برای سال نو و «شاهزاده خانم»[۶] را هم در ماه ژانویه خواهم فرستاد.

۱ـ نمایش «تاتیانا رپینا» نوشته سووُرین در مالی تأتر مسکو آماده می‌شد. اولین شب نمایش در ۱۶ ژانویه ۱۸۸۹د به نفع خانم نیکولینا برگزار شد.

۲ـ چخوف با تغییراتی در نمایشنامه ایوانف، یعنی پایین‌آوردن جنبه کمدی و بالابردن خصوصیات درام، آن را به تأتر آلکساندرنسکی داد.

۳ـ در انتشارات «کتابخانه تأتر» س.ف. راسوخین چاپ شد.

۴ـ «کفاش و نیروی اهریمنی».

۵ـ در مارس ۱۸۸۹ در چاپخانه سووُرین به چاپ رسید.

۶ـ داستان «شرطبندی» در ۲۸ دسامبر ۱۸۸۸ و «شاهزاده خانم» در مارس ۱۸۸۹ به اتمام رسید.

چخوف به سووُرین



۳۰ دسامبر ۱۸۸۸، مسکو

نیکولینا به خاطر اصلاحاتی که انجام داده‌اید از شما ممنون است. گوریف نقش سابنین را بازی می‌کند. تمرین‌ها هنوز شروع نشده‌اند. مطمئنم که نمایشنامه موفق خواهد بود[1]. زیرا در چشم بازیگران نور صفا می‌بینم و در چهره‌هایشان اثری از حیله‌گری دیده نمی‌شود. پس به این معناست که از نمایشنامه خوششان آمده و به موفقیت آن ایمان دارند. نیکولینا مرا به ناهار دعوت کرده است. از شما متشکرم.

کارگردان، چنین می‌پندارد که ایوانوف از نظر سلیقه تورگنفی یک آدم زیادی[2] محسوب می‌شود. ساوینا می‌پرسد: چرا ایوانف آدمی رذل و پست است؟ و شما می‌نویسید: «لازم است به ایوانف چیزی داده شود تا از ورای آن بشود پی برد که چرا دو زن به گردن او می‌آویزند و چرا او آدمی پست و دکتر این اندازه خوب و بزرگوار است». اگر شما سه نفر منظور مرا این‌طور برداشت کرده‌اید، باید گفت که ایوانف من به هیچ دردی نمی‌خورد. احتمالاً من دیگر چیزی سرم نمی‌شود و به هیچ‌وجه آنچه را که می‌خواسته‌ام نتوانسته‌ام بیان کنم. اگر ایوانف، از زیر دست من آدمی پست و غیرقابل درک درآمده، چرا سارا و ساشا این اندازه او را دوست دارند.؟ پس پیداست، نمایشنامه من خوب از آب درنیامده و دیگر نباید برای روی صحنه بردنش حرفی زد.

من شخصیت‌های داستانم را این‌طور درک می‌کنم: ایوانف فردی است اصیل‌زاده و تحصیل‌کرده که هیچ‌وجه تشخص خاصی ندارد. سریع هیجان

زده می‌شود و تند مزاج است. خیلی زود دلبستگی پیدا می‌کند و مانند اکثر افراد تحصیل کرده درباری، شریف و صادق است او در ده زندگی می‌کند و محل خدمتش در شورای امور روستایی است. این‌که او قبلاً چه کار می‌کرده، چگونه زندگی را می‌گذرانده و چه سرگرمی‌هایی داشته است را می‌توان از محتوای گفتگویش با دکتر، پی برد (پرده اول، صحنه پنجم): «هیچ‌گاه زن یهودی یا مریض روانی و یا روشنفکر ماب نگیرید... یک تنه با هزار نفر نجنگید و پیشانی‌تان را به دیوار نکوبید... خداوند شما را از هر نوع کشاورزی علمی و نطق‌های آتشین حفظ فرماید». اما در مورد گذشته او. سارا که فعالیت‌های کشاورزی ـ علمی و هدف‌های دیگر او را دیده است درباره او به دکتر این‌طور می‌گوید: «دکتر، او آدم فوق‌العاده خوبی است. متأسفم که شما او را دو یا سه سال پیش نمی‌شناختید. حالا مریض است. حرف نمی‌زند. کاری انجام نمی‌دهد. اما قبلاً... چقدر جذاب و دلربا بود!» (پرده اول صحنه هفتم). او نیز مانند اکثر روشنفکران روس، گذشته درخشانی داشته است. شما تقریباً هیچ اشراف‌زاده روس و یا فرد دانشگاه رفته‌ای را پیدا نمی‌کنید که از گذشته‌اش، خودستایی نکند. زمان حال همیشه بدتر از گذشته است. چرا؟ زیرا تهیج پذیری روسی خصوصیات ویژه خود را دارد. خیلی زود آن را جانشین خستگی می‌کند. جوانی که هیجان زده، بلافاصله پس از برخاستن از پشت نیمکت مدرسه، باری بیش از توانش برمی‌دارد، بلافاصله به کارهای اداری، امور دهقانان و کشاورزی علمی و به «پیک شمال» می‌پردازد، سخنرانی می‌کند، برای وزیر نامه می‌نویسد و با عصبانیت هارت و پورت راه می‌اندازد. از روی مهربانی دست می‌زند و دوست داشتنش ساده نیست. می‌خواهد با یک زن روشنفکر ماب و یا با یک بیمار روانی و یا یک یهودی و حتا شاید با یک فاحشه ازدواج کند تا او را نجات دهد و چه و چه و چه... چنین کسی مسلماً به زحمت و به سختی تا ۳۰ یا ۳۵ سالگی دوام خواهد آورد. و باز احساس خستگی و ملال خواهد کرد. حالا دیگر با لحن اطمینان بخش می‌گوید: «پدرجان، ازدواج نکنید... از تجربه من عبرت بگیرید.» و یا این‌که: «به راستی لیبرالیسم چیست؟ بین خودمان باشد کاتکف اغلب درست

می‌گوید...». او حتا گاهی حاضر است شورای ده، کشاورزی علمی، علم و عشق را هم منکر شود... ایوانف من به دکتر می‌گوید (پرده اول صحنه پنجم): «دوست عزیز شما تازه پارسال درستان را تمام کرده‌اید. هنوز جوان و شاداب هستید، ولی من سی و پنج سالم است. این حق را دارم که به شما پندواندرز بدهم...» همه کسانی که پیش از موقع خسته و درمانده می‌شوند چنین لحنی پیدا می‌کنند، سپس او در حالی‌که آه می‌کشد چنین ادامه می‌دهد: «زنی که می‌گیرید این‌طور و آن‌طور نباشد. زنی ساده و معمولی، کم‌سواد و بی‌ادعا بگیرید. سراسر زندگی‌تان را به طور معمولی برنامه‌ریزی کنید، هر چه زندگی بی‌مضمون‌تر، ساده‌تر و یکنواخت‌تر باشد بهتر است... ولی من چه زندگی خسته‌کننده‌ای داشته‌ام چقدر خسته‌کننده بود!»

وقتی احساس ملال و خستگی جسمی می‌کند، نمی‌فهمد چه بلایی سرش آمده و چه پیش خواهد آمد. با وحشت به دکتر می‌گوید: «بفرمایید، شما می‌گویید که زنم به زودی می‌میرد، ولی من، به او نه احساس عشق دارم و نه ترحم.، بلکه نوعی احساس بی‌تفاوتی و خستگی نسبت به او دارم... اگر از هر طرف نگاه‌ها به من دوخته شود، وضعیت وحشتناکی پیش خواهد آمد، خودم هم نمی‌دانم با روحیه‌ام چه باید کرد...» یک فرد کوته‌بین و بی‌وجدان وقتی در چنین وضعیتی گیر می‌کند تمام تقصیرها را به‌گردن محیط می‌اندازد و یا این‌که خود را در زمره آدم‌های زیادی و هاملت‌ها می‌گذارد و به این ترتیب خود را تسلی می‌بخشد ولی ایوانف انسانی است راستگو و صادق. او صریحاً به دکتر و به تماشاچیان اعتراف می‌کند که خود را نمی‌شناسد و درک نمی‌کند. «درک نمی‌کنم، درک نمی‌کنم...»

از مونولگ طولانی پرده سوم هنگامی که چشم در چشم تماشاچی اعتراف و حتا گریه می‌کند می‌توان به این ناتوانی به خوبی پی برد. در او تغییراتی به وجود می‌آید که باعث زیر سؤال رفتن شرافت او می‌شود. او به دنبال دلایلی در محیط خارج می‌گردد. ولی چیزی نمی‌یابد. پس به کنکاش در وجود خود می‌پردازد. و در آن‌جا فقط به یک احساس گناه نامشخص برمی‌خورد. این همان خصلت روسی است. انسان روس ـ همین که کسی در

خانه‌اش بمیرد و یا بیمار شود و یا این‌که مدیون کسی باشد و یا این‌که برعکس کسی مدیون او باشد همیشه خود را مقصر می‌شمارد. ایوانف تمام مدت درباره گناهش صحبت می‌کند و با هر حرکت این احساس، رشد بیشتر می‌یابد. در پرده اول می‌گوید: «احتمالاً من گناهکارم ولی افکارم سخت آشفته‌اند، روح من با تنبلی پیوند خورده و توان آنکه خود را دریابم ندارم...» در پرده دوم، به ساشا می‌گوید: «شب و روز وجدانم در عذاب است. احساس می‌کنم سخت گناهکارم، ولی واقعاً نمی‌توانم بفهمم گناهم چیست...» به واماندگی، اندوه و احساس گناه یک دشمن دیگر هم اضافه کنید و آن تنهایی است. اگر ایوانف کارمند، هنرپیشه، کشیش و یا پروفسور بود، آن وقت شاید با وضعیت خود خو می‌گرفت. ولی او در ده زندگی می‌کند. در ده کوره. ساکنین آن‌جا یا می خواره‌اند یا قمارباز و یا آدم‌هایی هستند شبیه دکتر... هیچ کدامشان کاری به احساسات و تغییراتی که در او به وجود آمده ندارند. او تنهاست. زمستان‌های طولانی، شب‌های دراز، باغ خلوت، اتاق‌های خالی، کنت نق‌نقو و همسر بیمار جایی برای رفتن ندارد. به همین جهت این فکر مدام او را آزار می‌دهد: به کجا پناه ببرد؟

حالا دشمن پنجم. ایوانف خسته است. احساس خود را درک نمی‌کند. ولی زندگی کاری به این چیزها ندارد، خواسته‌های قانونی خود را به او اعلام می‌کند. او باید خود مسائلش را حل کند. همسر بیمار مسأله است، انبوه قرض‌ها مسأله‌اند، ساشا که خود را به گردن او آویخته نیز خود مسأله است. این‌که چگونه خود را از این مسائل برهاند باید از منولوگ صحنه سوم و محتوای دو پرده آخر به آن‌ها پی برد. آدم‌هایی مثل ایوانف مسائل را حل نمی‌کنند بلکه تسلیم سنگینی آن می‌شوند. مات و مبهوت شده عصبی می‌شوند. شکایت می‌کنند، کارهای احمقانه انجام می‌دهند و دست آخر سست شده و تسلیم می‌شوند. اعصابشان درهم ریخته و اعتماد به نفس خود را از دست می‌دهند.

یأس، بی‌قیدی، رخوت، ضعف اعصاب و خستگی، اثرات حتمی و غیرقابل انکار تحریک‌پذیری بیش از حد است. و این تحریک‌پذیری تا حد

زیادی مخصوص جوانان نسل ماست. ادبیات را در نظر بگیرید. سوسیالیسم معاصر را مورد توجه قرار بدهید، تمام این‌ها تحریک‌پذیری محسوب می‌شوند. سوسیالیسم کجاست؟ آن را می‌توانید در نامه‌های تیخومیرف به تزار بیابید.[۳] سوسیالیست‌ها متأهل شده‌اند و به انتقاد از شورای ده پرداخته‌اند. لیبرالیسم کجاست؟ حتا میخائیلوفسکی هم می‌گوید که مهره‌ها قاطی شده‌اند. آن همه اقتدار و ذوق و شوق روس چه شد؟ جنگ همه را خسته کرده است. بلغارستان به حد مسخره‌ای خسته کرده است. تسوکی خسته کرده است و اپرا هم همین‌طور...

احساس خستگی (این نظر را دکتر برتنسون هم تأکید می‌کند) فقط نق نق و یا احساس ملال‌نیست که بیان‌می‌شود. نمودار زندگی یک انسان خسته را نمی‌شود این‌طور ترسیم کرد . آنقدرها هم یکنواخت نیست. همه انسان‌های خسته، استعداد تحریک‌پذیری به بالاترین حد را دارند. ولی مدت آن بسیار کوتاه است، زیرا پس از هر تحریک‌پذیری یک لاقیدی فرا می‌رسد. این نمودار مشخص‌کننده وضعیت روحی آن‌هاست.



همان‌طور که ملاحظه می‌فرمایید، خط نمودار، سیر قهقهرایی دارد. ساشا ابراز عشق می‌کند. ایوانف هیجان‌زده فریاد بر می‌آورد: «زندگی نو!» روز بعد به این زندگی به قدری ایمان می‌آورد که به یک جن خانگی می‌توان ایمان آورد. (مونولگ پرده سوم)، همسرش به او توهین می‌کند. او از کوره در می‌رود، بی‌رحمانه، توهین او را پاسخ می‌دهد و تحقیرش می‌کند. برای این‌که زیاد خسته‌تان نکنم، به سراغ دکتر لووف می‌روم. او فردی شرافتمند، صادق، درستکار و آتشین مزاج است. در عین صداقت بسیار کوته‌بین است. در مورد چنین آدم‌هایی می‌گویند: «درست است که او احمق است ولی آدم شریفی است». هر آنچه به وسعت دید و یا احساس ساده و طبیعی شبیه باشد با لوُف بیگانه است. او نمونه مبتذلی است از غرض‌ورزی. او به هر

پدیده و یا به هر شخص از میان چارچوبی تنگ نگاه می‌کند. و درباره همه کس دست به پیش داوری می‌زند. هر کس فریاد بزند: «به سوی کار-شر افتمندانه»، با او کاری ندارد، ولی کسی که این جمله را به زبان نیاورد از نظر او، پست و ملاک است. حد وسطی وجود ندارد. او با کتاب‌های رمان میخائیلف، بزرگ و تربیت شده است، او بر روی صحنه تأتر «انسان‌های معاصر را دیده است، به عبارتی دیگر کولاک‌ها و فرزندان این نسل را دیده است که با سبک جدید درام‌نویسان معاصر ساخته و پرداخته شده‌اند. (مانند پروپریف، اُ خلیابیف، ناواراگین[۴] و غیره...) او این موضوعات را خوب به خاطر سپرده و با خواندن رودین بی‌شک از خود می‌پرسد: «آیا رودین انسان پست و رذلی است؟» ادبیات و تأتر او را طوری تربیت کرده که با دیدن هر کس از خود سؤال می‌کند که آیا او آدم بدی است؟... اگر او موفق به خواندن نمایشنامه شما هم می‌شد، بی‌شک شما را مقصر می‌شمرد که چرا به وضوح نگفته‌اید که آیا آقایان کوتلنیکف، سابینین، آداشیف و با تویف رذل هستند یا نه؟ این موضوع برای او خیلی اهمیت دارد. مقصربودن همه مردم برایش کم است. می‌خواهد که مقدسین را هم رذل بشمارد. او با پیش آگاهی به ده آمده است. در وجود تمام موژیک‌های مرفه یک کولاک می‌بیند. ایوانف را که برایش قابل درک است به عنوان فردی رذل پذیرفته است. آیا مردی که زنش بیمار است ولی به خانه همسایه رفت وآمد می‌کند ـ آدم رذلی نیست؟

او یقیناً زنش را خواهد کشت و با دختر ثروتمندی ازدواج خواهد کرد... لووف شرافتمند و درستکار است او بدون هیچ رحمی تیشه به ریشه زندگی می‌زند. اگر لازم باشد آمبولانسی را با بمب منفجر خواهدکرد... هیچ چیز جلودار او نیست. هیچ‌گاه احساس ناراحتی وجدان به او دست نمی‌دهد. در عوض برای این‌که نیروی اهریمنی را محکوم به فنا کند «زحمتکشی با وجدان است». چنین آدم‌هایی وجودشان لازم و اکثراً افرادی جذابند. به تصویرکشیدن کاریکاتور آن‌ها گرچه به نفع تأتر است ولی کار درستی نیست و به درد نمی‌خورد...

حالا برویم بر سر خانم‌ها. چرا آن‌ها ایوانف رادوست دارند؟ سارا به‌خاطر این‌که او آدم خوبی است دوستش دارد. زیرا که او فردی بااحساس و باشکوه

است ومانند لوُف با حرارت صحبت می‌کند. (پرده اول صحنه هفتم) او تا وقتی ایوانف پرجوش‌وخروش و جالب‌است اورا دوست دارد ولی وقتی‌که ازچشمش می‌افتد وچهره همیشگی‌اش‌را ازدست می‌دهد، آن وقت دیگر او را نمی‌شناسد و درپایان پرده سوم بالحنی تند و بر خورنده عقیده‌اش‌را بیان می‌کند.

ساشا ـ دختری است با افکار و عقایدی جدید. تحصیل‌کرده، عاقل و پاکدامن است. از آن‌جا که در بیابان لنگه کفش کهنه هم نعمتی است، ایوانف ۳۵ ساله را برتر از دیگران می‌شمارد. زیرا که به راستی هم از دیگران بهتر است. از زمانی که دختربچه‌ای بود، ایوانف را می‌شناخت و فعالیت‌های او را وقتی که هنوز مثل حالا خسته نبود از نزدیک می‌دید. او دوست پدرش بود. ساشا از آن دسته از مونث‌هایی محسوب می‌شد که مردان نه با درخشش قلم، نه با ملاطفت و نه با بی‌باکی، بلکه با ناله و شکایت و با شکست‌هایشان بر آن‌ها نفوذ می‌گذارند. او از آن دسته از زنانی است که مردان شکست خورده و ناموفق را دوست دارند. به محض این‌که ایوانف روحیه‌اش را از دست داد، دخترک سروکله‌اش پیدا شد. منتظر همین لحظه بود می‌بینید چه هدف مقدسی در پیش دارد. او مرد نومید را از نو جان می‌بخشد، به او اعتماد به نفس می‌دهد و خوشبختی اعطا می‌کند... این شخصِ ایوانف نیست که او دوستش دارد، بلکه خود نفس کار است که مورد علاقه اوست. در رمان آلفونس دوده قهرمان داستانش آرژانت می‌گوید: «زندگی رُمان نیست!»[۵] ساشا این را نمی‌داند! او نمی‌داند که عشق برای ایوانف فقط مشکلات بیشتری به ارمغان می‌آورد. و باری است اضافی بر پشت او. خوب، چه عیبی دارد؟ ساشا برای رسیدن به ایوانف یک سال تمام سعی می‌کند ولی ایوانف جانی تازه نمی‌یابد و روز به روز به پایین و پایین‌تر سقوط می‌کند.

خوب، دیگر خیلی نوشتم، انگشتانم درد گرفتند... اگر آنچه را گفتم در نمایشنامه نمی‌یابید، پس معلوم می‌شود، نمایشنامه من به درد اجرا نمی‌خورد و باید آن را دور انداخت، زیرا نتوانسته‌ام آنچه را که مَدنظر داشته‌ام بیان کنم. لطفاً، آن را برایم برگردانید. من قصد ندارم از طریق صحنه تأتر گمراهی و چرندیات را تبلیغ کنم. اگر تماشاچی با این اندیشه سالن تأتر را

ترک کند که ایوانف رذل و دکتر لوُف آدم فوق‌العاده‌ای است، آن وقت من استعفا می‌دهم و برای همیشه از نویسندگی دست می‌کشم. از هیچ‌گونه اصلاح و تبدیل، کاری ساخته نیست. هیچ تغیری نمی‌تواند انسان بزرگی را از فراز سکوی رفیعش به زیر آورد و هیچ‌گونه ضمیمه‌ای توانایی آن را ندارد که آدمی رذل را به انسانی معمولی مبدل کند. ساشا را می‌توانم روی صحنه برگردانم ولی به ایوانف و لوُف هیچ چیز نمی‌توانم اضافه کنم. نه، نمی‌توانم. اگر چیزی اضافه کنم خراب‌تر خواهد شد. احساس مرا درک کنید، زیرا که این احساس یک نویسنده است.

از پاتوخین و یورکُفسکی که بیهوده به زحمتشان انداخته‌ام معذرت می‌خواهم. امیدوارم مرا ببخشند. باید رُک و راست بگویم که وسوسه نوشتن این نمایشنامه نه به خاطر ساوینا و نه به خاطر شهرت بود. بلکه برای به دست آوردن هزار روبلی بود که روی آن حساب کرده بودم. ولی این‌طور که پیداست بهتر است این مبلغ را قرض کنم تا این‌که کار احمقانه‌ای انجام داده باشم. مرا برای کسب موفقیت وسوسه نکنید اگر مرگ به سراغم نیاید، موفقیت من هنوز در راه است. با شما شرط می‌بندم که دیر یا زود از دفتر هیأت مدیره ۶ـ۷ هزار روبلی به دست خواهم آورد. دوست دارید با هم سر این موضوع شرط ببندیم؟

نقش کُنت را به هیچ‌وجه نباید به کیسِلِفسکی داد! نمایشنامه من در مسکو باعث اوقات تلخی او شده بود. همه جا شکایت کرده بود که او را مجبور کرده‌اند تا نقش آدم پدرسوخته‌ای، چون کنت مرا بازی کند. چرا باید دوباره مزاحم او شد.

آه، شما را با این نامه‌ام خسته کردم. ولی دیگر آخرش است. تمام شد.

سال نو را به شما تبریک می‌گویم. هوررا !!!

آیا شامپاینتان را به سلامتی می‌نوشید یا این‌که خورده و تمام کرده‌اید من بوردو می‌نوشم.

خواهرم بیمار است. درد استخوان دارد. تبش بالاست. سردرد دارد و از این قبیل چیزها... آشپزمان نیز دقیقاً همین‌طور است. هر دو آن‌ها خوابیده‌اند.

می‌ترسم که نکند حصبه باشد.

عزیزم، مرا به خاطر این نامه پرطول و تفصیل و یأس‌آور ببخشید. خدمت همه افراد خانواده سلام برسانید. دست آننا ایوانوونا را می‌بوسم. همیشه سلامت باشید.

آ. چخوف شما

این نامه را دوباره خواندم. از خصوصیات ایوانف یکی این است که واژه «روسی» را مرتب تکرار می‌کند. عصبانی نشوید! وقتی این نمایشنامه را می‌نوشتم، فکر می‌کردم که استفاده از این واژه برای یک فرد روس لازم است. تهیج‌پذیری شدید، احساس گناه و همین‌طور احساس واماندگی از خصوصیات کاملاً روسی است. آلمانی‌ها هیچ‌گاه تهیج نمی‌شوند.، از این‌رو آلمان مردم نومید، زائد، به دردنخورو یا خسته و وامانده ندارد. فرانسویان نیز هیچ‌گاه صعود و فرود بیش از حدی نشان نمی‌دهند، به همین جهت یک فرانسوی هیجان عادی خود را در دوران پیری نیز حفظ می‌کند و به عبارتی دیگر، فرانسویان مجبور به صرف نیروی خود برای یک تهیج‌پذیری بیش از اندازه نیستند. آن‌ها نیرو و انرژیی‌شان را عاقلانه صرف می‌کنند. از همین روست که ورشکستگی را نمی‌شناسند.

البته، من در نمایشنامه، اصطلاحاتی همچون، روسی، تهیج‌پذیری، واماندگی را به کار نبرده‌ام و امید داشته‌ام که خوانندگان و تماشاچیان آنقدر دقیق هستند که احتیاجی به ایماء و اشاره، یا در پرده سخن گفتن نداشته باشند: سعی کرده‌ام ساده سخن بگویم. زیرکی به خرج نداده‌ام و از هر گونه ظن و گمان نسبت به این که خواننده و تماشاچی قهرمانان مرا از طریق سخنانشان به دام بیاندازند به دور بوده‌ام.

البته جای بسی افسوس است که من موفق به نوشتن این نمایشنامه نشدم. ایوانُف و لوُف در ذهن من افرادی پرشور بودند. صادقانه می‌گویم، این افراد از کف دریا و یا از ایده‌هایی که زاییده تصادف باشند به وجود نیامده‌اند. آن‌ها حاصل مطالعات و مشاهدات من از زندگی‌اند. آن‌ها از ذهن من تراوش کرده‌اند و من بر این باورم که حتا ذره‌ای و سر سوزنی در آن فاضل مآبی

نکرده‌ام. اگر آن‌ها به طور زنده و پرشور بر کاغذ جاری نشده‌اند، گناه از آنان نیست بلکه تقصیر من است که توانایی انتقال افکارم را نداشته‌ام. بنابراین هنوز زود است که به نمایشنامه‌نویسی بپردازم.

۱ـ نمایش تاتیانا رپینا در ۱۶ ژانویه ۱۸۸۹ با موفقیت بسیار در مالی تأتر بر روی صحنه آمد.

۲ـ فئودرُف (یورکُفسکی)، کارگردان، تأتر آلکساندرسکی بود که نمایش «ایوانف» را بـه روی صحنه آورد.

۳ـ یکی از خصوصیات ویژه ملی سال‌های هشتاد عقب‌نشینی از مواضع جنبش انقلابی بود. ل.آ. تیخومیرُف عضو سابق کمیته «اراده ملی» در سال ۱۸۸۸ در پاریس، اعلامیه‌ای تحت عنوان «چرا دیگر نمی‌خواهم یک انقلابی باشم» صادر کرد و نامه‌ای به آلکساندر سوم نوشت و ضمن آن درخواست کرد تا به او اجازه ورود به روسیه داده شود.

۴ـ ژاک در رُمان آلفونس دوده (۱۸۷۶).

۵ـ آ.آ.پوتخین مدیریت بخش رپرتوار تأتر آلکساندرسکی را برعهده داشت.

چخوف به آس. سووُرین



۷ ژانویه ۱۸۸۹، مسکو

لطفاً برگه‌ای را که برایتان می‌فرستم امضا کرده و برایم برگردانید. شما از ۷ ژانویه تا ۵۰ سال پس از فوتتان عضو انجمن محسوب می‌شوید.[۱] و احساس لذت از این عضویت فقط ۱۵ روبل خرج برمی‌دارد.

امروز دو واریانت برای ایوانف فرستادم. اگر نقش ایوانف را یک بازیگر قابل انعطاف و پرانرژی بازی می‌کرد، مقدار زیادی به آن اضافه کرده و یا تغیرش می‌دادم. اما حالا دست و دلم به کار نمی‌آید. افسوس! داویدف این نقش را بازی می‌کند و این به آن معناست که باید هر چه ممکن است کوتاه‌تر و ساده‌تر نوشت... مگر داویدف می‌تواند گاه آرام و ملایم و گاه پرشروشوری بازی کند. وقتی نقش‌های جدی را بازی می‌کند مثل این می‌ماند که آسیاب دستی کوچکی در حنجره‌اش با صدایی یکنواخت و ضعیف به حرکت درآمده و به جای او بازی می‌کند... دلم برای ساوینای بیچاره که باید نقش ساشای ضعیف را بازی کند می‌سوزد.

برای ساوینا از صمیم قلب خوشحال می‌شدم کاری انجام دهم، ولی اگر ایوانف به مِن مِن بیفتد، آن وقت دیگر کاری از دست من برای ساوینا برنمی‌آید. فقط شرمنده خواهم شد. خدا می‌داند که ساوینا چه نقشی در نمایشنامه من خواهد داشت. اگر می‌دانستم که او نقش ساوینا و داویدُف نقش ایوانُف را بازی خواهند کرد، آن‌وقت نمایشنامه‌ام را «ساشا» می‌نامیدم و بهترین و مهم‌ترین نقش را برایش می‌نوشتم و ایوانف را در یک گوشه‌ای به او می‌چسباندم. ولی چگونه می‌توانستم بفهمم؟

ایوانف در این نمایشنامه دو مونولوگ طولانی و اجتناب‌ناپذیر دارد: یکی در پرده سوم و دیگری در آخر پرده چهارم. اولی را باید شاد و بااحساس و دومی را با خشم و غضب خواند. او نه این و نه آن را، نمی‌تواند اجرا کند. آن‌ها را محتاطانه و به عبارتی دیگر سست و بی‌حال اجرا خواهد کرد.

اسم کوچکِ فئدورف چیست؟

با کمال میل حاضرم، رساله مربوط به این‌که چرا و از کجا نوشتن ایوانف به مغزم خطور کرده را در انجمن ادبی بخوانم در یک سخنرانی عمومی همه چیز را خواهم گفت. من همیشه این آرزوی جسورانه را در سر می‌پروراندم که همه آنچه درباره آدم‌های نق‌نقو و کسالت‌آور نوشته شده جمع‌آوری کنم و با تصویر کشاندن ایوانف حد و مرزی برای توصیف این افراد تعیین کنم. می‌پنداشتم که تمام داستان‌نویسان و درام‌نویسان روس، ضرورت توصیف یک انسان افسرده را احساس می‌کنند و همه آن‌ها در این مورد به طور غریزی و بدون داشتن الگوی خاص و نظرات مشخصی می‌نویسند. از نظر فکر و ایده تقریباً به نقطه اصلی نزدیک شده‌ام ولی از نظر اجرا کامل نیست و به هیچ دردی نمی‌خورد. بایستی صبر می‌کردم... از این‌که دو یا سه سال قبل به حرف گریگوریویچ نکرده و به رمان‌نویسی رو نیاوردم بسیار خوشحالم! پیش خود مجسم می‌کنم اگر که حرفش را گوش کرده بودم چه چیزهای خوبی را که از دست نمی‌دادم. او می‌گوید: «استعداد و نوآوری بر همه چیز ارجحیت دارند.» ولی صحیح‌تر آن است که این استعداد و نوآوری خیلی چیزها را هم از بین می‌برند. به جز وفور مطلب و استعداد، موضع‌های دیگری نیز هستند که نه تنها با اهمیت، بلکه لازم‌اند. اول بلاغت و دوم احساس آزادی شخصی. این احساس مدتی است که در وجود من شعله‌ور شده است. قبلاً چنین احساسی نداشتم ولی حالا توانسته‌ام آن را با موفقیت جانشین سبک مغزی، بی‌دقتی و عدم احترام به کار، نمایم.

آنچه را که نویسندگان درباری، به رایگان از طبیعت گرفته‌اند نویسندگان غیردرباری به قیمت جوانی‌شان به‌دست می‌آورند. لطفاً داستانی بنویسید درباره این‌که چگونه جوانی سرف‌زاده، شاگرد سابق یک مغازه، پسرکی که جزو گروه کُر کلیسا بود، بچه‌ای دبیرستانی و بعد دانشجو، تنها برای این‌که به

ناچیزی خود پی ببرد، چنان تربیت شده بود تا به صاحبان مقام و منصب احترام بگذارد، دست کشیشان را ببوسد، به اندیشه دیگران احترام بگذارد، برای هر لقمه نان تشکر کند، بارها و بارها شلاق بخورد، بدون پوشیدن گالش، به دنبال کار تدریس، از این طرف به آن طرف بدود، دست به کتک‌کاری بزند، به آزار و اذیت جانوران بپردازد، از ناهار خوردن در خانه اقوام ثروتمند لذت ببرد و بدون هیچ نیازی به خدا و خلق تملق بگوید. همچنین بنویسید که چگونه این جوان توانست بردگی را قطره قطره با فشار از وجود خود بیرون بچکاند و بلاخره، بنویسید که چگونه یک صبح زیبا، او پی برد که دیگر این خون نه خون یک برده بلکه خود یک انسان آزاد و واقعی است که در رگ‌هایش جریان یافته است...

در مسکو شاعر بسیار خسیسی به نام پالمین زندگی می‌کند. مدتی قبل به سرش آسیبی وارد شده بود که من معالجه‌اش کرده بودم. امروز وقتی برای پانسمان آمد یک شیشه ادوکلن مارک، پانگ ـ پانگِ اصل که قیمتش ۳ روبل و ۵۰ کوپک است برایم آورد. این کار او مرا سخت تحت‌تأثیر قرار داد.

خوب، همیشه سلامت بوده و به خاطر نامه به این طویلی مرا ببخشید.

آ. چخوف شما

۱ـ انجمن نویسندگان درام‌نویس و آهنگسازان اپرا که در سال ۱۸۷۴ در مسکو توسط آ.ن. آستروفسکی و ن.گ.روبنشتین به منظور دفاع از حقوق آثار درام‌نویسان و آهنگسازان تأسیس شده بود.

چخوف به آ.س. سووُرین

اول ماه مه ۱۸۸۹، شُوومی، ملک لینتواریوا

باورکردنی نیست! همین چندی پیش برف و سرما بود، ولی حالا کنار پنجره باز نشسته‌ام و به صدای آواز بی‌وقفه بلبلان، هُدهُدها و شانه به سران که از باغ سبز و خرم شنیده می‌شود گوش می‌دهم. پسیول سرشار از لطف و طراوت است. درختان سیب و آلبالو لبریز از شکوفه‌اند. غازها با جوجه‌هایشان در حیاط بال بال می‌زنند. در یک کلام می‌توان گفت که بهار با تمام آن چه بتوان تصورش را کرد در این‌جا پادشاهی می‌کند.

استیوا قایق را نفرستاد.[1] هیچ وسیله‌ای برای گردش نیست. قایق‌های شخصی هم در جنگل نزد جنگلبان است. به همین جهت تنها به راه‌پیمایی اکتفا می‌کنم و به ماهیگیران که در زورق‌هایشان در حرکتند سخت حسادت می‌ورزم. صبح‌ها زود از خواب برمی‌خیزم و زود هم به بستر می‌روم. زیاد می‌خورم، می‌نویسم و مطالعه می‌کنم. برادر نقاشم[2] مرتب سرفه می‌کند و بدخلق است. حالش خیلی بد است.ـ به خاطر نداشتن کتاب جدید همان‌هایی را که خوانده‌ام دوباره می‌خوانم. در ضمن مشغول خواندن گنچارف هستم. و تعجب می‌کنم. از خودم متحیر مانده‌ام که چگونه تا به حال او را جزو نویسندگان طراز اول می‌پنداشته‌ام؟ آبلوموف او به هیچ‌وجه اثر مهمی نیست. ایلیا ایلیچ یک شخصیت مبالغه شده است و ارزش این را که بخواهند کتابی به این قطوری در موردش بنویسند ندارد. یک تنبل چاق و چله که امثالش بسیار زیاد است. سرشتی ساده و سطحی و پیش پاافتاده دارد.

چنین فردی به هیچ‌وجه لایق موقعیتی که کسب کرده نیست. از خود می‌پرسم: اگر آبلوموف تنبل نبود، آن وقت چه می‌توانست باشد؟ و به خود جواب می‌دهم و می‌گویم هیچ چیز. پس حال که این‌طور است، بگذار همچنان راحت بخوابد. شخصیت‌های دیگر داستان نیز مبتذلند. با بی‌قیدی انتخاب شده‌اند و نیمی از آن‌ها ساختگی‌اند. آن‌ها دوران‌ساز نیستند و چیز تازه‌ای به خواننده نمی‌دهند. اشتولتس به هیچ‌وجه قابل اعتماد نیست. نویسنده می‌گوید او جوان قابل تحسینی است، ولی من باور نمی‌کنم. او آدمی مکار، حیله‌گر و از خود راضی است و خودش را بالاتر از همه می‌داند. نیمی از این شخصیت ساختگی و نیمی دیگر آن مبتذل است. اُلگا هم ساختگی است و خود را به دم آن‌ها چسبانده است. اما صحبت اصلی سرمای حاکم در داستان است. سرما سرما و باز هم سرما... گنچارف را از فهرست برگزیدگانم حذف می‌کنم.

در عوض گوگول چقدر ساده و بی‌پیرایه می‌نویسد. عجب استادی است! تنها «درشکه» او دویست‌هزار روبل می‌ارزد. سراپا وجد و شعف است و دیگر هیچ. او بزرگ‌ترین نویسنده روس است. پرده اول در «بازرس»، از همه بهتر و پرده سوم در «عروسی»، از همه بدتر است. برای اهل خانه‌ام خواهمشان خواند. چه وقت می‌خواهید به مسافرت بروید؟ چقدر دلم می‌خواهد به جایی در بی آرتیس می‌رفتم. جایی‌که موسیقی باشد و وفور زن. اگر به خاطر برادر نقاشم نبود، حتماً با شما می‌آمدم. کاش پول می‌داشتم. قول می‌دهم که سال آینده اگر زنده و سالم باشم هر طور شده به اروپا بروم. تنها کافی است که رمانم را تمام کنم، آن وقت از هیأت تحریریه حدود سه هزارتایی می‌گیرم[۳].

در قفسه‌های کتابفروشی شما در ایستگاه راه‌آهن سوومی حتا یک جلد از کتاب «تاریک و روشن» و «داستان‌ها» پیدا نمی‌شود. مدت‌هاست که نایابند.[۴] در حالی که من در سوومی نویسنده مطرح روز هستم و در محل به سر می‌برم. اگر میخائیل آلکسیویچ پنجاه جلد هم بفرستد، تماماً فروش خواهد رفت. شب‌ها، سگ‌ها بدجوری پارس می‌کنند و مانع خوابیدن می‌شوند. «غول جنگلی» من با شور و شوق مشغول رقصیدن است.

به آننا ایوانونا، ناستیا و بوریس سلام گرم و صمیمانه مرا برسانید. دیشب خواب مادموازل امیلی را دیدم. چرا؟ نمی‌دانم.

سعادتمند باشید و مرا در دعاهای مقدستان فراموش نکنید.[5]

آکاکی تارانتولُف[6]

۱ـ اُبولنسکی، صاحب ملکی در ایالت تولسکایا بود که سووُرین تابستان ۱۸۸۸ را در آن‌جا گذرانده بود. او می‌بایست قایقی به سورومی ببرد. چخوف به خاطر شباهت نام فامیل او به یکی از قهرمانان داستان آنا کارنینا اثر تولستوی او را به شوخی استیوا ابولنسکی می‌نامید.

۲ـ ن پ. چخوف.

۳ـ چخوف در مورد کار به روی رمان خود در تاریخ ۱۱ مارس ۱۸۸۹ به سووُرین چنین نوشت: «آن را شروع کرده‌ام، رمان را می‌گویم، ابتدا آنچه را نوشته بودم تصحیح و خلاصه کردم. تا به حال ۹ چهره را به خوبی توصیف کرده‌ام. عجب سرگذشت حیرت‌آوری! این نام را برایش گذاشته‌ام: «داستانی از زندگی دوستان من». آن را به صورت داستان‌های کوتاه جداگانه که در عین حال از نظر ایده و اشخاص شرکت‌کننده در آن سخت به هم وابسته‌اند می‌نویسم. هر داستان نام خاص خودش را دارد. ولی فکر نکنید که رمان از فصل‌های جداجدا تشکیل شده. خیر این‌طور نیست. یک رمان واقعی است. یک داستان واحد که وجود تک تک چهره‌ها کاملاً ضروری است.

۴ـ سوُورین از حق امتیاز فروش انتشارات خود در ایستگاه‌های راه‌آهن برخوردار بود.

۵ـ سخنان هاملت در تراژدی شکسپیر، با کمی تغییر.

۶ـ در آوریل ۱۸۸۹ مقاله فکاهی تنقیدی چخوف به نام «عریضه اجباری... درباره مرگ ناگهانی یک اسب، یا عظمت روح ملت روسیه» در عصر جدید به چاپ رسید. در این مقاله فعالیت انجمن درام‌نویسان روسیه به تمسخر گرفته شده است. آکاکی تارانتولف نام قهرمان تخیلی این داستان است.

چخوف به سووُرین



۹ مارس ۱۸۹۰، مسکو

در مورد ساخالین* هر دو ما در اشتباه بودیم. ولی شما بیشتر اشتباه می‌کردید. کاملاً مطمئنم که سفر من هیچ خدمت ارزشمندی به ادبیات و یا به علم نخواهد کرد. من برای این کار نه دانش کافی و نه زمان و نه ادعایی دارم. هیچ‌یک از برنامه‌های گومبُلدت و کنائُف را هم در سر ندارم.[1] فقط، می‌خواهم صد یا دویست صفحه‌ای بنویسم و به این ترتیب بخشی از دین خود را به علم پزشکی که شما می‌دانید چه رفتار رذیلانه‌ای نسبت به آن داشته‌ام ادا کنم. شاید هم موفق به نوشتن چیزی نشوم ولی سفر، عطر و بوی خاص خود را برای من دارد. با مطالعه، تماشای اطراف و اکناف و گوش دادن، چیزهای زیادی دیده و خواهم آموخت. با آن‌که هنوز راه نیافتاده‌ام، ولی به خاطر کتاب‌هایی که این روزها به حکم ضرورت می‌خوانم با مطالب زیادی آشنا شده‌ام که دیگران باید از ترس چهل ضربه شلاق آن‌ها را بیاموزند و من نادان تا به حال آن‌ها را نمی‌دانسته‌ام. وانگهی، احساس می‌کنم که این سفر به معنای شش ماه کار دشوار جسمی و فکری مداوم است که برای من بسیار ضروری است و از آن جایی که من خاخول تنبلی هستم باید خود را به این وضع عادت دهم. فرض کنیم مسافرتی بیهوده و لجوجانه باشد. کمی فکر کنید و به من بگویید که چه چیزی را از دست خواهم داد. زمان؟ پول؟ آیا احساس محرومیت خواهم کرد؟ وقت من که ارزشی ندارد - پول هم که هیچ‌گاه نداشته‌ام. پس، چه فرقی می‌کند. اما در مورد تحمل محرومیت باید

گفت که فقط ۲۵ـ۳۰ روز با اسب سفر خواهم کرد. زمانی بیش از این نمی‌برد و بقیه راه سفر را روی عرشه و یا اتاق کشتی نشسته و به طور مداوم شما را با نامه‌هایم بمباران خواهم کرد. واقعاً فرض کنیم که این سفر چیزی به من ندهد. ولی آیا در طول تمام سفر ۲ـ۳ روز پیش نخواهد آمد که طی تمام زندگی به خاطرم بماند و آن را با شور و شوق و یا با تلخی به یاد بیاورم؟ بله، سرور من، موضوع این است. شاید دلایل من قانع‌کننده نباشند، ولی آخر آنچه که شما هم برایم می‌نویسید، مرا قانع نمی‌کنند. مثلاً نوشته‌اید ساخالین به درد کسی نمی‌خورد و برای کسی جالب نیست. آیا به راستی این‌طور است؟ ساخالین ممکن است تنها به دردِ جامعه‌ای نخورد و جالب نباشد که هزاران تن از مردمش به آن‌جا تبعید نشده و میلیون‌ها پول صرف آن نکرده باشند. پس از استرالیا در زمان‌های پیشین و کاینا، ساخالین تنها مکان منحصر به فردی است که می‌توان در آن‌جا استثمار محکومان را مورد مطالعه قرار داد. تمام مردم اروپا به آن علاقمندند. آیا تنها برای ما نباید جالب باشد؟ ۲۵ـ۳۰ سال قبل از این مردم روسیه هم با پژوهش و مأموریت‌های علمی درباره ساخالین دلاوری‌های فوق‌العاده‌ای از خود نشان دادند. این انسان‌ها شایستگی آن را داشتند که ارزش بسیاری برایشان قائل[۲] شویم، ولی ما احتیاجی به این کار در خودمان نمی‌بینیم. حتا نمی‌دانیم آن‌ها چه کسانی بودند. تنها در چار دیواری خانه نشسته و آه و ناله سر داده‌ایم که خدا چقدر در خلقت انسان ظلم کرده است. ساخالین محل رنج‌های طاقت‌فرساست. رنجی که انسان، چه آزاد و چه تبعیدی می‌تواند آن را تحمل کند. کسانی که در این‌جا و یا نزدیک آن کار می‌کنند، سعی کرده‌اند مسائل مهم و پرمسؤولیت آن را حل کنند و هنوز هم مشغولند. متأسفم که احساساتی نیستم، وگرنه می‌گفتم که ما نیز مانند تُرک‌ها که به زیارت مکه می‌روند، باید به ساخالین برویم. همچنین دریا نوردان و کیفرشناسان باید به همان چشمی به ساخالین نگاه کنند که نظامیان به سواستوپل می‌نگرند. از محتوای کتاب‌هایی که خوانده‌ام و آن‌هایی که در حال خواندشان هستم، پیداست که ما میلیون‌ها انسان را در زندان‌ها پوسانده‌ایم. بدون هیچ فکر، بربر منشانه و بیهوده آن‌ها را

از بین برده‌ایم. مردم را با غل و زنجیر از میان سرما، ده‌ها هزار ورست، عبور داده‌ایم. به سفلیسشان آلوده کرده‌ایم، به فسق و فجورشان کشانده‌ایم، بزه‌کاری را رواج داده‌ایم و گناه همه این‌ها را به پای سرپرستان سرخ بینی زندان‌ها نوشته‌ایم. حالا دیگر همه مردم تحصیل‌کرده اروپا می‌دانند که مقصر ما هستیم نه سرپرستان زندان‌ها. با همه این‌ها می‌گوییم این مسائل به ما ربطی ندارد! سال‌های پر طمطراق شصت، برای بیماران و زندانی‌های تبعیدی کاری انجام ندادند و به این ترتیب مهم‌ترین دستورالعمل مدنیت مسیحی را نقض کردند. در عصر ما کارهایی برای بیماران انجام می‌شود ولی برای تبعیدی‌ها هیچ کار. حقوقدانان ما هیچ علاقه‌ای به امور مربوط به زندان‌ها نشان نمی‌دهند. خیر، به شما اطمینان می‌دهم که مسافرت به ساخالین لازم و جالب است. فقط جای تأسف است که من به آن‌جا می‌روم، نه یک فرد آگاه‌تر به امور که برای برانگیختن علاقه اجتماع استعداد بیشتری داشته باشد. خود من هم‌انگیزه‌ام برای رفتن به آن‌جا ناچیز و بی‌اهمیت است.

اما در مورد نامه پلشچیف، همان‌طور که برایتان نوشتم، گویا نارضایتی دوستان جوانم را، به این خاطر که وقتم را به بطالت می‌گذرانم برانگیخته‌ام. برای تبرئه خود باید بگویم، با وجود کم‌کاری از بسیاری از دوستان دیگرم فعالیت بیشتری داشته‌ام، لااقل، من، کتاب «مجموعه اطلاعات دریایی» را خوانده و سری هم به کالگین زده‌ام. در حالی‌که آن‌ها همین‌کار را هم نکرده‌اند. گویا مطلب فقط همین بوده است.[۳]

این‌جا تظاهرات دانشجویی عظیمی برپاست. اغتشاشات از آکادمی پتروفسکی آغاز شده است. از طرف مدیریت دستور داده شده بود تا از ورود کسانی که به فساد اخلاق و همچنین به سیاست پیشگی مظنون هستند به آپارتمان‌های دولتی دختران جلوگیری به عمل آید. اغتشاشات از آکادمی به دانشگاه کشانده شده است. در حال حاضر دانشجویانی که در محاصره اسب‌ها و سرنیزه‌های سربازان مسلح هستند خواستار تصویب قوانین زیر شده‌اند:

۱ـ آزادی کامل در دانشگاه.

۲ـ آزادی کامل در تدریس.

۳ـ پذیرش در دانشگاه بدون هیچ‌گونه تفاوت در مذهب، ملیت، جنس و موقعیت اجتماعی.

۴ـ پذیرش یهودیان در دانشگاه‌ها بدون هیچ‌گونه محدودیت و همچنین برابری حقوق آن‌ها با سایر دانشجویان.

۵ـ آزادی اجتماعات و به رسمیت شناختن اتحادیه‌های دانشجویی.

۶ـ ایجاد دادگاه‌های دانشگاهی و دانشجویی.

۷ـ الغای نظارت پلیس.

۸ـ کم‌کردن شهریه دانشگاه‌ها.

این‌ها را با کمی اختصار از روی شبنامه برایتان نوشته‌ام. فکر می‌کنم که اولین جرقه از جماعت یهودیان و آن جنسی که تشنه ورود به دانشگاه است برخاسته باشد.

کتاب‌های کراشینیکف، خواستونف و داویدف «آرشیو روسی» جلد سوم سال ۷۹ و «مطالعات انجمن باستان‌شناسی»، جلد یک و دو را برایتان فرستادم. لطف کنید و جلدهای بعدی خواستونف و داویدف را اگر موجود دارید برایم بفرستید. جلد سوم «آرشیو روسی» را لازم ندارم. جلد چهارم را بفرستید. بقیه کتاب‌ها را فردا یا پس‌فردا می‌فرستم.[۴] ناراحتی، گِی را با تمام وجود حس می‌کنم. ولی بیهوده این همه غصه می‌خورد. در روزگار ما سفلیس کاملاً درمان می‌شود. من می‌توانم او را کاملاً معالجه کنم. «عروسی» مرا همراه با کتاب‌ها برایم بفرستید.[۵] فقط همین. نمایشنامه ماسلوف را حتماً تماشا کنید.[۶] همیشه سلامت و موفق باشید. پیربودن شما برایم امری غیرقابل قبول است. شما از نظر من به هیچ‌وجه پیر نیستید، زیرا که، اولاً، به اندازه ده نفر کار می‌کنید. طرز تفکر شما تا پیری هنوز فاصله زیادی دارد. و دوم این‌که جز میگرن هیچ بیماری دیگری ندارید و من حاضرم در این مورد برایتان قسم بخورم. سوم این‌که، پیری فقط برای کسانی بد است که بدخلقند و برای کسانی سخت است که سخت‌گیرند، در حالی که شما مردی خوب و خوش‌اخلاق هستید. چهارم این‌که تفاوت بین پیری و جوانی کاملاً نسبی و شرطی است. و دست آخر اجازه بدهید به خاطر ارادت به شما خود را از پرتگاه عمیقی به

پایین پرتاب کرده و سرم را خرد و خاکشیر کنم.

یک وقتی درباره استروفسکی برایتان نوشته بودم. او دوباره آمده بود. چه جوابی به او بدهم؟

* - جزیره‌ی ساخالین در سری مجموعه‌آثار چخوف به ترجمه‌ی سروژ استپانیان، چاپ اول ۱۳۸۱.

۱- آگوستُلدت طبیعت شناس آلمانی به دعوت دولت روسیه در سال ۱۸۲۹ سیبری را از نقطه‌نظر جغرافیا زمین‌شناسی مورد تحقیق و بررسی قرار داد. ژ.کِنان روزنامه‌نگار آمریکای در سال‌های ۸۰ سیبری را به عنوان محلی برای تبعید زندانیان سیاسی مورد مطالعه قرارداد. کتاب او به نام «سیبری و تبعیدگاه» در یک مجله آمریکایی چاپ، سپس با ترجمه به زبان‌های مختلف به صورت کتابی مستقل به چاپ رسید.

۲- چخوف این اطلاعات را در کتاب گ.ای. نولسکی تحت عنوان «دلاوری‌های افسران نیروی دریایی در شمالی‌ترین نقطه روسیه ۱۸۴۹-۱۸۸۵» خوانده بود. در این کتاب از مأموریت‌های علمی ن.و بوسسه و ن.ک. بوشنیاک و چند نفر دیگر صحبت شده بود.

۳- چخوف که خود را برای مسافرت علمی به ساخالین آماده می‌کرد، در پتربورگ سخت مشغول کار بود در ۱۷ فوریه ۱۸۹۰ به سووُرین نوشت: «پله شچیف برایم نوشته است که دوستان پتربورگی از این‌که خود را از آن‌ها مخفی کرده‌ام سخت از من ناراحتند». و در ششم فوریه چنین نوشت: «در طی یک ماهی که در پتربورگ به سر بردم به اندازه‌ای کار کرده‌ام که دوستان جوانی که از من عصبانی هستند در طول یک سال هم آن اندازه کار نکرده‌اند».

۴- چخوف کتاب‌هایی را که به کار مسافرتش به ساخالین می‌خورد از سووُرین امانت می‌گرفت.

۵- ودوویل «عروسی» را چخوف برای مطالعه به یوژین داده بود که او آن را به طور تصادفی برای سووُرین فرستاده بود.

۶- در آوریل ۱۸۹۰ نمایشنامه «افسونگر بیویل» اثر ماسلف در مالی تأتر مسکو به‌اجرا گذاشته شد.

چخوف به آ.س. سووُرین



۲۰ ماه مه ۱۸۹۰، تومسک

سرانجام، سلام برشما! درودگرم فردی ازسرزمین سرد سیبری برشما آلکسی سرگه یویچ عزیز! دلم برای شما وبرای نامه‌نویسی بی‌اندازه تنگ شده است.

از ابتدا برایتان شروع به تعریف می‌کنم. در تیومن به من گفتند که اولین کشتی به مقصد تومسک قبل از هیجدهم حرکت نمی‌کند. مجبور شدم با اسب حرکت کنم. سه روز اول تمام رگ‌وپی‌هایم به درد آمدند، ولی بعد عادت کردم. و حالا دیگر هیچ دردی احساس نمی‌کنم. فقط بی‌خوابی و دردسرِ حمل بارها، تکان‌های شدید و گرسنگی باعث شروع خون سرفه‌ها شدند و روحیه‌ام را که بدون آن هم خراب بود، خراب‌تر کردند. روزهای اول قابل تحمل بود ولی بعد بادهای سرد شروع به وزیدن کردند و باران‌های سیل‌آسا باریدن گرفتند. رودخانه‌ها طغیان کردند. و راه‌ها و مراتع را آب و گل پوشاند. مجبور شدیم گاری را با قایق عوض کنیم. شما می‌توانید مبارزات مرا با سیلاب‌ها و گِل و لای در صفحات ضمیمه نامه بخوانید. در آن سطور از این‌که چگونه گالش‌های گشاد من برایم تنگ شدند و چگونه با چکمه‌های نمدی که تبدیل به دو قالب یخی شده بودند راه می‌رفتم، چیزی ننوشته‌ام، به طوری که در این دو روز آخر فقط ۷۰ ورست پیموده‌ام.

هنگام عزیمت به شما قول داده بودم که یادداشت‌های سفرم را از موقعی که به تومسک رسیدم برایتان بفرستم. زیرا فاصله بین تیومن و تومسک را تا به حال هزاران بار تعریف کرده‌اند.

ولی شما در تلگرافتان گفته‌اید که مایلید هر چه ممکن است زودتر از خاطرات سیبری مطلع شوید، و حتا دوست عزیز، بی‌رحمانه به خاطر ضعف حافظه سرزنشم کرده‌اید که گویا شما را فراموش کرده‌ام. باید بگویم نوشتن، در جاده مطلقاً امکان نداشت. من خاطرات روزانه را به طور خلاصه با مداد نوشته‌ام. در حال حاضر فقط می‌توانم آنچه را در این دفترچه نوشته‌ام برایتان بفرستم. برای این‌که طولانی و در ضمن قاطی نشوند، آن‌ها را به چند فصل تقسیم کرده‌ام. شش فصل[1] را برایتان می‌فرستم. این خاطرات را تماماً برای شخص شما نوشته‌ام، به همین جهت از این‌که یادداشت‌ها زیاد خصوصی شوند ترسی نداشته‌ام و از این‌که افکار و احساسات چخوفی بر احساسات سیبریایی ارجهیت بیابد بیمی به خود راه نداده‌ام. اگر بعضی از سطور را جالب و شایسته دیدید، نام مرا زیرش بنویسید و همین‌طور به صورت فصل‌های جداگانه چاپ کنید.

می‌توان به ترتیب این نام‌ها را به آن‌ها داد، «از سیبری» بعد «از ماوراء بایکال»، بعد «از آمور» و همین‌طور تا به آخر.[2]

فصل‌های جدید را از ایراکوتسک برایتان می‌فرستم. فردا به سوی آن‌جا حرکت خواهیم کرد و احتمالاً زودتر از ده روز به مقصد نخواهیم رسید، زیرا که هوا خراب است. از آن‌جا، چند فصل، بدون در نظر گرفتن این‌که آیا چاپ خواهند شد یا نه برایتان خواهم فرستاد. مرتب خواهم فرستاد، آن‌ها را بخوانید و هر وقت دلتان را زد، تلگرافی به این مضمون برایم بفرستید: «دیگر بس کن!». تمام راه مثل سگ گرسنه بودم. قبل از این‌که هوس مارچوبه و ماهی کنم، شکمم را با نان پر کردم. حتا هوس آش بلغور کرده بودم و ساعت‌ها خودم را با این رویا سرگرم کردم. در راه تیومن مقداری کالباس خریدم، چه کالباسی! به محض این‌که یک تکه از آن را به دهان گذاشتم، چنان بویی از آن بلند شد که گویی وارد اصطبلی شده‌ای که سورچی همان موقع پاپیچ‌هایش را در آن‌جا باز کرده است.

وقتی شروع به جویدن کردم، چنان احساس بدی به من دست داد که گویی دُم سگِ آلوده به قطرانی را به دهان گذاشته‌ام. تُف! یکی دو لقمه

خوردم و بعد دورش انداختم.

نامه‌ای همراه با یک تلگراف، که طی آن اطلاع داده بودید، قصد دارید دایرةالمعارفی چاپ کنید، دریافت کردم.[۳]

نمی‌دانم چرا، خبر چاپ این فرهنگ‌نامه، مرا بی‌اندازه خوشحال کرد. عزیزم، حتماً چاپش کنید.

اگر صلاحیت همکاری داشته باشم در ماه نوامبر و دسامبر در خدمتتان خواهم بود. در طی این دو ماه در پتربورگ خواهم بود و از صبح تا شب در دفترتان خواهم نشست.

یادداشت‌های سفرم را در تومسک، در شرایط بسیار بدی با جدّ و جهد بسیار فقط به‌خاطر راضی کردن شما پاکنویس کردم. با خود فکر کردم که شما در فئودوسیا افسرده و دلتنگ هستید. هوای آن‌جا گرم است، خوب می‌شد اگر که کمی هم درباره سرما بخوانید. این یادداشت‌ها را همراه با نامه‌ای که مطالب آن در طی سفر در ذهنم جمع شده بود برایتان می‌فرستم. شما هم در عوض مجموعه مقاله‌های انتقادیتان را به جز دو جلد اول که خوانده‌ام برایم به ساخالین بفرستید. همچنین دستور دهید تا کتاب «مردم‌شناسی» اثر پشل به جز دو جلد اول را برایم بفرستند.[۴] پست ساخالین هم از طریق دریا و هم از سیبری به این‌جا می‌رسد. بنابراین اگر کسی برایم نامه بنویسد، آن را همراه با پست مطبوعات دریافت می‌کنم. آدرس من این است، آن را گم نکنید: استان ساخالین، پست آلکساندرفسکی.

آه که چه خرج‌هایی! به خاطر طغیان آب همه‌جا تقریباً دو و گاه سه برابر به کالسکه‌چی‌ها می‌پردازم، زیرا که کار بسیار سخت و طاقت‌فرساست. در بین راه به این نتیجه رسیدم که چمدانم، یعنی همان صندوقچه عزیزم، بسیار نامناسب است. جای زیادی می‌گیرد، به پهلویم فشار می‌آورد و سروصدا می‌کند و از همه مهم‌تر بیم شکستنش می‌رفت. در سفرهای طولانی هیچ‌گاه صندوق با خودتان حمل نکنید. این موضوع را آدم‌های خیرخواه به من گفته بودند، ولی تازه در بین راه بود که به اهمیت توصیه آن‌ها پی بردم. چه می‌شد کرد؟ چمدان را در تومسک در همان محل اقامتم جا گذاشتم و به جای آن یک

چمدان چرمی خریدم. بسیار راحت است به طوری‌که هر طور بخواهم می‌توانم آن را کف تارانتاس پهن کنم. بابتش ۱۶ روبل پرداختم. بعد تا آمور با ارابه چاپار رفتم. چه شکنجه عذاب‌آوری بود. هم خود و هم بارهایم درب و داغان شدیم. به من توصیه کردند که ارابه‌ای بخرم. امروز آن را به قیمت ۱۳۰ روبل خریداری کردم. اگر در سِره تنسک نتوانم آن را بفروشم، حسابی دمق خواهم شد.

امروز با سردبیر «پیک سیبری»، کارتامیشیف ناهار خوردم.ـ آدمی از خود راضی و افاده‌ای است ـ شش روبل صرف باده‌گساری کردم.

کمی صبر کنید! اطلاع می‌دهند که معاون رئیس پلیس مایل است مرا ببیند. چه شده؟!؟

وحشت من بیهوده بود. آقای پلیس، از دوستاران ادبیات و حتا می‌شود گفت که یک نویسنده است برای احوال‌پرسی آمده بود. دوباره به خانه‌اش برگشت تا کتاب رُمانش را بیاورد. آن‌طور که پیداست می‌خواهد مرا به شنیدن داستان‌هایش میهمان کند... الان دوباره برمی‌گردد و مزاحم نامه نوشتن من به شما خواهد شد...[۵]

درباره فئودوسیا، درباره تولستوی، درباره دریا و ماهی‌های ریز آن و خلاصه درباره همه آشنایان مشترکمان برایم بنویسید.

آنا ایوانوونا، سلام عرض می‌کنم! دعای خیر خداوند همیشه شامل حالتان باشد. من زیاد به شما می‌اندیشم.

به ناستیای عزیز و بوریا سلام مرا برسانید. چقدر برای آن‌ها خوشحال می‌شدم، اگر به دام بَبری می‌افتادم و آن دو را برای کمکَ صدا می‌زدم، ولی افسوس! هنوز به ببری برنخورده‌ام. تنها حیوان پشمالویی که در سیبری دیده‌ام، تعداد بی‌شماری خرگوش و یک موش بوده است.

صبر کنید! آقای پلیس برگشت. با آن‌که کتابش را آورده بود ولی آن را نخواند. فقط به یک داستان میهمانم کرد. بد نبود. ولی فقط زیادی بومی بود.. او یک شمش طلا به من نشان داد. از من تقاضای ودکا کرد. به یاد نمی‌آورم، حتا یک روشنفکر سیبریای را دیده باشم که نزد من آمده و تقاضای ودکا نکرده باشد. سپس درباره معشوقه‌اش که زنی شوهردار است و به او پناه آورده، صحبت

کرد و بعد عریضه‌ای را که به نام افراد عالی مقام نوشته بود برایم خواند. بعد از آن از من دعوت کرد تا با او به دیدار از فاحشه‌خانه‌های تومسک بروم.

از روسپیخانه برگشته‌ام. نفرت‌انگیزند. ساعت دو نیمه شب است.

آلکسی آلکسیویچ به چه منظور به ریگا رفته است؟ شما برایم نوشته بودید. حالش چطور است.؟ از این به بعد به طور مرتب از هر شهر و هر ایستگاه که به من اسب ندهند یا به عبارتی دیگر هر کجا مجبور شوم شب اطراق کنم برایتان نامه خواهم نوشت. نمی‌دانید وقتی مجبور می‌شوم، شب را در مکانی بخوابم چقدر خوشحال می‌شوم! هنوز موفق نشده در رختخواب ولو شوم خوابم می‌برد. در این‌جا وقتی مجبوری تمام شب را بدون این‌که لحظه‌ای چشم ببندی حرکت کنی، خواب ارزشی بی‌اندازه پیدا می‌کند، و وقتی که خوابت بگیرد، آن وقت لذتی بالاتر از خواب در دنیا پیدا نمی‌کنی. در مسکو و به طور کلی در روسیه آن‌طور که حالا پی برده‌ام، هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست بخوابم، فقط از این جهت می‌خوابیدم که باید این کار را می‌کردم. برعکس حالا! یک نکته دیگر این‌که در طول سفر اصلاً میلی به مصرف مشروبات الکلی ندارم. نمی‌توانم بنوشم. در عوض سیگار زیاد می‌کشم. البته کار خوبی نیست، مانع فکرکردن می‌شود و نمی‌گذارد اندیشه شکل بگیرد. زمان در این‌جا به قدری سریع می‌گذرد که اصلاً نمی‌توان متوجه شد که ساعت ۱۰ صبح تا ۷ شب چگونه گذشته است. به محض این‌که صبح می‌شود، بلافاصله شب است. وقتی هم که به یک بیماری طولانی مبتلا می‌شویم همین‌طور است. از باد و باران پوست صورتم شبیه به فلس‌های ماهی شده است. وقتی به آیینه نگاه می‌کنم صورت خود را نمی‌شناسم. تومسک را برایتان توصیف نمی‌کنم. در روسیه همه شهرها شبیه هم هستند. تومسک شهری غم گرفته و خواب‌زده است. در این‌جا از زنان زیبارو خبری نیست. همان محرومیت‌های حقوقی آسیایی در این‌جا هم حکم‌فرماست. وجه تمایز این شهر در آن است که فرماندار در این‌جا همه کاره است.

شما را در آغوش می‌فشارم. دستان آنتا ایوانوونا را می‌بوسم و خدمتشان تعظیم عرض می‌کنم. این‌جا دارد باران می‌بارد. خدانگهدارتان. شاد و

سلامت باشید. اگر نامه‌های من کوتاه، نامرتب و یا خشک و رسمی شدند از من دلخور نشوید، زیرا که در جاده همیشه نمی‌شود آن‌طور که دلمان می‌خواهد بنویسیم. مرکب خوب پیدا نمی‌شود و روی نوک قلم آشغال و مو می‌چسبد.

آ. چخوف شما.

توصیف خانه جدیدتان را در فئودوسیا برایم بنویسید. دوستش دارید؟

۱ـ در ماه ژوئن ۱۸۹۰ در عصر جدید، یادداشت‌هایی «از سیبری و در ماه ژوئیه مقاله دیگری به نام» در سرزمین سیبری» چاپ شد.

۲ـ مقاله‌های «در ماورای بایکال» و «در آمور» چاپ نشد.

۳ـ این هدف تحقق نیافت.

۴ـ ترجمه کتاب جغرافیدان آلمانی اُ. پشِله، تحت عنوان «مردم‌شناسی در سال ۱۸۹۰ به صورت کتاب مستقلی توسط انتشارات سووُرین منتشر شد.

۵ـ پ. پ. آرشاولوف در «پیک سیبری» مقاله‌هایی به نام «زندگی مردم عقب‌افتاده سیبری» منتشر می‌کرد. نمایشنامه‌ای از او به نام فاطیما در سال ۱۸۹۱ منتشر شد.

چخوف به آ.س. سووُرین



۱۱ سپتامبر ۱۸۹۰، تنگه تاتار، کشتی «بایکال»

سلام! در حال حرکت از تنگه تاتار، از کرانه‌های شمال ساخالین، رهسپار جنوب هستیم. نمی‌دانم این نامه را چه وقت دریافت خواهید کرد. من سلامتم، گرچه چشمان سبز وبا که برایم دام پهن کرده از، همه طرف به سویم خیره شده است. وبا در همه جا از ولادیواستوک گرفته تا ژاپن شانگ‌های، چیفا، کانال سوئز و آن‌طور که به نظر می‌رسد حتا در کره ماه هم کمین کرده است. همه‌جا قرنطینه و ترس از وبا وجود دارد. در ساخالین نیز همه منتظر وبا هستند. همه کشتی‌ها را در قرنطینه نگه می‌دارند.

خلاصه این‌که وضع خیلی خراب است. شبح آن در ولادیواستوک هم دیده شده، همسر یک سرهنگ به خاطر سرایت این بیماری، فوت کرده است.

درست مدت دو ماه در ساخالین شمالی به سر بردم. با آن‌که گالکین هیچ توصیه نامه‌ای برای من ننوشته بود از طرف دستگاه‌های اداری محلی به خوبی از من پذیرایی شد. نه کالگین، نه بارونتس وی خوکل[1] و نه دیگر نابغه‌هایی که من احمقانه از آن‌ها درخواست یاری کرده بودم هیچ کمکی به من نکردند و مجبور شدم خودم شخصاً پاپیش بگذارم.

کونونوویچ، ژنرال ساخالین، فردی روشنفکر، پاک و درستکار بود. ما خیلی زود باهم دوست شدیم و همه چیز به خیروخوشی گذشت. از روی مدارکی که با خودم خواهم آورد، خراهید دید که چقدر شرایط از همان ابتدا با من مساعد بودند. من همه چیزهایی را که باید ببینم دیده‌ام ولی حالا

مسأله این نیست که چه دیده‌ام، بلکه باید دید که چگونه دیده‌ام.

نمی‌دانم اثر من چگونه از آب در خواهد آمد، فقط می‌دانم که کار کوچکی نخواهد بود. نوشته‌های من برای سه رساله علمی کفایت می‌کند. هر روز ساعت ۵ صبح بیدار شده و دیروقت خوابیده‌ام. در طول تمام روز به این فکر بوده‌ام که آنچه تا به حال انجام داده‌ام کافی نیست و هنوز باید کارهای بیشتری انجام بدهم. حالا که دیگر کارم با این سرزمین اعمال شاقه تمام شده، احساس می‌کنم که درست است که همه چیز را دیده‌ام ولی حتا ذره‌ای به عمق مطلب پی نبرده‌ام.[۲]

به راستی من آن‌قدر صبر و حوصله داشته‌ام که از تمام ساکنین ساخالین آمار تهیه کنم. از تمام مناطق مسکونی دیدن کرده‌ام، به همه کلبه‌ها سر زده‌ام و با همه صحبت کرده‌ام. در سرشماری از روش کارتی استفاده کرده‌ام و ده‌هزار زندانی اعمال شاقه و مهاجر را ثبت‌نام کرده‌ام. به عبارتی دیگر در ساخالین حتا یک محکوم و یا مهاجری وجود ندارد که من با او صحبت نکرده باشم. بخصوص موفق شدم از تمام بچه‌های ساکن در آن‌جا که به آن‌ها امید زیادی دارم سرشماری کنم.[۳]

من با لانداسبرگ ناهار صرف کردم. با با رونس سابق گمبروک در آشپزخانه نشستم... نزد همه افراد سرشناس رفتم و در یک جلسه تنبیه بدنی، با شلاق حضور یافتم. تا سه، چهار شب پس از آن، هر شب، شکنجه‌گر و نیمکت نفرت‌انگیز شلاق زنی را در خواب می‌دیدم. روزی هنگامی که در معدن چای می‌خوردم، بورروداوکین تاجر سابق پتربورگی که به خاطر به راه انداختن آتش‌سوزی عمدی به این‌جا فرستاده شده بود، از جیبش یک قاشق چای‌خوری در آورد و آن را به من داد. از این کار او سخت متأثر و اعصابم به کلی به هم ریخت، با خود عهد کرده‌ام که دیگر هیچ‌گاه پایم را به ساخالین نگذارم.

قصد داشتم خیلی بیش از این‌ها برایتان بنویسم، ولی در این اتاق کشتی خانمی نشسته که آرام و قرار ندارد. بسیار بگو و بخند و وراج است. توان نوشتن برایم نگذاشته. از دیشب تا به حال همین‌طور می‌خندد، قهقه می‌زند و پرحرفی می‌کند.

این نامه از طریق آمریکا به دست شما خواهد رسید. ولی مسیر حرکت من فرق می‌کند. همه عقیده دارند که مسیر آمریکا هزینه‌اش بیشتر و کسل‌کننده‌تر است.

فردا از دور ژاپن و جزایر ماتسمای را خواهم دید. الان ساعت ۱۲ شب است. دریا کاملاً تاریک است. باد می‌وزد. نمی‌فهمم که این کشتی چگونه می‌تواند به راهش ادامه دهد و سمت‌یابی کند، در حالی که چشم، چشم را نمی‌بیند، آن هم در یک چنین آب‌های بکر و ناشناخته‌ای چون تنگه تاتار وقتی به یاد می‌آورم که ده‌هزار ورست فاصله مرا از دنیا جدا ساخته است، سستی و دلمردگی بر من غلبه می‌کند. به نظرم می‌رسد که صد سال دیگر هم به خانه نمی‌رسم.

سلام و ارادت مرا به آنتا ایوانوونا و به تمام خانواده‌تان برسانید. خداوند خوشبختی و تمام نعمت‌هایش را نصیبتان کند.

آ. چخوف شما

دلم گرفته.

۱ـ خانم واروارا ایوانوونا. ایسکول فون گیلدنباندت. ناشر کتاب‌های ارزان قیمت برای همه مردم.

۲ـ یک نقل‌قول نادرست از افسانه کریلف «کنجکاو».

۳ـ کارت‌های که چخوف در سرشماری از اهالی ساخالین پر نموده در کتابخانه دولتی لنین نگهداری می‌شود.

چخوف به آ.س سووُرین



۱۰ ماه مه ۱۸۹۱، آلکسین

نامه شما را دریافت کردم.! merci (یک) نام مستعار دِدلُف ـ کیگن است. او نویسنده و سیاح جالبی است. براساس گفته‌ها و شنیده‌ها می‌شناسمش، چیزی از او نخوانده‌ام.[1]

بله، حق با شماست. من از نظر روحی نیاز به آرامش دارم. با کمال میل و با اشتیاق، دوست دارم مطلبی جدی بخوانم. فقط درباره خودم نباشد. دلم بی‌اندازه برای خواندن یک مطلب جدی تنگ شده. هیچ‌کدام از نوشته‌های انتقادی روسی مرا راضی نمی‌کنند. فقط عصبانی‌ام می‌کنند. مثلاً حاضر بودم مقاله‌ای درباره پوشکین یا تولستوی بخوانم تا مرهمی برای ذهن آشفته‌ام باشند.

من هم دلم برای ونیز و فلورانس تنگ شده، حاضرم یک بار دیگر از کوه آتشفشان وزووی بالا بروم. خاطره بولونیا کاملاً از خاطرم محو شده، اما درباره پاریس و نیس، باید بگویم یادآوری خاطرات این دو شهر مرا به یاد پوشکین می‌اندازد که می‌گوید، «من بااحساس نفرت سرگذشتم را مرور می‌کنم».[2]

در آخرین نشریه «پیک ادبیات خارجی» داستانی از اویدا نویسنده انگلیسی چاپ شده که آن را میخائیل خودمان ترجمه کرده است.[3] چرا من زبان خارجی نمی‌دانم؟ به نظرم می‌رسد که می‌توانستم خیلی خوب ترجمه کنم. وقتی ترجمه دیگران را می‌خوانم در ذهنم کلمات را تغییر می‌دهم و می‌بینم که ترجمه‌ای ساده، لطیف و روان به دست می‌آید.

روزهای دوشنبه، سه‌شنبه و چهارشنبه کتاب ساخالین را می‌نویسم، بقیه

روزها به جز یکشنبه‌ها سرگرم رمان‌نویسی هستم و یکشنبه‌ها هم به داستان‌های کوتاه می‌پردازم. با میل و علاقه کار می‌کنم فقط افسوس! خانواده من پرجمعیت است و من در حال نوشتن به خرچنگی می‌مانم که با بقیه خرچنگ‌ها در تور می‌لولند. جایمان تنگ است. هوا همه روزه عالیست. محلی که ییلاق ما در آن‌جا واقع شده هوایی خشک و سالم دارد. پر از جنگل است... رودخانه اُکا مملو از ماهی و خرچنگ است. قطارها و کشتی‌ها را از این‌جا می‌بینم. رویهم‌رفته اگر جا تنگ نبود بی‌اندازه راضی بودم.

چه وقت به مسکو خواهید آمد؟ لطفاً برایم بنویسید. می‌دانم که از نمایشگاه فرانسوی خوشتان نخواهد آمد. خودتان را برای این موضوع آماده کنید. وقتی که باهم ساعت ۵ صبح در کشتی فکسنی سرپوخوف به سوی کالوگا حرکت کنیم، آن وقت از اُکا خوشتان خواهد آمد.

فعلاً قصد زن گرفتن ندارم. دلم می‌خواهد یک پیرمرد کوچک‌اندام و کله تاس باشم و در یک اتاق کار مناسب، پشت یک میز تحریر بزرگ بنشینم و بنویسم.

همیشه سلامت و آسوده‌خاطر باشید. به همه افراد خانواده عرض سلام و ارادت دارم. خواهش می‌کنم برایم نامه بنویسید.

آ. چخوف شما.

مشغول نوشتن یک ودوویل هستم. افراد شرکت‌کننده در آن عبارتند از: آننا ایوانوونا، آیوازوفسکی، ژنرال بوگداتوویچ، ایوان پاولوویچ کازانسکی و ماکاروفِ سانسورچی.[۴]

۱ـ در مجله «کتاب هفته» سال ۱۸۹۱ شماره ۵ مقاله‌ای تحت عنوان «گفتگویی درباره ادبیات»، اثر آ.پ. چخوف، چاپ شده بود که زیر آن امضا (یک ۱) دیده می‌شد.

۲ـ نقل قول از پوشکین («یادها» ۱۸۲۵).

۳ـ داستان «ژوئن باراتی» ترجمه م.پ. چخوف. (سال ۱۸۹۱ شماره ۵)

۴ـ یک شوخی از طرف چخوف است. او در تاریخ ۱۳ ژانویه ۱۸۹۱ برای سووُرین چنین نوشته بود: «به آقای ماتویف کارمند اداره سانسور سلام برسانید. من به آننا ایوانونا پیشنهاد کرده بودم که ماتویف و ایوان پاولوویچ کازانسکی را برای ایام تابستان به فئودوسیا دعوت کند. آن‌ها آدم‌های شوخ و خوش مشربی هستند!»

چخوف به آ.س سووُرین



۳۰ اوت ۱۸۹۱، بوگیموُوا

شما از داستان خوشتان آمده، خوب، خدا را شکر. تازگی‌ها من خیلی وسواسی شده‌ام. دائم فکر می‌کنم که خوب نمی‌نویسم، نوشته‌هایم آن‌طور که باید خوب نیستند و این‌که، داروهایی که باید به بیمارانم نمی‌دهم. شاید این یک نوع بیماری روانی باشد.

اگر نام فامیل لادزیفسکی مناسب نیست می‌شود آن را عوض کرد. مثلاً بگذاریم لاگی یفسکی[1] اما نام فورن کورن، همان فورن کورن بماند. وفور اسامی مانند واگنرف، براندت، فاوسک و غیره با آن‌که روسی هستند ولی باعث می‌شوند تا سنکر وابستگی اسامی روسی به علم جانورشناسی بشوند. راستش را بخواهید زندگی امروزه روس‌ها به قدری درهم و برهم شده که هر نامی مناسب حالشان می‌شود.

ساخالین در حال پیشرفت است. گاهی دلم می‌خواهد ۳ـ۵ سالی با عشق و علاقه تمام روی آن کار کنم و گاهی هم در آن اوقاتی که وسواسی می‌شوم، می‌خواهم دورش بیاندازم. ولی باور کنید که باید سه سالی صرف آن کرد. درست است، از آن جایی که در این موضوع متخصص نیستم چرت‌وپرت زیاد می‌نویسم ولی واقعیت این است که آنچه می‌نویسم به درد بخور است. ساخالین به این خاطر خوب است که صد سال پس از من باقی خواهد ماند و به عنوان یک منبع ادبی و کمک آموزشی برای تمام کسانی که به امور مربوط به بزهکاری و حبس علاقه دارند مورد استفاده قرار خواهد گرفت.

شما درست می‌فرمایید عالیجناب. من در این تابستان فعالیت زیادی کرده‌ام. اگر یک تابستان دیگر مثل امسال داشته باشم و اگر بتوانم رمانی بنویسم آن وقت می‌توانم ملکی بخرم. شوخی نیست من نه تنها هزینه زندگی روزمره را تأمین کرده‌ام، بلکه هزار روبل بدهی‌ام را نیز پرداخته‌ام. به مسکو که بیآیم ۱۵۰-۲۰۰ روبل هم بابت نمایش «خرس» از انجمن دریافت خواهم‌کرد و به این ترتیب هزینه عیاشی برادر بیکاره‌ام هم تأمین خواهد شد.

آنچه درباره ولگردان و فراری‌ها نوشته‌ام فصل جالب و آموزنده‌ای از کار درآمده است، دست آخر وقتی ساخالین را تایپ کردم این بخش را برای شما خواهم فرستاد.[۲]

از شما خواهشی دارم. آ.و. شرباک برایم نوشته است که مایل است کتاب مصورش را شما چاپ کنید. (راستش را بخواهید بسیار جالب است). او می‌خواهد کلیه مقالات فکاهی تنقیدی و سر مقاله‌هایش را گردآوری و چاپ کند. از من خواسته تا نزد شما وساطتش را بکنم. اگر موافقید، بگویید تا به او تلگرافی به ولادیواستک بزنم.[۳]

نیامدن من به خانه شما در فئودوسیا ضرر جبران‌ناپذیری برای من داشت. سلامتی‌ام را به کلی از دست داده‌ام. مرتب وزن کم می‌کنم.

برایم توضیح بدهید که این فلجی که مرتب در نامه‌هایتان می‌نویسید چیست؟ آیا پیشرفته است؟ خیر، آقای عزیز، این را فلج نمی‌گویند، بلکه اندوه و اضطراب است.

«کاشتنکا» چه شد؟ سه سال است که نگه‌اش داشته‌اید. تا به حال می‌توانستم سه هزار تا از آن در آمد داشته باشم.

به آلکسی آلکسیویچ پیغام بدهید که من به او حسادت می‌کنم. به شما هم حسودیم می‌شود، نه از آن جهت که همسراتان ترکتان کرده‌اند، بلکه برای این‌که در دریا آبتنی می‌کنید و در خانه‌های گرم به سر می‌برید. پستویی که من در آن زندگی می‌کنم سرد است. من در این سن و سال دلم، قالی، شومینه و تزئینات مفرغی و گفتگوهای خردسندانه می‌خواهد. افسوس، هرگز طرفدار تولستوی نخواهم شد. من در وجود خانم‌ها بیش از هر چیز زیبایی و در تاریخ

بشریت آنچه را که به قالی‌ها، کالسکه‌های فنردار و تیزهوشی مربوط می‌شود دوست می‌دارم. آه، کاش زودتر پیر شوم و پشت میز تحریر بزرگی بنشینم!

خدمت آننا ایوانوونا و یوگنیا کنستانتینووا[۴] عرض تعظیم و ارادت دارم. برای همگی آرزوی خیروسلامت دارم. اگر ناراحتی کلیه‌های آننا ایوانوونا آن‌طوری است که شرح داده‌اید، مسأله خطرناکی نیست.

خدا پشت و پناهتان باشد!

آ. چخوف شما.

وقتی به خانه برگشتید، برای من مقداری از آن فلفل‌های سبز و قرمز که در فئودوسیا داشتید بیاورید. آیا متن انتقادی جانورشناسی به دستتان رسید.[۵]

لازاریف از چه چیزهایی نسخه‌برداری می‌کند؟ در ولایت کارهای کتبی را دفتردارهای خرده‌پا در ازای مبلغی مشخص انجام می‌دهند و مقامات قضایی و عالی‌جنابان به میگساری مشغولند.

آیا فکر نمی‌کنید که اگر صحبت‌های مربوط به جانورشناسی را از «دوئل» حذف کنیم، داستان هیجان‌انگیزتر شود؟

از این به بعد نامه‌هایتان را به آدرس: مالایا دیمتروفکا، خانه فیرگانگ، برایم بفرستید.

۱ـ در متن چاپ شده دوئل این نام به لایفسکی تغییریافته است.

۲ـ فصل دوازدهم «جزیره ساخالین» در مجموعه کمک به گرسنگان چاپ شد.

۳ـ چاپ کتاب شرباکف به نام «در ناوگان دریایی دوبروولنی» تحقق یافت.

۴ـ همسر آلکسیویچ سووُرین.

۵ـ مقاله فکاهی تنقیدی به نام «شعبده‌بازان» را چخوف در پشتیبانی از کتاب ک.آ. تیمیریازف، به نام «تقلید مسخره از علوم» نوشت. چخوف در ۲۸ اوت ۱۸۹۱ در یادداشتی به سووُرین نوشت: «تیمیریازف باگیاه‌شناسی می‌جنگد و من می‌خواهم بگویم که جانورشناسی هم چیزی در ردیف گیاه‌شناسی است».

چخوف به سووُرین



۸ سپتامبر ۱۸۹۱، مسکو

مسکو مالایا دیمترفکا، خانه فیرگانگ.

حالا دیگر در مسکو هستم. از ناچاری در خانه به سر می‌برم. خانواده همگی در فکر تغییر آپارتمان هستند ولی من سکوت کرده و حرفی نمی‌زنم حوصله این کارها را ندارم. برای صرفه‌جویی می‌خواهند به دویچه پولیا نقل مکان کنند.

نامی که برای داستان من پیشنهاد کرده‌اید برایش مناسب نیست. در صورتی به جا می‌بود که گفتگو درباره دروغی آگاهانه جریان داشت ولی، دروغ ناآگاهانه دروغ نیست بلکه اشتباه است.

تولستوی این مسأله، که ما چون پول داریم گوشت می‌خوریم را دروغ می‌نامد. این دیگر خیلی حرف است.

دیروز اطلاع یافتم که کورپین سخت مریض است. در گردنش غده سرطانی وخیمی وجود دارد. قبل از این‌که بمیرد سرطان نیمی از سر او را خواهد خورد و با درد و رنج زیادی خواد مرد.

می‌گویند همسرش به شما نامه نوشته است.

مرگ آدم‌ها را به تدریج می‌برد، کارش را بلد است. یک نمایشنامه بنویسید به این مضمون: شیمی دانی اِکسیر جوانی را کشف می‌کند. هر کس فقط ۱۵ قطره از آن را بخورد زندگی جاوید می‌یابد. ولی شیمیدان از ترس این‌که آدم‌های پست و رذلی چون خود و همسرش قرار باشد تا ابد زنده بمانند شیشه اکسیر را به زمین زده و می‌شکند. تولستوی نیروی حیاتی انسان

را انکار می‌کند. خدای من چقدر مسائل شخصی در این موضوع به چشم می‌خورد. پریروز «پس گفتار»[۱] او را خواندم. هر چه می‌خواهید بگویید ولی این احمقانه‌تر و خفه‌کننده‌تر از «نامه‌ای به همسر شهردار»[۲] است، مقاله‌ای که من تحقیرش می‌کردم. لعنت بر فلسفه بزرگ مردانِ این جهان! همه دانشمندان بزرگ مانند ژنرال‌ها زورگو و مستبدند. همه آن‌ها بی‌ادب و بی‌نزاکت هستند، زیرا مطمئن‌اند که کیفری در کار نیست. دیاجانوس با علم به این‌که به خاطر کارش حسابی پس نخواهد داد به ریش همه تف می‌اندازد. تولستوی به پزشکان ناسزا می‌گوید و آن‌ها را اراذل خوانده و تحقیر می‌کند، زیرا او همان دیاجانوس است که کسی به پاسگاه جلبش نمی‌کند و در روزنامه‌ها به او ناسزا نمی‌گویند. به همین جهت است که می‌گویم لعنت بر فلسفه بزرگ مردان این جهان!

به آلکسی پتروویچ همکلاسی دوران دبیرستان سلام برسانید.[۳] انشاالله همیشه سلامت باشد و روحیه‌ای شاد و شنگول داشته و خواب‌های هیجان‌انگیز ببیند. برایش آرزو می‌کنم که یک دختر برهنه اسپانیایی با گیتاری در دست به خوابش بیاید.

به آننا ایوانوونا و آلکسیویچ و به همگی فرزندان سلام و احترامات مرا برسانید.

سالم و تندرست باشید و من گناهکار را فراموش نفرمایید. دلم بی‌اندازه تنگ است.

آ. چخوف شما.

۱ـ «پس گفتار» برای سونات کریتسر که همراه با داستانی در فصل ۱۳ «مجموعه داستان‌های کنت ل.ن. تولستوی» (۱۸۹۱) چاپ شده بود.

۲ـ نامه‌ای از مجموعه نامه‌های گوگول، تحت عنوان «زن شهردار دیگر چه صیغه‌ای است».

۳ـ کولومنین.

آ.س. سووُرین به چخوف.



۱۷اکتبر ۱۸۹۱، مسکو

آنتون پاولوویچ آیا می‌توانید به هیأت تحریریه «اندیشه روس» که مایل به چاپ «مجموعه» به نفع قحطی‌زدگان است توصیه کنید که پیشنهادی را که در زیر توضیح می‌دهم مورد تأمل قرار دهد. به این ترتیب: مثلاً شما که داستانی برای این مجموعه می‌نویسید، ابتدا این داستان را در «عصر جدید» به چاپ برسانید و در همان جا طی تبصره‌ای یادآوری کنید که این داستان برای فلان مجموعه در نظر گرفته شده است. شما بابت آن برای هر سطر دو برابر دریافت خواهید کرد یعنی برای هر سطر ۵۰ کوپک. سپس، نسخه‌ای از داستانتان را همراه با حق‌التألیف دریافتی از عصر جدید، برای هیأت تحریریه اندیشه روس بفرستید. به نظرم می‌رسد که این پیشنهاد می‌تواند مجموعه را به صورت یک کار مشترک ادبی در بیاورد. به اضافه این‌که یک یا دو هزار تا درآمد مضاعف خواهد داشت تجدید چاپ داستان ـ بنا به تجربه‌های مکرر من، وقتی که با آثار دیگر چاپ شود به جذابیت داستان خللی وارد نمی‌کند. بدیهی است که این پیشنهاد موقعی عملی می‌شود که هیأت تحریریه‌های دیگر هم با آن موافقت کنند.[1]

شما. آ. سووُرین

۱ـ چخوف در ۱۳ اکتبر به سووُرین اطلاع داد که هیأت تحریریه اندیشه روس با طرح پیشنهادی او موافق است. ولی داستان «زوجه» که چخوف در ابتدا قصد چاپ آن را در این مجموعه داشت در مجله «اخبار شمال» چاپ شد و در «مجموعه» به نفع قحطی‌زدگان فصلی از کتاب ساخالین تحت عنوان «دربارهٔ فراریان و ولگردان» به چاپ رسید.

چخوف به آ.س سووُرین

۲۲ ژانویه ۱۸۹۲، مسکو

سرانجام از استان نیژه گوردسکایا برگشتم. چون، امیدوارم به زودی یکدیگر را ببینیم و چون قصد دارم امروز یا فردا مقاله‌ام را درباره گرسنگان بنویسم[1]، بنابراین سعی می‌کنم نامه‌ام کوتاه باشد. روزنامه‌ها درباره قحطی مبالغه نمی‌کنند. وضع بد است. کمک‌های دولت بد نیست. تا جایی که بتواند کمک می‌کند ولی زمستو یا قادر نیست و یا این‌که کلک می‌زند. کمک‌های مردمی هم تقریباً هیچ است. از پتربورگ ۵۴ پوت قند جهت توضیع توسط من بین ۲۰ هزار نفر فرستاده بودند. نیکوکاران می‌خواهند ـ طبق انجیل ـ با پنج عدد نان پنج هزار گرسنه را سیر کنند.

بالاخره به سلامت رسیدم. در راه کولاک‌های شدیدی بود. در یکی از این شب‌ها طوفان به قدری شدید بود که من از جاده منحرف شدم. چیزی نمانده بود که باد مرا با خود ببرد. پیش پارانوف هم رفتم. با او صبحانه و ناهار خوردم و با اسب‌های فرمانداری تا ایستگاه رفتم. به طور کلی باید گفت که دولت هیچ‌گونه ممانعتی از ابتکارات شخصی، حداقل در استان نیژنی، به عمل نمی‌آورد. برعکس هر کس هر کاری که بخواهد می‌کند.

به خانه که رسیدم، یک نسخه از کاشتنکا را دیدم. اللّه! چه نقاشی‌هایی! عزیز جان حاضرم، ۵۰ روبل از جیب خودم بدهم تا این نقاشی‌ها چاپ نشود. این‌ها چیست؟ چهارپایه، غازی که تخمی را به نوک گرفته و بولداگ به جای تاکس[2].

اگر در مسکو و در پتربورگ هم از قحطی به همان اندازه حرف و عمل به

میان می‌آمد که در نیژنی می‌آید، آن وقت دیگر از گرسنگی اثری نمی‌ماند.

نمی‌دانید مردم نیژنی چقدر خوبند! دهقانان همه پر انرژی، چالاک، اصیل، دلیر و تنومندند. در وجود هر یک از آن‌ها می‌توان یک تاجر کالاشنیکف را یافت.[۳] آن‌ها همگی مردمی عاقلند.

الان به من اطلاع دادند که شلاپوتین، ثروتمند اهل مسکو به بیماری سیاه‌زخم مبتلا شده است.

خوب دیگر، منتظر هستم تا شما بیایید و باهم به بوبروف[۴] برویم. برایم بنویسید که چه وقت به مسکو می‌آیید؟

خوب و سلامت باشید.

آ. چخوف شما.

از طرف من از آلکسی آلکسیویچ تقاضا کنید تا هر چه زودتر مقاله‌های مهندس باتسویچ را که در مورد نفت نوشته برایم بفرستد.[۵] آن‌ها را در پتربورگ جا گذاشته‌ام.

۱ـ در تاریخ ۱۴ـ۲۲ ژانویه ۱۸۹۲ چخوف جهت تشکیل سازمانی جهت کمک به گرسنگان به استان نیژه گورود، نزد دوستی به نام ای.پ.ایگوروف که از اعضای زمستو بود رفت. وقتی به مسکو برگشت سخت بیمار بود. او موفق به نوشتن مقاله‌ای درباره قحطی‌زدگان نشد. در تاریخ ۲۹ مارس ۱۸۹۲ به یگورف چنین نوشت: «۲۰ بار سعی کردم بنویسم، ولی هر بار نوشته‌ام چنان تصنعی از آب درآمد که آن را کنار گذاشتم. هیچ‌گونه دروغی در آن نبود، ولی چنان لحن ساختگی و خشکی در آن دیده می‌شد که توانایی دیدن آن را نه در مقاله خود و نه در دیگران نداشتم.

۲ـ این نقاشی‌ها توسط س.س. سولومکو، تصویرگر کتاب‌های کودکان انتشارات سووُرین کشیده شده بود. نقاشی‌ها و حتا پشت جلدی که استپانف نقاش توصیه شده از طرف چخوف کشیده بود مورد پسند سووُرین قرار نگرفت.

۳ـ قهرمان اثری از لرمانتف به‌نام «منظومه تزار ایوان واسیلیویچ وکالشنیکف تاجر شجاع‌وبرومند».

۴ـ از ۲ تا ۱۲ فوریه، چخوف همراه با سووُرین جهت بازدید از قحطی‌زدگان به استان وارونژ سفر کرد.

۵ـ ل.ف. باتسیویچ مهندس معدن که کتابی در مورد معادن نفت سیبری نوشته بود.

چخوف به آ.س. سووُرین



۱۷ مارس ۱۸۹۲، ملیخووا

امروز روز بنده برگزیده خدا آلکسی است. روز فرشته نگهبانتان را به شما تبریک می‌گویم. از اتفاقی که برایتان افتاده از طریق روزنامه‌ها مطلع شدم. چه اتفاق تأسف‌آور و ناگواری!. ضرر جبران‌ناپذیری بر شما وارد شده! این حادثه ۲۰ سالی شما را درگیر خواهد کرد، چون ۲۰ سالی طول می‌کشد تا از یادها برود. گرچه زیاد هم مهم نیست، زیرا که تنها خانه نیست که آدم را سیر می‌کند. چقدر جای تأسف است که شما در پتربورگ هستید و مجبورید با این جنجال ملال‌آور که برایتان بیگانه و در ضمن غیرضروری است درگیر شوید.[1] آه، عزیزم، کاش می‌شد مرخصی می‌گرفتید. زندگی در دهکده ناراحتی زیادی در بردارد. با شروع بهار راه‌ها خراب شده‌اند ولی در طبیعت چیزی حیرت‌آور و تأثیر برانگیز رخ داده است که با شادابی و شعرش همه دردسرهای زندگی در ده را جبران می‌کند. هر روز مژده‌ای تازه که هر یک بهتر از دیگری است. سارها آمده‌اند. همه جا صدای شرشر آب به‌گوش می‌رسد. علف‌های سبز از لای برف‌ها که در حال آب شدن هستند به چشم می‌خورد. روزها طولانی شده‌اند، گویی که پایانی برایشان نیست. درست به این می‌ماند که در استرالیا یا جایی آن سوی دنیا به سر می‌برم. کاملاً سرحالم و در حالتی خلسه به سر می‌برم. نه تأسف رسیدن شب را می‌خورم و نه در انتظار و اندیشه فردا هستم از این‌جا، از دوردست مردم خیلی خوب به نظر می‌رسند. البته امری طبیعی است زیرا که با آمدن به ده، ما خود را نه از مردم، بلکه از حس

خودخواهی‌مان که در شهر در کنار آدم‌ها قضاوتی، ناعادلانه و افراطی دارد پنهان می‌کنیم با تماشای بهار از صمیم قلب آرزو می‌کنم که کاش در آن دنیا بهشت وجود داشته باشد. کوتاه بگویم، گاهی چنان از شادی لبریز می‌شوم که ناگهان این توّهم در دلم راه می‌یابد که نکند طلبکارها بیایند و مرا از این اُسترالیایی که به چنگ آورده‌ام بیرون بیاندازند که البته کار به جایی خواهدبود.

نقاشی که میلخووا را به من فروخته است، قصد دارد ویلایی در فئودوسیا بخرد.[۲] امروز نامه‌ای از ژان شچگلُف دریافت کردم. او درباره راچینسکی شادمانه بانگ برآورده است که: «آن پهلوانان، ما نیستیم!»[۳] به او نوشتم که به راچینسکی به عنوان انسانی خوب و ایده‌آل احترام می‌گذارم و دوستش دارم. ولی هیچ‌گاه فرزندانم را برای آموزش به مدرسه او نمی‌فرستم.[۴] من راچینسکی را درک می‌کنم ولی، روح و ضمیر کودکانی که پیش او درس خواهند خواند مانند ظلمت شب برایم غیرقابل درک است. وقتی در کودکی به من تعلیمات مذهبی می‌آموختند و من در محراب می‌ایستادم و همراه با دسته کر آوازهای مذهبی می‌خواندم و همه با نگاهی ملاطفت‌آمیز به من نگاه می‌کردند، احساس می‌کردم که محکومی کوچک هستم. به همین جهت است که اکنون مذهبی نیستم. به طور کلی، این نوع تعالیم مذهبی بدون پوششی که از چشم بیننده خارجی پنهان است نمی‌تواند صورت بگیرد. در یک سوی این پرده آزار و رنج و در سوی دیگرش لبخند و مهربانی است بیهوده نیست که از مدارس و سمینارهای مذهبی این همه آتیست بیرون آمده است به نظرم می‌رسد که راچینسکی فقط جنبه نمایشی آن را در نظر دارد و هیچ اطلاعی از پشت پرده و آنچه در طول تمرین آوازکر اتفاق می‌افتد ندارد.

می‌خواهید نمایشنامه کمدی بنویسید؟ چه وقت؟ چاپ داستان‌هایتان کی تمام می‌شود؟ با کنجکاوی منتظر پاسخ هستم. اگر نمایش کمدی بنویسید، به طور حتم برای حضور در تمرینات به پتربورگ خواهم آمد در آن‌جا بدون اضطراب می‌توانم این سو و آن سو بروم زیرا که دیگر آن ریشه‌هایی که مرا به زمین میخکوب می‌کردند، قطع شده‌اند. نمی‌دانید برگرد

بدبختی دیگران چرخیدن چقدر جالب است. منظورم شرکت در تمرینات نمایشنامه دیگران است.

به ژان شچگلُف نوشته‌ام که در فصل بهار با شما به این‌جا بیاید. هر وقت خواستید بیایید با او هماهنگ کنید، راحت‌تر خواهید بود.

برایتان آرزوی سلامتی می‌کنم. به آننا ایوانونا، ناستیا و بوریا سلام برسانید.

آ. چخوف شما.

۱ـ طبق خبر «روزنامه پتربورگ»، سقف گچکاری خانه سووُرین، آپارتمان خانم نیکُلایوا فرو ریخته بود. خوشبختانه در آن ساعت کسی در آن اتاق نبوده است.

۲ـ ن.پ. ساروخین.

۳ـ نقل قول از منظومه «بارودینو» لرمانتُف.

۴ـ س.آ. راچینسکی، رجل مشهور تعلیم و تربیت، به آموزش مذهبی کودکان اصرار فراوان داشت. شچگلُف در نامه ۴ مارس ۱۸۹۲ با شوق و ذوق فراوان درباره گفتگویش با او خبر می‌دهد.

چخوف به سووُرین



۸ آوریل ۱۸۹۲، ملیخووا

من روزهای چهارشنبه و پنجشنبه، مسکو خواهم بود. حتماً به آن‌جا خواهم رفت. وقتی خواستید حرکت کنید به این آدرس به من تلگراف بزنید: «مسکو، پست مرزی تورسکایا، آموزشگاه میــوسنکو به چخوف». این آدرسِ ایوان است. می‌خواستم زودتر بیایم ولی داستانم هنوز حاضر نبود.[1] از جمعه عید پاک تا به حال هر روز میهمان و باز هم میهمان دارم... حتا یک سطر هم نتوانسته‌ام بنویسم.

اگر آن‌طور که شما نوشته‌اید شاپیرو تصویر بزرگی به من هدیه کرده بود، آن وقت نمی‌دانستم با آن چه کار باید کرد. به این می‌گویند هدیه چشم‌گیر. شما می‌گویید من جوان‌تر بودم. بله، تصورش را بفرمایید! همین دیروز بود که سی ساله بودم و حالا نزدیک شدن چهل سالگی را احساس می‌کنم. نه تنها از نظر جسمی، از نظر روحی هم پیر شده‌ام. ناگهان به طور احمقانه‌ای نسبت به همه دنیا بی‌علاقه شده‌ام و به عللی این احساس مصادف با مسافرتم به خارجه شده.[2] وقتی می‌خواهم به رختخواب بروم و یا وقتی از خواب برمی‌خیزم بر این باورم که زندگیم دیگر به پایان رسیده است. این حالت یک نوع بیماری است که روزنامه‌ها به آن خستگی مفرط اعصاب می‌گویند و یا احساس قابل درک ناشی از کار روحی است که در داستان‌ها آن را تحول فکری می‌نامند. اگر این دومی در مورد من مصداق پیدا کند همه چیز رو بهبود خواهد رفت.

دیروز و امروز سردرد شدیدی داشتم که با برق زدن چشم شروع شد. این نوع بیماری ارثی است که از مادر به من رسیده است.

لویتان نقاش، میهمان من است. دیشب با هم به شکار پرندگان رفته بودیم او کبکی را نشانه رفت. تیر به بالش خورد و به روی چمن افتاد. من پرنده زخمی را بلند کردم. نوکی دراز، چشمان درشت سیاه و پرهایی بسیار زیبا داشت. حیران به من نگاه می‌کرد. چه کار باید می‌کردم؟ لویتان چشم‌ها را بسته، گره بر ابرو انداخته و با صدایی لرزان خواهش می‌کرد: «عزیزجان، سرش را با ته تفنگ له کن...». گفتم: نمی‌توانم او در حالی که می‌لرزید و با حالتی عصبی شانه‌هایش را می‌فشرد مدام خواهش می‌کرد و کبک همچنان مات و متحیر مرا نگاه می‌کرد. مجبور شدم خواهش لویتان را انجام دهم. سر پرنده را له کردم. هنگامی که ما دو احمق به خانه برگشته و سر میز شام نشستیم، یکی از عاشق‌ترین و زیباترین مخلوقات روی زمین کم شده بود.

ژان شچگلف، همان کسی که شما شبی را تا صبح با صحبت‌های کسل‌کننده با او گذرانده بودید، یکی از مخالفان سرسخت کفرگویی منجمله منکر عقل زنان است. حال آن که اگر او را حتا با خانم کرندسووا مقایسه کنید می‌بینید که در مقابل او حتا راهب کوچکی هم محسوب نمی‌شود. راستی، اگر خانم کونداسووا را دیدید، سلام برسانید و بگویید که در خانه منتظرشان هستیم او در هوای فرحبخش و دلپذیر ییلاق، بسیار جالب‌تر و عاقل‌تر از شهر می‌شود. گلییاروفسکی هم این‌جا بود. خدای من چه کارها که نکرد! همه یابوهای مرا از پا درآورد، از درخت‌ها بالا می‌رفت. سگ‌ها را می‌ترساند و با شکستن تنه درختان زورآزمایی می‌کرد و بی‌وقفه حرف می‌زد.

سلامت و سعادتمند باشید. به امید دیدار در مسکو!

آ. چخوف شما.

۱ـ اتاق شماره ۶.

۲ـ چخوف طی ماه‌های مارس ـ آوریل از کشورهای اتریش، ایتالیا و فرانسه دیدن کرد.

چخوف به سووُرین



۱ ماه اوت ۱۸۹۲، میلخووا

نامه‌های من شما را دنبال می‌کنند، ولی شما را نمی‌شود گیر آورد. اغلب برایتان نوشته‌ام بخصوص به St.Moritz، ولی آن‌طور که از نامه‌هایتان برمی‌آید، گویا هیچ نامه‌ای از من دریافت نکرده‌اید. یکی از علل کم شدن نامه‌هایم این است که در مسکو و اطراف آن وبا شایع شده و من به عنوان پزشک مبارزه با شیوع وبا انتخاب شده‌ام. حوزه من شامل ۲۵ دهکده، ۴ کارخانه و یک صومعه می‌شود. من مشغول سازمان دادن کارها، ساختن جایگاه‌های موقتی برای بیماران و از این قبیل امور هستم. و دیگر این‌که من به تنهایی کار می‌کنم. بقیه گروه با روحیه کاری من دم‌خور نیستند. کاری که نیاز به مراجعات مکرر، گفتگوها و تقلاهای بیهوده دارد برای من خسته‌کننده است. به هیچ‌وجه وقت نامه نوشتن ندارم، ادبیات را هم که مدتی است کنار گذاشته‌ام. مسکین و تنگدست شده‌ام. زیرا که به خاطر خود و به خاطر استقلال شخصی‌ام ترجیح داده‌ام که از حقوق و مزایایی که دیگر پزشکان عضو گروه دریافت می‌کنند چشم بپوشم سخت افسرده‌ام. ولی اگر از جایگاه بلند به وبا نگاه کنیم، موضوع‌های جالبی نیز در آن می‌توانیم ببینیم. حیف، که شما در روسیه نیستید. مطلب برای «نامه‌های کوتاه» زیاد پیدا می‌شود جنبه‌های خوب آن بیشتر از بدی‌های آن است. به همین جهت این وبا با آن قحطی که ما زمستان شاهد آن بودیم فرق بسیار زیادی دارد.

در حال حاضر همه مشغول کارند. سخت کار می‌کنند. در بازار مکاره

نیژنی چنان معجزه‌ای کرده‌اند که حتا تولستوی هم مجبور شده است به علم پزشکی و همچنین به مشارکت مردم با فرهنگ، در امور زندگی، با نظر احترام بنگرد. درست مثل این است که وبا را با کمندی مهار کرده باشند. نه تنها تعداد وبایی‌ها کم شده، بلکه درصد مرگ و میر هم به طور چشم‌گیری کاهش یافته است. در این مسکو بزرگ و بی‌در و پیکر، تعداد وبایی‌ها بیش از پنجاه مورد در هفته نیست، در حالی که در منطقه دُن به هزار نفر در روز می‌رسد. تفاوت بسیار زیاد و قابل ملاحظه است. ما پزشکان سیار همیشه آماده هستیم. برنامه کاری ما مشخص است و هدفمان کاهش مرگ‌ومیر ناشی از وبا در حوزه خودمان است: ما دستیاری نداریم. خودمان باید در آن واحد هم پزشک و هم بهیار باشیم. موژیک‌ها انسان‌هایی خشن‌اند، از تمیزی و بهداشت چیزی نمی‌دانند، دیر باورند و به ما اعتماد ندارند. ولی این اندیشه که زحمات ما بیهوده نیستند، سبب می‌شود که مشکلات را تقریباً نادیده بگیریم. من از دگر پزشکان قابل ترحم‌تر هستم. اسب‌هایم بد و کالسکه‌ام فکسنی است. راه‌ها را نمی‌شناسم. شب‌ها چشم‌هایم نمی‌بینند. بی‌پولم. خیلی زود خسته می‌شوم. مهم‌تر از همه این که به هیچ‌وجه فراموش نمی‌کنم که من باید بنویسم، آن وقت دلم می‌خواهد به همه چیز پشت پا بزنم، وبا را به حال خود بگذارم و بنشینم و بنویسم. همین‌طور دلم می‌خواهد با شما حرف بزنم. تنهایی طاقت‌فرساست.

کارهای کشاورزی ما با موفقیت کامل به انجام رسیده‌اند. محصولی فراوان و حسابی داریم. گندم‌هایمان را که به ملیخووا بفروشم بیش از هزار روبل به ما خواهند داد. محصول جالیز هم عالی است. یک کوه خیار داریم و کلم‌هایمان شگفت‌آورند. اگر این وبای لعنتی نبود، می‌توانستم بگویم، که تا به حال، حتا یک تابستان مثل امسال نداشته‌ایم.

خانم منجم میهمان ما بود.[1] او در بیمارستان نزد همسر دکتر به سر می‌برد. مثل خاله‌زنک‌ها در امور مربوط به وبا دخالت می‌کند. همه چیز را بزرگ جلوه می‌دهد و در همه جا رنگی از دسیسه می‌بیند بی‌اندازه مضحک است. او با شما مأنوس شده و دوستتان دارد. به قول چیرتکف به آن گروه از

کسانی که سانسور را مجاز می‌دانند تعلق ندارد. آ.شچگلف، به هیچ‌وجه حرفش درست نیست. من از این تیپ نویسندگان خوشم نمی‌آید.[۲]

از شورش‌هایی که در مورد وبا می‌گویند، هنوز چیزی شنیده نشده. در مورد بعضی از دستگیری‌ها و بعضی شبنامه‌ها و از این قبیل موضوعات، صحبت‌هایی می‌شود. می‌گویند آستریف نویسنده، به پانزده سال زندان با اعمال شاقه محکوم شده است. اگر سوسیالیست‌های ما بخواهند از وبا به سود هدف‌های خود بهره‌برداری کنند، آن وقت من آن‌ها را خوار و حقیر خواهم شمرد.[۳] راه‌های نفرت‌آور به خاطر کسب هدف‌های خیر، سبب متفورشدن آن هدف‌ها می‌شود. بگذار از وجود پزشکان و دستیارانشان، سوءاستفاده کنند، ولی چرا باید به مردم دروغ گفت؟ چرا باید به آن‌ها اطمینان داد که حق دارند در جهالتشان باقی بمانند. و این‌که چرا افکار احمقانه آن‌ها حقیقتی مقدس است؟ آیا آینده‌ای زیبا می‌تواند این دروغ رذیلانه را جبران کند؟ اگر من یک سیاستمدار بودم هرگز حاضر نمی‌شدم زمان حال خود را به خاطر آینده، خوار و ننگین بشمارم حتا اگر در برابر مثقالی دروغ رذیلانه، وعده صدها خروار رفاه و سعادت داده می‌شد.

آیا پاییز یکدیگر را خواهیم دید؟ آیا می‌توانیم چند روزی در فئودسیا باهم باشیم؟ شما پس از برگشت از خارجه و من ـ پس از وبا. حرف‌های زیاد و جالبی برای گفتن خواهیم داشت. بیایید ماه اکتبر را در کریمه بگذرانیم. باور کنید، بد نخواهد گشت. می‌نویسیم، حرف می‌زنیم، می‌خوریم... هنوز وبا به فئودوسیا نرسیده است.

با در نظرگرفتن وضعیت استثنایی من، شما بیشتر نامه بنویسید. در حال حاضر روحیه من خوب نیست، نامه‌های شما، مرا از حال و هوای وبا دور کرده و تا مدتی کوتاه به دنیای دیگر می‌برد.

همیشه سالم و تندرست باشید. سلام مرا به دوست دبیرستانی‌تان، آلکسی پتروویچ برسانید.

آ. چخوف شما.

می‌خواهم وبا را ازطریق روش دکتر کانتانی معالجه کنم: تنقیه با مقدار زیادی

تانن ۴۰ درجه وتزریق محلول نمک طعام زیر پوست. تانن اثر بسیار خوبی دارد، هم بیمارراگرم کرده و هم از پیشرفت اسهال جلوگیری می‌کند. تزریق هم اثر معجزه‌آسا دارد، ولی گاهی‌هم ممکن است منجربه سکته قلبی شود.

۱ـ خانم ا.پ. کوندوسوا.

۲ـ شچگلف در داستان «در جوار حقیقت». (پیک روسیه شماره ۲ سال ۱۸۹۲) انتشارات «پاسردنیک» را مورد انتقاد قرار داده بود.

۳ـ ن.م. آستیریف، وابسته به گروه نارودنیک‌ها بود. او شبنامه‌هایی تحت عنوان «دوستداران موژیک‌ها» نوشته و پخش کرده بود. این اعلامیه درباره قحطی سال ۱۸۹۱ در استان سامارسکایا خبر می‌داد. در این مقاله از بی‌اعتمادی مردم نسبت به پزشکان و به طورکلی نسبت به قشر روشنفکر صحبت شده بود. در سال‌های ۹۰ این جنبش ضعیف شده و در واقع از تمایلات سوسیالیستی خود دست کشید. سوسیالیست‌های واقعی آن زمان یعنی مارکسیست‌ها با ایده‌های نارودنیکی و بخصوص با سطح آگاهی کهنه و عقب‌مانده ایشان نسبت به دهقانان به مبارزه پرداختند. در سال ۱۸۹۴ کتاب لنین تحت عنوان «دوستان مردم چه کسانی هستند و چگونه با سوسیال دموکرات‌ها مبارزه می‌کنند» به چاپ رسید.

چخوف به سوورین



۲۵ نوامبر ۱۸۹۲، میلخووا

فهمیدن برای شما کار مشکلی نیست. بیهوده به خود ناسزا می‌گویید که بیانتان رسا نیست. شما به میگساری می‌مانید که من، به لیمونادی شیرینی میهمانش کرده باشم، و شما با پس دادن لیموناد به من صادقانه خاطر نشان می‌سازید که این نوشیدنی فاقد الکل است. در آثار من هیچ نوع الکلی برای سرمستی و مدهوش شدن وجود ندارد و شما این مسأله را به خوبی به من می‌فهمانید. چرا فاقد چنین چیزی است؟ از آن‌جایی که بحث جالبی است «اتاق شماره شش» و خود مرا کنار می‌گذاریم تا به طور کلی‌تری صحبت کنیم. اگر کسل نمی‌شوید درباره این علت، مفصل‌تر صحبت کنیم. بیایید یک دوره کامل را مرور کنیم. منصفانه بگویید، کدام‌یک از همسن و سالان من و یا به عبارتی دیگر چه کسی در سن ۳۰ـ۴۵ سالگی توانسته است حتا ذره‌ای سرمستی به جهانیان عرضه کرده باشد؟ آیا کارولنکو و یا نادسون و یا سایر درام‌نویسان امروزی چیزی جز لیموناد تقدیم کرده‌اند؟ مگر با دیدن نقاشی‌های رپین یا شیشکین سرگیجه به شما دست داده است؟ سرشار از ذوق و استعداد است. واله و مفتون آن‌ها می‌شوید ولی در عین حال هوس سیگار کشیدن به شما دست می‌دهد. علم و تکنیک سال‌هاست که در کنار هم، یکدیگر بودن را تحمل می‌کنند. دوست ما هم دوره تلخ، عبوس و کسالت‌آوری را می‌گذراند. خود ما هم عبوس و افسرده‌ایم فقط قادریم پسرکی کائچوکی به دنیا بیاوریم.[1] تنها استاسف نیست که این را می‌بیند،

استاسفی که طبیعت چنان استعداد بی‌نظیری به او بخشیده که حتا از گنداب هم می‌تواند سرمستی بیآفریند.[۲] آن‌طور که بورنین فکر می‌کند علل آن در حماقت‌هایمان، در بی‌استعدادیمان و در گستاخی‌هایمان نیست، بلکه در نوعی بیماری نهفته شده که برای هنرمند بدتر از سیفلیس و ناتوانی جنسی است. ما چیزی کم داریم و آن انصاف است. کافیست فقط کمی جلوی پایمان را نگاه کنیم تا واقعیت را درک کنیم. به خاطر داشته باشید، نویسندگانی را که ما، جاودانه و یا خوب می‌نامیم، آن‌هایی که ما را سرمست می‌سازند، همگی خصوصیتی مشترک و کاملاً مهمی را دارا هستند: آن‌ها به سوی مقصدی معین حرکت می‌کنند و ما را نیز با خود به آن سو می‌برند. و شما نه تنها از طریق عقل، بلکه با تمام وجودتان هدفشان را احساس می‌کنید. هدف کاملاً مشخص است، مانند شبح پدر هاملت که چه ظهورش و چه مشوش کرن خیال هاملت بی‌سبب نبوده است. برخی، بسته به استعدادشان هدف‌های قابل دسترس‌تر دارند مانند ـ اصول سرواژ، آزادی وطن، سیاست، زیبایی و یا به طور ساده فقط ودکا، مانند دنیس داویدف برخی دیگر هدف‌هایشان دور از دسترس‌تر است مانند: خدا، زندگی پس از مرگ، سعادت بشر و مانند این‌ها بهترینشان واقع‌گرایان هستند. آن‌ها زندگی را آن‌طور که هست توصیف می‌کنند. ولی از آن جایی که هر سطرشان لبریز از عصاره آگاهی نسبت به هدفی است که در اثرشان بیان می‌کنند، در نتیجه شما زندگی را نه تنها آن طوری که هست، بلکه آن طوری که باید باشد احساس می‌کنید. این موضوع شما را فریفته خود می‌کند. اما ما چه کار باید بکنیم؟ ما! ما زندگی را آن‌طور که هست توصیف می‌کنیم. اما بعد از آن امکان حرکت و انجام هیچ کاری را نداریم... حتا اگر با شلاق تازیانه‌مان بزنند. نه هدفی قابل دسترس داریم و نه هدفی دست نیافتنی. روحمان تهی است. سیاست نداریم. اعتقادی به انقلاب نداریم. خدا را انکار می‌کنیم و از اشباح نمی‌ترسیم. خود من، شخصاً نه از مرگ و نه از کوری هراسی ندارم. کسی که چیزی نخواهد، به چیزی امید نداشته باشد و از هیچ چیز نترسد، هرگز

نمی‌تواند یک هنرمند باشد. اسم این را بیماری بگذاریم یا نه مهم نیست. ولی باید اعتراف کرد که وضعیت ما خیلی بدتر از این‌هاست. نمی‌دانم ۱۰ـ ۲۰ سال دیگر چه خواهد شد. شاید اوضاع عوض شود. ولی در حال حاضر، صرف‌نظر از این‌که آیا ما استعداد داریم یا نه، اگر انتظار کار واقعاً مفیدی از ما داشته باشند بسیار نسنجیده است. ما ماشین وار بنا به عادت قدیم می‌نویسیم و از نظامی که مدت‌ها رسم بوده، یعنی این‌که گروهی کارمند، گروهی تاجر و گروه دیگری نویسنده باشند تبعیت می‌کنیم... شما و گریگوروویچ به این نتیجه رسیده‌اید که من زیرک هستم. باشد من عاقلم حداقل تا اندازه‌ای که بیماری‌ام را از خودم پنهان نکنم. به خود دروغ نگویم و دلمُردگی خود را به صورت ایده‌های سال‌های شصت پشت سر دیگران مخفی نکنم. من مانند گارشین در بالارفتن از پلکان عجله‌ای ندارم و در ضمن با آرزوی آینده بهتر خود را نمی‌فریبم. در بیماربودنم تقصیری ندارم. و معالجه‌ام دست خودم نیست. باید فرض کنیم، در پس آن رمزی نهفته است که پیامدی خوش در پی دارد که از ما پوشیده است و بیهوده فرستاده نشده است.

حالا برویم بر سر هوش. گریگورویچ فکر می‌کند که هوش می‌تواند جایگزین استعداد شود. بایرون باهوش بود. بی‌اندازه باهوش بود. با این همه استعداد او دست نخورده باقی ماند. اگر به من بگویید که ایکس از آن جهت پرت‌وپلا می‌نویسد که هوش او بر استعدادش می‌چربد و یا برعکس، آن وقت خواهم گفت در این صورت این ایکس نه هوش دارد و نه استعداد.

مقاله‌های فکاهی تنقیدی آمفیتاترُف از داستان‌های او خیلی بهترند. داستان‌هایش دقیقاً به ترجمه از زبان سوئدی می‌مانند.[۳]

یوژوف برایم نوشته است که داستان‌هایش را جمع‌آوری و یا در حقیقت انتخاب کرده است و تقاضا دارد تا کتابش را چاپ کنید. او و دخترش آنفلانزای سختی گرفته‌اند. آدم دلمرده‌ای است.

من دارم می‌آیم و اگر بیرونم نکنید یک ماهی در پتربورگ می‌مانم. شاید سری هم به فنلاند بزنم. چه وقت حرکت خواهم کرد خودم هم نمی‌دانم. همه

چیز بستگی به آن دارد که چه وقت یک داستان چند صفحه‌ای را تمام خواهم کرد.[۴] وگرنه دوباره در بهار باید تقاضای دریافت وام کنم.

آسمان نگهدارتان باشد!

نظرتان در مورد رفتن به سویس و دانمارک چیست؟

آ. چخوف شما

۱ـ اشاره به داستان د.و.گریگوریویچ «پسرک کائوچوکی» (۱۸۸۳).

۲ـ چخوف نسبت به فعالیت‌های ادبی و.و. استاسف بسیار محترمانه نظر می‌دهد. او در تاریخ ۹ ژوئن ۱۸۸۹ به سووُرین می‌نویسد: «استاسُف برای من جذاب است، اگر چه مامای اکستازف باشد. در نهاد او چیزی است که بدون آن زندگی پر از ملال و اندوه می‌شود.» در تاریخ ۲۱ اکتبر ۱۸۸۹ به پله شچیف می‌نویسد: «استاسُف را از قلم نیاندازید. نوشته‌های او جالب و گفتگو برانگیزند».

۳ـ در شماره (۱۸۹۲ شماره ۶۰۱۱ نوامبر) عصر جدید داستانی از آمفیتاتروف به نام «آغاز فرجام (از گفتگوهای قدیمی)» به چاپ رسیده بود.

۴ـ چخوف داستان «سه سال را در سر می‌پروراند».

چخوف به سووُرین



۷ اوت ۱۸۹۳، میلخووا

می‌خواستم به میهمانی نزد تولستوی بروم، آن‌ها هم منتظرم بودند ولی سرگه‌ینکو مرا اغفال کرد که باهم برویم. تحت‌الحفظ رفتن نزد تولستوی و یا همراه با دایه رفتن یک نوع بندگی به شمار می‌آید. سرگه‌ینکو به خانواده تولستوی گفته بود: «من چخوف را پیش شما می‌آورم»، و آن‌ها هم از او خواسته بودند که این کار را بکند. اما من دوست ندارم آشنایی خود با تولستوی را مدیون سرگه ینکو باشم. در ضمن پوتاپنکو هم همراه با سرگه ینکو این‌جا بود. او گفت که در مورد پول به شما نامه نوشته و این‌که دیگر به شما بدهکار نیست، زیرا که چند داستان نوشته و در مورد کارهای مربوط به دریفوس هم از طرف آلکسی آلکسیویچ مأموریت داشته است.[1] ولی از آن‌جایی که هنوز صورت حساب‌ها را به دفتر ارائه نداده است بیم دارد که مبادا شما تصور نادرستی درباره حساب مالی او داشته باشید. اما در مورد ۳۰۰ روبل، او در نظر دارد تا این مبلغ را با داستانی که نوشته و آماده کرده تسویه کند. من حرف‌های او را دقیقاً برای شما نقل‌قول کردم. او یک دهاتی ساده و آدم نچسبی است ولی به نظرم می‌رسد که دروغگو نیست. گفته‌ام را درباره «خدای غم و غصه» در مورد او پس می‌گیرم، در آن موقع تحت تأثرات اُدسا بودم. پوتاپنکو خوب آواز می‌خواند و خوب ویولون می‌زند. صرف‌نظر از ویولن و تصنیف‌های عاشقانه‌اش با او به من خوش گذشت.[2]

دو روز است که سرم درد می‌کند. همین الان از کارخانه‌ای که بیماران را در

آن‌جا ویزیت می‌کنم با درشکه تندرو از جاده‌های پر گِل‌ولای برگشته‌ام.[۳] قبل از ناهار مرا به عیادت کودک شیرخواری بردند که مبتلا به اسهال و استفراغ بود. فقط در یک کلام بگویم که حتا دقیقه‌ای وقت برای فکرکردن به ادبیات ندارم. اظهار خوشحالی کرده‌اید که من می‌توانم به حساب شما شرابی بنوشم، ولی بگویید چه وقت می‌توانم این جام را بنوشم؟. از این‌که می‌خواهید به خارجه سفر کنید خیلی ناراحت شدم. وقتی این موضوع را در نامه‌تان خواندم باور کنید که قلبم فشرده شد. شما که بروید اگر غم و غصه‌ای داشته باشم با چه کسی درباره‌اش صحبت کنم. مواقعی که روحیه‌ام را از دست می‌دهم و احتیاج به این دارم که با کسی حرف بزنم، آن وقت با چه کسی درددل کنم و برای چه کسی نامه بنویسم. جز شما کسی را ندارم که برایش بنویسم و ساعت‌های متمادی با او صحبت کنم. البته این به آن معنا نیست که شما بهترین دوست من هستید بلکه به خاطر آن است که من به شما عادت کرده‌ام. و فقط با شماست که به راحتی می‌توانم سخن بگویم. حداقل آدرس‌تان را در خارجه به من اطلاع دهید تا برایتان نامه بنویسم و نمونه‌های تصحیح شده کتابم را برایتان بفرستم.[۴] البته اگر تا آن وقت از وبا و یا دیفتری نمرده باشم، ولی به طور حتم نخواهم مرد و با دوستان دکادانت پتربورگی سراسر پاییز را شام و ناهار خواهم خورد.[۵]

از آن‌جایی که نمی‌دانم در حال حاضر چه کسی مدیریت فروشگاه شما را به عهده دارد و به چه کسی باید مراجعه کنم، از شما خواهش می‌کنم این زحمت را به عهده بگیرید و جویا شوید که چه مبلغی بابت پنج هزار روبلی که برای خرید ملک به من قرض داده بودید به شما بدهکارم؟ در این مورد سؤال کنید و به من اطلاع دهید. آن‌طور که به نظر می‌رسد کتاب‌هایم سریع به فروش نمی‌روند و در کیوسک‌های ایستگاه راه‌آهن هم برای فروش ارائه نمی‌شوند. احتمالاً هنوز خیلی به شما بدهکارم.

اگر خبر کشتی به نام چخوف تا به حال به پتربورگ رسیده باشد، شوخی جالبی است[۶] شچگلوف در ولادیمیرفُ به سر می‌برد: از خانم‌ها می‌ترسد، درباره تأثر مردمی می‌نویسد و با فرزی در آسمان سیر می‌کند.

مقاله کوتاه شما درباره مردم آلمان و بی‌سوادی ما بسیار خوب نوشته شده است. افکار پسندیده شمابا مزاج آتشیتان درهم آمیخته و نثر روانی را ارائه داده‌اید.[۷]

در مورد کدام ماجرای عاشقانه سؤال کرده‌اید؟ در مورد داستان عشقی که هنوز ننوشته‌ام و یا به طور اعم در مورد ماجراهای عاشقانه با خانم‌ها؟ ولی، چرا فکر کرده‌اید که من به این سؤال جواب نخواهم داد؟ تا به حال به کدام سؤال شما جواب نداده‌ام؟

باز هم یک خبر در مورد ارتش نجات‌بخش. من شاهد یک رژه باشکوه بودم. دختران جوان با لباس‌های هندی بر تن و عینک‌های سیاه بر چشم، طبل، گارمون، گیتار، پرچم و از پشت سر گروه کثیر پسربچه‌هایی با نیم‌تنه‌های قرمز و کراوات‌های سیاه. حرکت می‌کردند. دختران آوازی عجیب می‌خواندند و طبل‌ها ـ بام! بوم! و این رژه در میان تاریکی در ساحل دریاچه برگزار می‌شد.[۸]

خواهش می‌کنم برایم بنویسید.

آ. چخوف شما.

تولستوی، شما را خیلی دوست دارد. اگر شکسپیر هم زنده بود او را هم دوست می‌داشت.[۹] از خارجه برایم ده‌تایی سیگاربرگ سوغات بیاورید.

همین چندی قبل یکی از بیمارانم ده تا سیگار برگ به قیمت ۵ روبل و یک جام که روی آن نوشته شده بود «راهب‌ها هم این هدیه را می‌پذیرند» برایم آورد. پله شچیف پیر کجاست؟ پول‌هایش چه شدند؟[۱۰]

۱ـ شرکت آرد اُدسا به نام «دریفوس و کمپانی» متهم به سوءاستفاده در حمل و تحویل نان به گرسنگان استان سامارسکایا شده بودند.

۲ـ چخوف در تابستان ۱۸۸۹ در اُدسا با پوتاپنکو آشنا شده بود.

۳ـ کارخانه چیت‌بافی کوچتکوا در دهکده کریوکوفو، در نزدیکی ملیخووا واقع شده بود.

۴ـ «جزیره ساخالین» در «انتشارات اندیشه روس» به چاپ رسید.

۵ـ اولین «ضیافت ناهار داستان‌نویسان» به ابتکار چخوف در تاریخ ژانویه ۱۸۹۳ در پتربورگ

برپا گردید و قرار شد که این دیدارها مرتب تکرار شود. دکادنت‌های روس د.س.مرژکُفسکی و ن.م. مینسکی هم در این ضیافت شرکت داشتند.

۶ـ در تاریخ ۲۳ ژوئیه ۱۸۹۳ چخوف به لیدیا میزینووا چنین نوشت: «یک کشتی به نام آنتون چخوف بر روی آب‌های ولگا در حرکت است. این کشف به وسیله کولتسف که روزنامه‌های ولگا را می‌خواند انجام شده است».

۷ـ «یک نامه کوتاه» که در عصر جدید شماره ۶۲۶۱ چهارم اوت چاپ شده بود به روابط بین روسیه و آلمان اختصاص داده شده بود. سووُرین پیشنهاد کرده بود، تا زمانی که آلمان پیشنهادات مفید روسیه را رد می‌کند، از بستن قرارداد با او خودداری شود و پیشنهاد کرده بود «عدم وابستگی مطلق به آلمان را تجربه کنید».

۸ـ ارتش رهایی‌بخش، سازمان بشردوستانه مذهبی. چخوف این هیأت را در کنیا، سیلان مشاهده کرده بود.

۹ـ احتمالاً سووُرین، سخنانی از نامه سرگه‌ینکو را که در تاریخ ۲۸ ژوئیه ۱۸۹۳ نوشته بود به این مضمون برای چخوف نقل کرده است: «پیشنهاد شده که همین روزها نزد تولستوی برویم: من، چخوف و پوتاپنکو کاش می‌شد که شما هم سری به آن‌جا می‌زدید. تولستوی شما را خیلی دوست دارد.»

۱۰ـ آ.ن.پله شچیف به طور غیرمنتظره صاحب ارث کلانی شده بود. او به خاطر دورشدن از ادعای دیگر اقوام، بلافاصله برای مدتی از نظرها مخفی شد.

آ. سووُرین به چخوف



۳۰ نوامبر ۱۸۹۳، پتربورگ

ساعت هفت صبح است. بله، هفت صبح، چه مصیبتی است عزیزجان اصلاً خوابم نمی‌برد. نمی‌دانم این امر تا کی و تا چه موقع ادامه پیدا می‌کند. چه خوب می‌شد که حداقل یک کاری انجام می‌دادم ولی اصلاً نمی‌توانم فقط بی‌هدف در اتاق قدم می‌زنم. حداقل کاش می‌شد یک دیگر را ببینیم. چه وقت می‌شود شما را به پتربورگ دعوت کرد؟ ولی اگر قرار باشد در میهمانخانه راسیا اقامت کنید، آن وقت حداقل برای من یکی که فرقی نمی‌کند که در مسکو باشید و یا در پشت کوه قاف. البته شما این‌طور راحت‌تر هستید.، گرچه ما باعث ناراحتی شما نمی‌شویم ولی من از این کارتان بی‌اندازه ناراحت هستم و هنوز امیدوارم که از این کار منصرف شوید.[1]

۱ـ چخوف برای این‌که بتواند داستانش «راهب سیاه» را تمام کند، تصمیم داشت در میهمانخانه اقامت کند. این مسافرت انجام نشد.

چخوف به آ.س. سووُرین



۲ ژانویه ۱۸۹۴، میلخووا

شما به نوشته متین، رسمی، خشک و علمی من و همچنین به نسلی که برای زحمات من ارزش قائل است، می‌خندید و آن را به تمسخر می‌گیرید.[۱] ولی من بدی را به نیکی پاسخ می‌دهم و آخرین مقاله شما «نامه‌ای در باب تفرقه» را با وجد و شعف می‌خوانم و به شما آفرین گفته و تحسین‌تان می‌کنم.[۲] نامه فوق‌العاده‌ای است. موفقیت آن کاملاً روشن است. به خاطر این که اولاً بسیار پرشور نوشته شده و دوم این‌که جنبه آزادی خواهانه دارد و سوم این‌که بسیار زیرکانه نوشته شده است. از نامه‌های شما همیشه بوی آزادیخواهی به مشام می‌رسد. اما هر وقت سعی می‌کنید که افکار محافظه‌کارانه در آن بگنجانید و یا به سود تحکیم پایه‌های سلطنت چیزی بنویسید، آن وقت انسان به یاد ناقوسی هزارتُنی می‌افتد، که دارای شکافی است که سبب می‌شود طنینی ساختگی از آن به گوش برسد.

ساخالینِ من کاری است دانشگاهی و من باید به خاطر آن جایزه ماکاریای مقدس را دریافت کنم.[۳] اکنون علم پزشکی دیگر نمی‌تواند مرا به خیانت محکوم کند. من دین خود را به دانش و به آنچه نویسندگان قدیم آن را طلب علم می‌خواندند ادا کرده‌ام. و حال خوشحالم که در گنجه ادبی من جامه زمخت محکومی آویخته شده است. بگذار همان‌جا بماند. البته چاپ کتاب ساخالین در مجلات امکان‌پذیر نیست. این کار به درد مطبوعات نمی‌خورد. کتابچه‌ای است که فکر می‌کنم کار مفیدی است. در هر حال شما بیهوده به من

می‌خندید. آن کسی خوب می‌خندد که آخر کار بخندد. فراموش نکنید که من هم به زودی ودوویل جدید شما را خواهم خواند.

سرگه ینکو مشغول نوشتن تراژدی زندگی سقراط است.[۵] موزیک‌های لجباز همیشه به دنبال چهره‌های بزرگند زیرا که قادر به خلق شخصیت‌های خرد نیستند. در عین حال ادعاهایی زیاد و غیرعادی دارند. دلیلش این است که ذوق و سلیقه ادبی در نهادشان یافت نمی‌شود. نوشتن در مورد زندگی سقراط بسیار ساده‌تر از نوشتن درباره یک دختر خانم آشپز است. به همین جهت نوشتن یک نمایشنامه تک پرده‌ای را کار سبک و پیش پاافتاده‌ای نمی‌دانم. خود شما هم با وجودی که وانمود می‌کنید که این کار بی‌اهمیت است ولی در باطن چنین نمی‌پندارید. اگر ودوویل‌نویسی کار بی‌اهمیتی است، پس تراژدی پنج صحنه‌ای بورنین هم چرند و یاوه است.[۶]

سال نو را به شما و آننا ایوانونا تبریک می‌گویم. برایتان سعادت آرزو می‌کنم. می‌خواستم تلگراف تبریک بفرستم ولی دلم نیامد مستخدمی را به ایستگاه بفرستم. قول داده بودید از طریق مغازه مسکو کتاب رمانتان را با جلد اعلا برایم بفرستید. شما به دو سؤال من جواب ندادید: با «کنت مونت کریستو» چه کار کنم؟[۷] و آیا می‌شود پیسمسکی را که هنوز نزد من است از طریق مغازه مسکو برایتان بفرستم؟ من کتابخانه‌ای که در شیشه‌ای داشته باشد ندارم، به همین جهت می‌ترسم که گردوخاک، جلدهای گرانبهایشان را خراب کند.

میهمان‌ها مرا مفتخر کرده‌اند. گرچه در بین آن‌ها میهمانی گرامی هم چون پوتاپنکو وجود دارد. او تمام وقت مشغول آوازخواندن است. امروز منتظر نمیروویچ ـ دانچنکو درام‌نویس هستم. خانم منجم ما در اتاق پذیرایی نشسته، قهوه می‌نوشد و خنده‌های هیستریکی سر می‌دهد. ایوانکو کنار دست او نشسته است. همسر برادرم در اتاق کناری نشسته و غیره و غیره.

حیف شد که گایدربورف فوت کرد. «کتاب هفته» را دوست داشتم، حالا که او نیست کسی نمی‌تواند آن را اداره کند. آن‌طور که می‌گویند او خوب از عهده آن برمی‌آمد. من خیلی کم او را می‌شناختم. فقط یک بار یکی از داستان‌های من در نشریه‌اش چاپ شد.[۸]

می‌خواهند به ایستگاه بروند. برای همه افراد خانواده شما آرزوی نعمات زمینی و آسمانی را دارم. سلام و ارادت مرا خدمت آننا ایوانونا تقدیم کنید. می‌خواستم جواب نامه ایشان را به شعر بنویسم ولی موفق نشدم.

چقدر وزیر شدن کار کسالت‌آوری است! این نظر من است.

آ. چخوف شما

۱ـ «جزیره ساخالین».

۲ـ مقاله‌ای تحت عنوان «نامه کوتاه» در ۲۹ دسامبر ۱۸۹۳ چاپ شد. سووُرین طی آن از پیروان شعائر کهنه مذهبی و از انتقاداتی که در «گزارشات مسکو» بر علیه آن‌ها شده بود دفاع کرده بود.

۳ـ این یک شوخی از طرف چخوف بود که سووُرین جنبه طنز آن را درک نکرده و برای دریافت آن به مجاهدت پرداخت. این جایزه از طرف فرهنگستان علوم و بالاترین مرجع کلیسا به بهترین اثر در باب علوم غیرمذهبی در زمینه الاهیات اهدا می‌شد.

۴ـ در ۱۲ ژانویه ۱۸۹۴ در تأتر آلکساندرینسکی، ودوویلی به نام «او بازنشسته می‌شود» اثر سووُرین به اجراگذاشته شد.

۵ـ کتاب وقایع تاریخی زندگی سقراط، تألیف پ. سرگه ینکو مدت‌ها بعد در سال ۱۹۰۰ به صورت ماهنامه ادبی ضمیمه «نیوا» به چاپ رسید.

۶ـ سووُرین نمایشنامه‌هایی از بورنین به نام‌های «مرگ آگریپین» (۱۸۸۸) و «اسیر ویزانتین» (۱۸۹۳) منتشر ساخت.

۷ـ چخوف داستان کنت مونت کریستو اثر آلکساندر دوما را برای انتشارات سووُرین به صورت خلاصه تنظیم کرده بود. در تاریخ ۱۸ دسامبر ۱۸۹۳ او به سووُرین نوشت: «این کتاب خودش خلاصه شده بود و حالا بیچاره آنقدر کوتاه شده که سوابودین مرحوم با دیدن آن بلافاصله وحشت کرده و کاریکاتوری برای آن کشید. «متن خلاصه شده به پتربورگ فرستاده شد ولی احتمالاً در آن‌جا مفقود شده است.، زیرا چاپ آن تحقق نیافته است.

۸ـ سال ۱۸۹۲ داستان «همسایه‌ها»ی چخوف در این مجله چاپ شده بود.

چخوف به سووُرین



۲۷ مارس ۱۸۹۴، یالتا

سلام!! تقریباً یک ماه است که در یالتا این یالتای غم گرفته در میهمانخانه «راسیا» در اتاق شماره ۳۹ به سر می‌برم. هنرپیشه محبوب شما آبارینوا هم در اتاق شماره ۳۸ سکونت دارد. آب و هوای این‌جا به بهار می‌ماند. گرم و آفتابی است. دریا مثل دریاست ولی مردم این‌جا بی‌اندازه مغموم، افسرده و عبوسند. کار ابلهانه‌ای کردم که سراسر ماه مارس را در کریمه گذراندم. باید به کی‌یف می‌رفتم و آن‌جا با ذوق و شوق معابد و بهار پرجنب‌وجوش را تماشا می‌کردم.

سرفه‌هایم هنوز آرام نشده‌اند، ولی به هر حال برای پنج آوریل به طرف خانه پدری حرکت خواهم کرد. بیش از این نمی‌توانم این‌جا بمانم. با خودم فقط ۳۵۰ روبل آورده بودم. اگر هزینه ایاب و ذهاب را از آن کم کنم ۲۵۰ روبل می‌ماند. این پول کفاف خورد و خوراک را نمی‌کند. اگر هزار و یا حداقل پانصد روبل داشتم شاید می‌توانستم تا پاریس بروم و این کار از خیلی جهات خوب بود.

رویهم رفته سلامتم. بعضی بیماری‌ها در تاروپود تنم مخفی شده‌اند، مثل سرفه، تپش قلب، بواسیر. تپش قلب گاهی ۶ روز مدام ادامه پیدا می‌کند و در طول این مدت احساس بسیار بدی پیدا می‌کنم. از وقتی سیگار کشیدن را به کلی ترک کرده‌ام روحیه محزون و حالت اضطرابم از بین رفته است. شاید به خاطر همین ترک سیگار است که روحیه تولستویی کاملاً از سرم بیرون رفته و در اعماق ذهنم حالتی خصمانه به آن پیدا کرده‌ام. البته این منصفانه نیست. در رگ‌های من خون موژیک جریان دارد و فضایل نیک

موژیک‌ها مرا به تعجب نمی‌اندازد. من از کودکی علم و پیشرفت را باور داشته‌ام و نمی‌توانم به آن بی‌اعتقاد باشم. تفاوت بین آن زمان که مرا کتک می‌زدند و آن هنگام که دست از زدن من برداشتند بسیار زیاد است. من آدم‌های عاقل، عصبی، محترم و زیرک را دوست داشته‌ام. ولی نسبت به کندن کبره‌پا و بوی خفه‌کننده پاپیچ‌ها درست مثل دختر خانم‌هایی که صبح‌ها با بیگودی راه می‌روند بی‌تفاوت و بیگانه مانده‌ام فلسفه تولستوی مرا سخت تکان داده و مدت شش، هفت سالی مرا به خود مشغول کرده بود. ولی این اصول و موازین بنیادین که از کودکی آن‌ها را می‌شناختم، مرا تحت‌تأثیر قرار نداده بودند، بلکه روش و سبک تولستوی بود که با حکمت و عقل منطقی‌اش و شاید نوعی هیپنوتیزم مرا به خود مشغول می‌داشت. اما حالا چیزی مرا به مخالفت برمی‌انگیزد. احتیاط و انصاف به من می‌گویند که در الکتریسه و بخار بیش از پرهیزکاری و گیاه‌خواری، عشق به انسان دیده می‌شود. جنگ بد است، دادگاه هم بد است ولی این دلیل نمی‌شود که من چارق بپوشم و روی سکوی اجاق کنار کارگر و زنش بخوابم و چه و چه. مسأله بر سر این نیست که من «بر له و یا بر علیه» او هستم، بلکه موضوع این است که او به هر حال از زندگی من خارج شده است. و دیگر در دل من جایی ندارد. و با گفتن این جمله روحم را ترک کرده است من خانه شما را خالی می‌کنم. روح من دیگر آزاد است.[۲] از هر نوع فکر و اندیشه‌ای بیزار شده‌ام. و آثار آدم‌های پرحرف و بی‌عرضه‌ای مثل ماکس ناردو را با تنفر می‌خوانم.[۳] بیماری که تب و لرز می‌کند، اشتهایی به خوردن غذا ندارد ولی در عین حال دلش چیزی می‌خواهد. بیمار این میل نامشخص را این‌طور بیان می‌کند: «دلم یک چیز ترش مزه می‌خواهد». من هم دقیقاً یک چنین چیزی دلم می‌خواهد این مسأله اتفاقی نیست، دقیقاً این روحیه را در اطرافم احساس می‌کنم. به این می‌ماند که همگی روزی عاشق بوده‌اند و حالا این عشق سیرشان کرده و به دنبال سرگرمی نویی هستند. امکان زیاد دارد و حتا به این می‌ماند که مردم روسیه دوباره به علوم طبیعی علاقمند شده و جنبش‌های ماتریالیستی مد شود. در این روزگار علوم طبیعی معجزه می‌کنند و قادرند همچون «مامای» خانِ تاتار همراه با قشون خود به مردم شبیخون زده و آن‌ها

را مطیع خود سازند. گرچه همه این‌ها دست خداست. فلسفه‌بافی انسان را از راه به در می‌کند.[۴]

یک آلمانی اهل اشتوکارت پنجاه مارک برای ترجمه یکی از داستان‌هایم فرستاده است.[۵] چطور است خوشتان می‌آید؟

من با کنوانسیون موافقم، ولی یک آدم پلید در روزنامه‌ها نوشته است که گویا من در گفتگویی گفته‌ام که مخالف این قرارداد هستم و حرف‌هایی را به من نسبت داده که حتا نمی‌توانم آن‌ها را بازگو کنم.[۶]

برایم به آدرس لوپاسنیا بنویسید. اگر تلگراف بفرستید در یالتا به دستم خواهد رسید. من تا پنجم آوریل این‌جا هستم.

سلامت و در آرامش خاطر باشید. سردردتان چطور است؟ آیا هنوز درد می‌کند یا کمتر شده است؟ سر درد من به خاطر این که دیگر سیگار نمی‌کشم بهتر شده است.

سلام و ارادت صمیمانه مرا به آننا ایوانوونا و بچه‌ها برسانید.

آ. چخوف شما.

۱ـ تولستوی در توضیحی که درباره میتریچ شخصیت داستان «نیروی ظلمت» می‌دهد، می‌گوید: «او تاول‌های پایش را می‌ترکاند».

۲ـ نقل قولی از انجیل لوقا.

۳ـ در سال ۱۸۹۳ـ۱۸۹۴ ترجمه کتاب‌های ماکس نوردو تحت عنوان‌های: «جنبش روح بشر»، «اتودهای روانشناسی»، «بیماری قرن. رمان»، «قلب ماهیت» به چاپ رسیدند. نوردو در هنر اواخر قرن، (واگنر در رشته موسیقی و تولستوی، زولا و ایبسن در رشته داستان‌نویسی) نشانه‌هایی از مسخ روح بشر را می‌دید.

۴ـ «با فلسفه‌بافی ـ عقل از راه به در می‌شود «نقل‌قول از کتاب» اندوه به خاطر زیرکی «اثر گریباید ف.

۵ـ ک.مالکوس.به خاطر ترجمه «زوجه» که در مجله کتابخانه ادبیات بین‌الملل» چاپ شده بود.

۶ـ مسأله مربوط به الحاق روسیه به دولت‌های طرفدار بهبودی حقوق مترجمان (کنوانسیون ادبی) در روزنامه‌ها مورد بحث و گفتگو قرارگرفته بود. در اول مارس ۱۸۹۴ «گفتگویی با آ.پ. چخوف» در تازه‌های روز به نقل از ن. روکشانین منتشر شد.

چخوف به سوورین



۲۳ مارس ۱۸۹۵، ملیخووا

گفته‌بودم که پوتاپنکو آدم سرزنده‌ای است ولی شما باور نمی‌کردید. در ضمیر هر آدم ساده‌ای گنجینه‌های بسیاری نهفته است. به‌نظر من وقتی نسل ما پیر شد، پوتاپنکو پیرمردی شاداب‌تر و دل‌زنده‌تراز بقیه ما پیرمردها خواهدبود.

اگر شما مایلید، من ازدواج خواهم کرد. ولی شرایطی دارم: همه چیز باید همان‌طور که تا به حال بوده باقی بماند. به این معنا که همسرم در مسکو و من در ده زندگی کنم. فقط گاه‌گاه نزدش بروم. آن خوشبختی که از یک روز تا روز دیگر و از صبحی تا صبح دیگر ادامه داشته باشد را نمی‌توانم تحمل کنم. از صحبت‌های یکنواخت از خود به در می‌شوم. مثلاً در محافلی که سرگه ینکو حضور دارد، من شدیداً عصبی می‌شوم، چون این‌طور به نظرم می‌رسد که او شبیه به زنی است (عاقل و دلسوز) که قرار است همسر من شود. قول می‌دهم شوهر بسیار خوبی بشوم به شرط این‌که به من زنی بدهید که مثل ماه هر شب در آسمان زندگی‌ام جلوه‌گر نشود. در ضمن فکر نکنید که اگر زن بگیرم، نویسندگی من از این‌که هست بهتر خواهد شد.

شما می‌خواهید به ایتالیا بروید؟ چه خوب، ولی اگر قصد دارید میخائیل آلکسیویچ را به منظور معالجه با خود ببرید مشکلتان زیاد حل نخواهد شد، زیرا که او در آن‌جا باید مرتب دوندگی کند. ساعتی ۲۵ بار از پله بالا و پایین بدود و به دنبال باربر بگردد. در حالی‌که او به آرامش احتیاج دارد. باید کنار دریا بنشیند و آب‌تنی کند. اگر این کار به او کمک نکرد بد نیست تأثیر هیپنوتیزم

را هم امتحان کند. سلام مرا به ایتالیا برسانید. این شهر را بی‌اندازه دوست دارم. گرچه شما به گریگوریویچ گفته بودید که گویا من در میدان سان مارکو دراز کشیده و گفته‌ام: «چقدر خوب می‌شد که الان روی علف‌های مسکو لمیده بودم.!» لمباردیا مرا مفتون خود کرده است، به طوری که یکایک درخت‌های آن‌جا را به یاد دارم. با چشم بسته می‌توانم ونیز را پیش رو مجسم کنم.

مامین ـ سیبریاک بسیار جوان، جذاب و نویسنده بسیار خوبی است. از آخرین رمان او به نام «نان» در (اندیشه روس) خیلی تعریف می‌کنند. بخصوص لسکُف از خواندن آن سخت به وجد آمده است. او آثار بسیار خوبی دارد. شخصیت‌های داستان‌هایش کمتر از شخصیت‌های «ارباب و مزدور[1]» نیستند. از این‌که تا حدی با او آشنا شده‌اید خوشحالم.

درست چهار سال است که در ملیخووا به سر می‌برم. گوساله‌های من هر کدام گاوی شده‌اند. درخت‌های من بیش از یک آرشین قد کشیده‌اند... ورثه من با این چوب‌ها تجارت خوبی خواهند کرد و مرا الاغ خواهند خواند زیرا که وراث همیشه ناراضی هستند.

زیاد هم زود به خارجه نروید، زیرا هوای آن‌جا سرد است. تا ماه مه صبر کنید. من هم شاید بیایم. آن‌وقت در یک جایی همدیگر را ملاقات خواهیم کرد...

باز هم برایم بنویسید. آیا خبر تازه‌ای از آرمان‌های خیالی و خیرخواهانه ندارید؟[2]. به نظر شما چرا ویلهلم، ژنرال و.را فراخوانده است[3]؟ آیا فکر می‌کنید ما با آلمان‌ها وارد جنگ خواهیم شد؟ آه، من مجبور می‌شوم به جبهه بروم و در آن‌جا دست و پاها را قطع کنم و یادداشت‌های روزانه‌ام را برای «وقایع تاریخی»* بفرستم.

آ. چخوف شما

۱ـ داستان ل.ن. تولستوی (۱۸۹۵).

۲ـ تزار جدید، نیکلای دوم آرزوی نمایندگان زمستو را برای شرکت در امور داخلی «خیالی ←

→ یوچ» خواند. او در بیاناتی که در حضور جمع نمایندگان در تاریخ ۷ ژانویه ۱۸۹۵ در کاخ زمستانی ایراد کرد، اظهار داشت که سیاست و حفظ اصول حکومت استبدادی همچنان چون دوران پدر مرحومش محکم و خلل‌ناپذیر حفظ خواهد شد.
۳ـ به درخواست دولت روسیه ژنرال وردِر نماینده مهاجران آلمانی در پتربورگ توسط ویلهلم به کشور خود فراخوانده شد، زیرا که فاش شده بود او از طریق شخصیت عالی مقامی دست به تحقیقات جاسوسی زده است.
*ـ آیا امکان دارد از همین حالا به حساب این مقالات از شوبینسکی مساعده دریافت کرد؟ (تبصره از چخوف).

چخوف به سووُرین

۲۱ اکتبر ۱۸۹۵، میلخوُوا

به خاطر نامه، به خاطر سخنان گرم و شیرین، و به خاطر دعوتتان متشکرم. من خواهم آمد ولی زودتر از آخر نوامبر امکان ندارد، زیرا کار زیادی بر سرم ریخته است. اول این‌که می‌خواهم در فصل بهار به ساختن مدرسه جدیدی بپردازم که قیومیت آن با خودم خواهد بود.[1] باید قبل از پایان سال طرح‌ریزی و هزینه‌اش برآورد شود، به همین جهت مستلزم آن است که مرتب به آن‌جا رفت‌وآمد کنم. دوم این‌که، فکرش را بکنید، مشغول نوشتن نمایشنامه‌ای هستم که احتمالاً تا آخر نوامبر تمام نخواهد شد.[2] با علاقه می‌نویسمش. گرچه باوری به شرایط صحنه ندارم. در این کمدی سه زن و شش مرد شرکت دارند. در چهار پرده خواهد بود. با منظره‌ای رو به دریاچه. گفتگوهای زیادی درباره ادبیات در آن مطرح شده، کم جنب‌وجوش و تا بخواهید خروارها عشق در آن‌جا داده شده است.

ناکامی خانم اُزاروا را خواندم[3]. با او احساس همدردی می‌کنم، زیرا چیزی دردآورتر از عدم موفقیت نیست. پیش خود مجسم می‌کنم که چگونه این دخترک یهودی با خواندن روزنامه پتربورگ که بدون هیچ ملاحظه‌ای بازی او را مزخرف خوانده، به وحشت افتاده و اشک می‌ریزد. خبر اجرای موفقیت‌آمیز «نیروی ظلمت»[4] در تماشاخانه شما را هم خواندم. البته خوب شد که دوماشیوا نقش آنیوتکا را بازی می‌کند، نه آن دخترک ریزه میزه که به گفته شما خیلی جذاب است. این دخترک ریزه باید نقش ماتِرنا را بازی کند.

در ماه اوت که پیش تولستوی بودم، وقتی که دست و صورتش را پس از شستشو خشک می‌کرد به من گفت که هیچ تغییری در نمایشنامه‌اش نخواهد داد. حالا که به او فکر می‌کنم، می‌فهمم که او از همان موقع می‌دانست که نمایشنامه‌اش به طور تام و تمام اجازه اجرا خواهد گرفت. من یک روز و نصفی خانه آن‌ها ماندم. خیلی خوش گذشت. مثل خانه خودمان راحت بودم. گفتگوهایم با لف نیکلایویچ بسیار خودمانی بود. وقتی که یکدیگر را ببینیم، همه چیز را مفصل برایتان تعریف خواهم کرد.

در ماه نوامبر داستان «خودکشی» و در دسامبر داستان دیگری به نام «آریانا» در (اندیشه روسی) چاپ خواهد شد.

مسأله‌ای باعث ناراحتی من شده. موضوع این است: «در مسکو مجله‌ای چاپ می‌شود به نام «جراحی» این مجله بسیار قابل تحسین است، حتا در خارج از کشور هم مورد توجه قرار گرفته است. جراحان سرشناسی همچون اسکلی فسوسکی و دیاکُنُف سر دبیری آن را به عهده دارند. تعداد مشترکین مجله سال به سال بیشتر می‌شوند ولی با وجود این در پایان هر سال ضرر می‌دهد. اسپانسر این مجله همیشه (یعنی تا ژانویه ۱۸۹۶) اسکلی فُسوسکی بوده است. اما اخیراً او به پتربورگ منتقل شده است، در نتیجه دیگر قادر به پرداخت چنین وجهی نیست. حالا در این دنیا کسی نمی‌داند که این وجه را چه کسی باید بپردازد. این مبلغ بنا به حساب سال‌های قبل ۱۰۰۰-۱۵۰۰ تخمین‌زده می‌شود. با آگاه شدن از تعطیل قریب‌الوقوع مجله سخت ناراحت شدم؛ کار ابلهانه‌ای مانند تعطیل مجله‌ای که وجودش بی‌اندازه لازم است، مجله‌ای که تا ۳ـ۴ سال دیگر سود فراوان خواهد داد و آن وقت برای یک چنین مبلغ جزئی باید تعطیل شود سرم را به شدت به درد آورده است. با ذوق و شوق به آن‌ها اطمینان دادم که ناشری کاملاً مطمئن پیدا خواهم کرد و پیدا خواهم کرد. مصرانه به دنبال چنین کسی گشتم، از هر کسی خواهش کردم و خودم را کوچک کردم. از این طرف به آن طرف زدم، خدا می‌داند، با چه کسانی که ناهار نخوردم. ولی کسی را پیدا نکردم. فقط یک سولدِ تنکُف باقی‌مانده که او هم در خارجه به سر می‌برد و زودتر از ماه دسامبر

برنمی‌گردد، حال آن که این مسأله باید تا ماه نوامبر حل شود. چقدر متأسفم که چاپخانه شما در مسکو نیست! در آن صورت من نقش مسخره دلال را بازی نمی‌کردم. وقتی شما را ببینم، حتماً نموداری از بالا رفتن شدت اضطراب را برایتان ترسیم خواهم کرد. اگر در حال حاضر مشغول ساختن مدرسه‌ای که برایم نزدیک به هزار و پانصد روبل هزینه برمی‌دارد نبودم آن وقت هزینه چاپ مجله را خودم شخصاً به عهده می‌گرفتم. کنار آمدن با این کار ابلهانه برایم بی‌اندازه سخت و دردآور است. برای بیست و دوم به مسکو خواهم رفت و به سردبیران به عنوان آخرین راه‌حل پیشنهاد خواهم کرد که سویمیدی به مبلغ ۱/۵ـ۲ هزار در سال تقاضا کنند. اگر موافقت کردند خود را به سرعت به پتربورگ می‌رسانم و به تقلا می‌پردازم. فقط چطور باید این کار را انجام بدهم؟ به من یاد بدهید. برای نجات مجله حاضرم پیش هر کسی بروم و پافشاری کنم. اگر موفق شوم، آن وقت نفسی از روی آسودگی خواهم کشید و احساس رضایت خواهم کرد. زیرا که نجات یک مجله خوب جراحی به همان اندازه مفید است که انجام ۲۰۰۰۰ جراحی موفق. در هر حال به من توصیه کنید که چه کار باید بکنم[۵].

از پنجشنبه به بعد به آدرس مسکو، میهمانخانه بزرگ مسکو شماره ۵ برایم نامه بفرستید.

نمایشنامه پوتاپنکو در چه حال است؟ خود پوتاپنکو چه کار می‌کند؟ ژان شچگُلف نامه ملال‌آوری برایم فرستاده است. خانم منجم ما در فقر به سر می‌برد. بقیه امور فعلاً خوب است. در مسکو برای تماشای اپرت خواهم رفت. روزها وقتم را به نمایشنامه و شب‌ها به دیدن اُپرت خواهم گذراند.

در مقابلتان سر تعظیم فرود می‌آورم. برایم نامه بنویسید.

آ. چخوف شما.

۱ـ در دهکده تالژ، نزدیک مسکو.

۲ـگفتگو درباره مرغ دریایی است.

←

ـــ ۳ـ ل.ای اُوروزُوا نقش لوئیز را در نمایشنامه ف. شیلر (نیرنگ و عشق) بازی کرده بود. این نمایشنامه در تأتر میخایلوفسکی در پتربورگ اجرا شد. چخوف نامه تسلی‌بخش برایش نوشته بود. اُروزُوا در فوریه ۱۸۹۷ با یادآوری آن نامه چنین می‌نویسد: «در میان ظلمتی که مرا احاطه کرده بود، نامه محبت‌آمیز، ساده و نوازشگر شما به طور بسیار بسیار عمیق بر قلب و روح من اثر گذاشت. در طول این یک سال و نیمی که گذشت همیشه ناخودآگاه آرزو می‌کردم که کاش شما را ببینم و همه درد و عذاب و توهین و تحقیری که بر من وارد شده را برایتان بگویم. زیرا شما همه این‌ها را درک می‌کنید، قضاوت می‌کنید و تسلی می‌بخشید... »آشنایی او با چخوف از همان هنگام شروع شد.

۴ـ آ.پ. کوگل منتقد «روزنامه پتربورگ» (در تاریخ ۲۰ اکتبر، شماره ۲۸۸) دو اجرای مختلف نمایشنامه نیروی ظلمت را در تماشاخانه‌های سووُرین و آلکساندرینسکی باهم مقایسه کرده بود.

۵ـ با تلاش‌های پیگیر چخوف این مجله از نو احیا شد و در سال ۱۸۹۷ تحت سردبیری پروفسور پ.ای.دیاکونُف در انتشارات سی‌تین کار خود را از سر گرفت.

۶ـ نمایشنامه «غریبه‌ها» که برای اجرا در تأتر سووُرین آماده می‌شد.

چخوف به سووُرین



۲۲ اکتبر ۱۸۹۶، میلخوُوا

شما در آخرین نامه‌تان مرا سه بار خاله زنک خطاب کرده‌اید و گفته‌اید که من ترسیده‌ام. این همه کم‌لطفی برای چیست[1]؟ پس از پایان نمایش آن‌طور که باید و شاید با رُمانسف شام خوردم، بعد خوابیدم. خوابی عمیق و روز بعد به خانه برگشتم، بدون این‌که کلامی شکایت‌آمیز بر لب آورده باشم. اگر ترسو بودم، بلافاصله به دفتر روزنامه‌ها می‌دویدم، به هنرپیشه‌ها سر می‌زدم، و با حالتی دستپاچه و عصبی طلب بخشش می‌کردم. شتاب‌زده مقداری تغییرات بیهوده در نمایشنامه وارد می‌کردم و دو سه هفته‌ای در پتربورگ می‌ماندم، هر روز به تماشای نمایش می‌رفتم، هیجان‌زده می‌شدم و عرق سرد می‌ریختم و به حال مرغ دریایی تأسف می‌خوردم. ضمناً خود شما پس از پایان نمایش به من گفتید که بهتر است از این جا بروم و صبح روز بعد نامه‌ای از شما دریافت کردم که طی آن از من خداحافظی کرده بودید. کجای این کار نمایانگر ترس است؟ رفتار متین و عاقلانه من به مردی می‌مانست که درخواست خواستگاری کرده ولی جواب رد شنیده باشد. این فرد دیگر کاری ندارد جز این‌که راهش را بگیرد و برود. بله، درست است که بر عزت نفس من خدشه وارد شده است. ولی بلایی نبود که از آسمان وارد شده باشد. من انتظار چنین شکستی را داشتم و خودم را آماده کرده و شما را هم با کمال صداقت آگاه

کرده بودم. خانه که رسیدم مقداری روغن کرچک مصرف کردم با آب سرد خودم را شستم و حالا شاید بنشینم و نمایشنامه دیگری بنویسم. هیچ‌گونه احساس خستگی و رنجشی احساس نمی‌کنم و از این‌که داویدُف و یا ژان بیایند و بخواهند درباره نمایشنامه صحبت کنند ترس و بیمی ندارم. من با اصلاحات شما موافقم. هزار بار تشکر می‌کنم.[۲] فقط لطفاً از این‌که در تمرینات حضور نداشته‌اید احساس تأسف نکنید، زیرا در واقع فقط یک تمرین وجود داشت که از آن هیچ چیز نمی‌شد فهمید و از خلال این تمرین نفرت‌آور نمایشنامه به هیچ‌وجه شناخته نمی‌شد.

تلگرافی از پوتاپنکو دریافت کرده‌ام، نوشته است که موفقیت چشمگیر بوده است[۳]. نامه‌ای از خانمی به نام وِسلی تِکایا دریافت کرده‌ام که نمی‌شناسمش او با چنان لحنی ابراز همدردی کرده که گویا یکی از افراد خانواده من فوت کرده است. چه کار بی‌جایی، به هر حال همه این کارها بیهوده است.

خواهرم از این‌که میهمان شما و آننا ایوانوونا بوده بسیار خرسند است. من هم از این بابت بی‌اندازه خوشحالم، زیرا که خانواده شما را همچون خانواده خودم دوست دارم. او آنچنان شتابان از پتربورگ خود را به خانه رساند، که گویی فکر می‌کرد، می‌خواهم خودم را دار بزنم.

این‌جا هوا گرم و بد است. تعداد بیماران زیاد است. یک موژیک پولدار دیروز راه تخلیه روده‌اش بسته شده بود، ما چند تنقیه بزرگ به نافش بستیم. تا دوباره جان گرفت. باید مرا ببخشید، چون من «اخبار اروپا»ی شما را عمداً و مجموعه آثار فیلبرت را به طور غیرعمد کش رفته‌ام. اولی را برایتان پس می‌فرستم و دومی را پس از این‌که خواندمش می‌فرستم.

اثری که استاخوویچ برایتان آورده[۴] با پست برایم بفرستید، بلافاصله برایتان پس می‌فرستم. یک خواهش دیگر هم دارم و آن این‌که به آلکسی آلکسیویچ یادآوری کنید که او «دهات روسیه» را به من قول داده است.

برایتان همه نعمات زمینی و آسمانی را آرزو می‌کنم و از صمیم قلب از شما متشکرم.

آ. چخوف شما.

۱ـ اولین شب نمایش مرغ دریایی در تأتر آلکساندرینسکی اجرا شد.

۲ـ بعضی اصلاحات که توسط سووُرین انجام شده بود، توسط کارپف در شب دوم نمایش، در تاریخ ۲۱ اکتبر به اجراگذاشته شد.

۳ـ پوتاپنکو، صبح روز ۲۲ اکتبر تلگرافی مبنی بر موفقیت چشمگیر اجرای دوم فرستاد.

۴ـ احتمالاً یکی از نشریات غیرقانونی که اغلب سووُرین به چخوف می‌داد.

چخوف به سووُرین



۱۴ دسامبر ۱۸۹۶، میلخووا

دو نامه شما در ارتباط با «دایی وانیا»[1] را یکی در مسکو و دیگری را در خانه دریافت کردم. چندی قبل هم نامه‌ای از کُنی که در شب نمایش «مرغ دریایی» حضور داشته دریافت کردم. نامه‌های هر دو شما در لحظات بیماری که روحیه‌ی خوبی نداشتم به دستم رسید. من نسبت به نمایشنامه‌هایم هیچ احساسی جز تنفر ندارم. نمونه‌های چاپی را با اکراه می‌خوانم. شاید بازهم بگویید که من ابله و مغرور هستم و چه و چه... خودم این را می‌دانم ولی چه کار باید کرد؟ خوشحال می‌شدم اگر از این احساس ابلهانه رهایی می‌یافتم، ولی نمی‌توانم، به هیچ‌وجه نمی‌توانم. گناه از نمایشنامه من نیست که شکست خورده است، در گذشته هم بیشتر نمایشنامه‌های من شکست خورده‌اند[2]. ولی باز هم به خرجم نمی‌رود. در روز هفدهم اکتبر این نه نمایشنامه بلکه شخصیت خود من بود که شکست خورد. در همان پرده اول مسأله‌ای فکرم را متوجه خود کرده بود و آن این‌که تمام کسانی که تا به حال دوستانه و برادرانه با آن‌ها راز دل می‌کردم و بی‌دغدغه ناهار می‌خوردم و به خاطرشان بحث و مناقشه راه می‌انداختم (مثلاً یاسینسکی، همگی‌شان لحنی عجیب و غریب یافته‌اند، بسیار عجیب... کوتاه سخن آن که این امر تا آن‌جا کشانده شد که بهانه‌ای برای لیکین به‌دست آمد تا در نامه‌اش همدردی کند و بگوید که چقدر تعداد دوستان من اندکند. و برای مجله «ندلیا این سؤال پیش آمد: «چخوف با آن‌ها چه کرده بود؟» و «تئاترال» طی یک مقاله بلند (در شماره ۹۵)

نوشت که گویا دوستان نویسنده توطئه‌ای علیه او در تأتر تهیه دیده بودند در حال حاضر من آرامشم را به‌دست آورده‌ام و روحیه‌ام مانند گذشته عادی است. ولی به هر حال آنچه را پیش آمده نمی‌توانم فراموش کنم، همان‌طور که مثلاً اگر کتکم می‌زدند نمی‌توانستم فراموش کنم.

حالا برویم سر خواهش‌ها. لطفاً همان رشوه همه ساله یعنی سالنامه چاپ خودتان را برایم بفرستید[۳]. و دیگر این‌که آیا لازم نمی‌بینید از طریق شخص و یا مقامی که به اداره کل مطبوعات نزدیک باشد، اطلاعی از «مجله جراحی گرفته شود که چرا و به چه علت تا به حال مجوز این مجله داده نشده است؟ آیا اصلاً مجوز داده خواهد شد؟[۴] تقاضای کتبی در تاریخ ۱۵ اکتبر از طرف پروفسور دیاکنوف توسط خود من ارائه داده شده است. وقت کم است و ضرر جبران‌ناپذیری را تحمل خواهیم کرد.

سی تین، ملکی به مبلغ ۵۰ هزار تا در اطراف مسکو خریداری کرده است. در ۱۴ فرسخی ایستگاه و نزدیک به جاده است.

شما نمایشنامه‌ها را به دو قسمت، نمایشنامه‌های قابل ارائه و نمایشنامه‌های قابل خواندن تقسیم کرده‌اید. این طبقه‌بندی را روی چه اصلی انجام داده‌اید. و بفرمایید که «ورشکستگان»[۵] را به کدام‌یک از دو دسته منصوب می‌کنید؟ بخصوص آن صحنه‌ای که دالماتُف و میخائیلف در طول تمام صحنه درباره حسابداری صحبت می‌کنند و موفقیت خوبی هم بدست آورده‌اند. به نظر من اگر نمایشنامه قابل خواندن را بازیگرانی خوب بازی کنند، آن نمایشنامه قابل اجرا خواهد شد.

من سرگرم تهیه مدارکی هستم تا کتابی دیگری در ردیف جزیره ساخالین بنویسم. این کتاب درباره شصت مدرسه شورای زمستو است که ناحیه ما را در برگرفته است. این مدارس روستایی مورد نیاز شوراهاست.[۶]

برایتان نعمت‌های زمینی و آسمانی، خواب خوش و اشتهای فراوان آرزو می‌کنم.

آ. چخوف شما

۱ـ چخوف نسخه‌ای از «دایی وانیا» را برای مجموعه‌ی نمایشنامه‌هایش که در چاپخانه سووُرین چاپ می‌شد فرستاده بود.
۲ـ غول جنگلی که در تأتر آبراموف اجرا شده بود موفقیتی به‌دست نیاورد.
۳ـ «سالنامه روسی» چاپ سووُرین.
۴ـ به زیرنویس شماره ۵ نامه به سووُرین، مُورخ ۲۱ اکتبر ۱۸۹۵ مراجعه شود.
۵ـ نمایشنامه ب.بیورنسون.
۶ـ این کتاب نوشته نشد، ولی تحقیقات او درباره مدارس روستایی و زندگی آموزگاران این مدارس در آثار ادبی چخوف منعکس شده است.

چخوف به سوورین



۴ ژانویه ۱۸۹۸، نیس

برنامه من این است: در پایان ژانویه و یا دقیق‌تر بگویم در آغاز فوریه، به الجزیره و سپس به تونس و غیره می‌روم. بعد به نیس برمی‌گردم. در آن‌جا منتظر شما خواهم ماند. (برایم نوشته بودید که به نیس خواهید آمد). مدتی باهم در این‌جا خواهیم ماند و سپس به پاریس می‌رویم. بعد اگر میل داشته باشید با قطار سریع‌السیر به روسیه برمی‌گردیم.

آخرین نامه شما که به دستم رسید. پاکتش باز شده بود.

خیلی کم به مونت کارلو می‌روم سه یا چهار بار در هفته. روزهای اولی که این‌جا آمده بودم، سوبولفسکی و نمیروویچ این‌جا بودند. اعتدال را کاملاً رعایت می‌کردم و فقط روی شماره‌های ساده (rouge et noir)٭ بازی می‌کردم و ۵۰ و گاه ۱۰۰ فرانک عایدم می‌شد. ولی بعد مجبور شدم این بازی را کنار بگذارم زیرا که از نظر جسمی خسته می‌شدم.

پرونده دریفوس دارد جریان پیدا می‌کند ولی هنوز روی غلطک نیافتاده است. زولا روح شریفی است و من (که عضو سندیکا هستم و تا به حال ۱۰۰ فرانک از کلیمی‌ها دریافت کرده‌ام) از هیجان و جوش و خروش او به وجد آمده‌ام ۱ فرانسه کشوری حیرت‌انگیز است و نویسندگانش حیرت‌انگیزتر.

تلگرافی برای تبریک سال نو برایتان فرستادم. از آن‌جایی که پستخانه خیلی شلوغ بود فکر نمی‌کنم که به شما رسیده باشد. بنابراین بار دیگر کتباً به شما تبریک می‌گویم.

برایم بنویسید که آیا در نیس منتظرتان بمانم یا نه؟ امیدوارم که تغییر عقیده نداده باشید.

گرشمان، چشم پزشک اهل خارکُف، بشردوست مشهور که دوست کُنی و آدم شریفی است، به این‌جا نزد پسر مسلولش آمده است. من با او دیدار و باهم صحبت می‌کنیم. ولی همسرش باعث ناراحتی ذهن من می‌شود. زنی است همیشه نگران، کوته‌بین، کم‌عقل، محزون و مثل هزاران هزار زن دیگر۲. یک خانم نقاش روس این‌جاست[۳]. او روزی ده تا پانزده کاریکاتور از من می‌کشد.

طبق مطالب مندرج در «عصر جدید» مقاله لف. تولستوی در مورد هنر، توجه زیادی را جلب نکرده است. مطالب او دیگر کهنه و قدیمی شده است این‌که درباره هنر بگوییم که هنر دیگر کهنه شده و به بن‌بست رسیده است و آن چیزی که باید باشد نیست و چه و چه و چه، درست به این می‌ماند که بگوییم میل به خوردن و آشامیدن دیگر کهنه و منسوخ شده است و نیازی به آن نیست. البته گرسنگی پدیده کهنه‌ای است و ما در میل به خوردنمان ممکن است به بن‌بست برسیم ولی به هر حال یک نیاز است و ما هر چقدر هم که فیلسوفان گرامی و پیرمردان نق‌نقو بگویند، همچنان به خوردنمان ادامه خواهیم داد.

همیشه سلامت باشید.

آ. چخوف شما.

۱ـ نامه مشهور امیل زولا خطاب به ف. فُر، رئیس‌جمهور فرانسه، تحت عنوان «من محکوم می‌کنم!» در ۱۳ ژانویه در روزنامه "L, Aurote" به چاپ رسید. روزنامه «عصر جدید» و دیگر نشریات ضد یهود شروع به چاپ مقاله‌هایی در تأیید این‌که دفاع از دریفوس توسط منابع مالی و اتحادیه بین‌المللی کلیمیان طرح‌ریزی شده است نمودند.

۲ـ نقل قولی از هاملت با کمی تغییر.

۳ـ آ.آ. خوتیاینتسوا.

۴ـ روزنامه عصر جدید در تاریخ ۳۰ دسامبر ۱۸۹۷ در بخش «از میان روزنامه‌ها و مجلات»، مقاله‌ای از لف. تولستوی تحت عنوان «هنر چیست؟» که در مجله «مسائل فلسفی و روانی» چاپ شده بود را مورد بررسی قرار داده بود.

*ـ سرخ و سیاه (فرانسه).

چخوف به سووُرین



۶ فوریه ۱۸۹۸، نیس

چندی قبل در صفحه اول «عصر جدید» آگهی[۱] چشم‌گیری در مورد چاپ "Cosmopolis,a" با داستانی از من «حضور در میهمانی» به چشمم خورد. اولاً داستان من «حضور در میهمانی نیست» و «در جمع آشنایان» نامیده می‌شود. دوم این‌که از این آگهی خوشم نیامد، زیرا که این داستان به هیچ‌وجه نوشته متمایزی نیست، مانند یکی از آن‌هایی است که هر روزه به شوخی نوشته می‌شود.

نوشته‌اید که به حال امیل زولا متأسف هستید. ولی در این‌جا مردم چنان احساسی دارند، که گویی زولایی نو و بهتر زاده شده است. این محاکمه[۲] در پاک نمایاندن او چنان اثری داشت که روغن جلا در زدودن لکه چربی و او اکنون در مقابل چشم فرانسویان با فروغ واقعی‌اش می‌درخشد. این پاکی خلق و خوی، برای کسی در صداقت او شکی باقی نمی‌گذارد بیایید این محاکمه را از ابتدا بررسی کنیم. آیا خلع درجه دریفوس منصفانه بود یا خیر؟. این محاکمه بر همه افراد (آن‌طور که به یاد می‌آورم حتا بر روی خود شما)، اثری ناگوار و تأسف‌انگیز گذاشت. قابل ذکر است که دریفوس در طی محاکمه، حتا در آن زمان که ژورنالیست‌ها فریاد برمی‌آوردند: «جهود خفه‌شو!»، خود را افسری شرافتمند و باانظباط نشان داد. همه از کیفری که برای او تعین شده بود با وجدانی شرم‌زده برگشتند[۳]. بخصوص وکیل مدافع او Demango، این آدم پاک و شریف، که حتا در زمان بررسی پرونده نیز احساس می‌کرد در پشت پرده اتفاق بدی در شرف اجراست. سپس

دست‌اندرکاران برای این‌که خود را قانع کنند که خطایی از سوی آنان رخ نداده فقط به بحث و گفتگو درباره دریفوس و گناهش بسنده کردند و همه چیز را به پاریس محول نمودند. از دست‌اندرکاران یکی، دیوانه قلمداد شد. خواه ناخواه مجبور شدند درباره اداره اطلاعات وابسته به وزارت جنگ صحبت‌هایی به زبان آورند. این اداره نظامی و اطلاعاتی که وظیفه‌اش به دام انداختن جاسوسان و خواندن نامه‌های افراد خارجی است مجبور شد اقرار کند Sandherr رئیس دفتر این اداره به بیماری استرخاء پیشرفته دچار شده است. Paty de Clam خود را هم‌ردیف با فون تااوش رئیس پلیس مخفی آلمان معرفی کرد[۴]. و Picquart به طور ناگهانی و مخفیانه از این رسوایی فرار کرد[۵]. یک سری اشتباهات کیفری به طور آشکار انجام شد. کم‌کم متقاعد شدند که در حقیقت دریفوس بر پایه اسنادی سری که به متهم و به وکیل مدافع او ارائه نشده، محکوم گردیده است. مردم به وضوح نقض کامل قوانین را مشاهده کردند. این نامه، خواه به ویلهلم یا به هر منبع دیگر که نوشته شده بود باید به Demange,y ارائه می‌شد. به هر حال مضمون این نامه مورد حدس و گمان قرار گرفت. افسانه‌هایی بر سر زبان‌ها افتاد. دریفوس یک افسر بود، پس نظامی‌ها گرش به زنگ شدند؛ دریفوس یک یهودی بود، پس یهودیان گوش تیز کردند... گفتگو درباره جنگ ستیزی یهودیان درگرفت. افراد غیرقابل احترامی همچون دریمون سر بلند کردند. کم‌کم براساس افکار ضد یهودیت آشی پخته شد که از آن بوی قتل و کشتار بر می‌خواست. وقتی حادثه بدی برایمان اتفاق می‌افتد، بلافاصله به جستجوی علت آن در خارج از اطراف خود برمی‌آییم و خیلی زود پی می‌بریم که: «این فرانسوی‌ها گند می‌زنند[۶]، این جهودها... این ویلهلم... «سرمایه، آتش جهنم، فراماسون‌ها، سندیکا، ژوزوئیت‌ها ـ گرچه همه توهم و خیال هستند ولی در عوض باعث تسلی خاطر مشوش ما می‌شوند. البته نشانه‌های خوبی نیستند. اگر فرانسوی‌ها درباره یهودی‌ها و سندیکا حرف‌هایی زده‌اند به آن معناست که آن‌ها احساس بدی دارند و خشم‌شان به جوش آمده است و این‌که آن‌ها به این

تصورات نیاز دارند، تا بتوانند وجدان ناآرام خود را تسلی بخشند. سپس اِسترهازری این آدم پرخاشجو، ستیزه گربه سلیقه تورگنفی، آدم گستاخ و بی‌شرم که از مدت‌ها قبل مورد سوءظن و گمان بود سروکله‌اش پیدا شد. شباهت عجیب دستخط او به اسناد پرونده[7] و نامه‌های این افسر سواره نظام و تهدیدهای او که معلوم نیست چرا هیچ‌گاه به اجرا گذاشته نمی‌شد، دادگاه را بر آن داشت تا اعلام کند که گرچه نوشته‌های اسناد شبیه به دستخط استرهازی هستند ولی خط او نیست... و شدت فشار گاز همچنان فزونی گرفت، وضعیت متشنج و خفه‌کننده سختی احساس می‌شد. نزاع در اتاق دربسته - پدیده‌ای است که در چنین اوضاع متشنجی باعث حملات عصبی و هیستریکی می‌شود.[8] نامه زولا در چنین موقعیتی لازمه این پدیده بود. بیش از این دیگر چه می‌خواهید؟ خطر باید ابتدا توسط مردی برتر که جلودار این جنبش باشد اعلام می‌شد و دقیقاً همین وضعیت پیش آمد. شِرِر - کِستِنِر، کسی بود که برای اولین بار دراین‌باره به سخن درآمد. فرانسویان او را از نزدیک می‌شناسند (به گفته کووالنسکی) می‌گویند که او «لبه تیغ» است «فردی، بی‌عیب و نقص و رُک و راست است. نفر دوم زولاست و حالا نوبت محاکمه اوست.

بله، زولا ولتر نیست. ما نیز هیچ کدام، ولتر نیستیم. ولی در زندگی گاهی مواقعی می‌رسد که سرزنش ولتر نبودمان بسیار به جا و به موقع است.[9] آیا کارلنکو را به یاد می‌آورید که بت‌پرستان مولتاوسکی را از محکومیت اعمال شاقه نجات[10] داد! دکتر هازِر هم ولتر نبود ولی با همه این‌ها زندگی شگفت‌انگیز و سرانجام خوشی داشت.

من پرونده را از طریق نسخه تندنویسی آن خوانده‌ام این متن کاملاً با آنچه در روزنامه‌ها آمده متفاوت است. زولا، برای من فردی شناخته شده است. برای من مهم است که او فردی صادق است. او عقایدش را براساس آنچه می‌بیند پایه‌گذاری می‌کند، نه مانند دیگران بر پایه خیالات پوچ و واهی. البته آدم‌های صدیق هم ممکن است اشتباه کنند، در این امر شکی نیست. ولی این افراد اشتباهاتشان زیان کمتری دارد تا عدم صمیمیت هوشیارانه،

پیشداوری‌ها و یا ملاحظات سیاسی. فرض کنیم که دریفوس گناهکار باشد. در این حال هم حق با زولاست، زیرا کار نویسنده متهم کردن یا تعقیب اشخاص نیست، بلکه می‌توان گفت که وظیفه ایشان پشتیبانی از گناهکاران است حتا اگر محکوم و یا در حال گذراندن محکومیت خود باشند حتماً خواهید گفت: پس سیاست چه می‌شود؟ منافع دولت چه می‌شوند؟ نویسندگان و هنرمندان بایستی تا آن اندازه به سیاست بپردازند که به توانند خود را از آن دور نگه دارند. بدون وجود ایشان نیز به اندازه کافی، مدعی، دادستان، و ژاندارم داریم. به هر حال نقش پاوِل بیشتر به درد می‌خورد تا ساوِل[11]. در هر حال حکم هر چه که باشد، زولا پس از ختم دادگاه احساس سرزندگی خواهد کرد. دوران سالخوردگی او دوران خوب و راحتی خواهد بود. او با آرامش و یا حداقل با وجدانی آسوده با زندگی وداع خواهد کرد.

فرانسویان احساساتشان خدشه‌دار شده است. آن‌ها به هر کلام تسلی‌بخش و یا سرزنش‌آمیز که از بیرون برسد متوسل می‌شوند. به همین جهت است که نامه بیسترن[12] و مقاله زیگرفسکی ما (که در «اخبار تازه» چاپ شده بود)[13]، این همه مورد توجه قرار گرفت و باز هم به همین خاطر است که آن‌ها این همه از دشنام دادن به زولا متنفرند. به عبارتی دیگر به آنچه مطبوعات ناچیزشان به آن‌ها می‌دهد به دیده تحقیر نگاه می‌کنند. هر قدر زولا به خشم درآید، باز هم ذهن و شعوری سالم را در دادگاه به نمایش خواهد گذارد. به همین دلیل است که فرانسویان او را دوست دارند و به او افتخار می‌کنند. گرچه در همان حال از روی ساده‌دلی برای ژنرال‌ها هم گاه به خاطر افتخار ارتش و گاه به خاطر بیم از بروز جنگ کف می‌زنند.

می‌بینید چه نامه پر طول و تفصیلی برایتان نوشتم. این‌جا بهار است. همان حال و هوای اُکرائین را هنگام عید پاک دارد. هوا گرم است. آفتابی است. به یاد گذشته‌ها می‌افتم به این‌جا بیایید. ضمناً باید اضافه کنم که دوزه هم به زودی در این‌جا برنامه اجرا خواهد کرد.

نوشته‌اید که نامه‌های من به دستتان نمی‌رسد چه باید کرد؟ از این به بعد

با پست سفارشی برایتان خواهم فرستاد.

برایتان سلامتی و سعادت آرزو می‌کنم. به آننا ایوانوونا و به ناستیا و به بوریس سلام برسانید.

این کاغذ متعلق به دفتر روزنامه "Le petit Nicois" است.

آ. چخوف شما.

۱ـ این آگهی در «عصر جدید» مورخ ۲۱ ژانویه، شماره ۷۸۷۷ به چاپ رسیده بود.

۲ـ امیل زولا، با دفاع از دریفوس به اتهام «توهین به دادگاه نظامی» محکوم شد. محاکمه او از ۷ تا ۲۳ فوریه در دادگاه نظامی پاریس برگزار گردید.

۳ـ دریفوس به اتهام جاسوسی محکوم و به خلع درجه در حضور جمع محکوم شد. پاگون‌ها و درجه‌هایش را کندند، شمشیرش را شکستند و او را به جزیره شیطان تبعید کردند.

۴ـ امیل زولا در نامه‌ای هجوآمیز تحت عنوان «من محکوم می‌کنم» دیوپاتی دِکلام، بازپرس نظامی پرونده دریفوس، را مقصر اصلی اشتباهات دادگاه نظامی معرفی کرد. ولی زولا هم مانند چخوف نمی‌دانست، که بازجویی براساس اطلاعات دروغین سرهنگ دوم هانری، دوست استرهازی، سرگرد ارتش فرانسه و جاسوس آلمانی‌ها اداره می‌شده است. گناهان استرهازی همگی به پای دریفوس نوشته شده بود. فون تاااوش رئیس پلیس برلین، ژورنالیست، لیوتِسف را اجیر کرده بود تا مقالات و هجویه نامه‌های افتراآمیزی چاپ کند. او به همین خاطر در سال ۱۸۹۶ به دادگاه جلب گردید.

۵ـ ژ.پیکار، پس از اعلام بی‌گناهی دریفوس مجبور شد از پست ریاست اداره ضدجاسوسی فرانسه استعفا دهد.

۶ـ نقل قول از داستان «بازرس» گوگول.

۷ـ اطلاعات جاسوسی.

۸ـ در تاریخ ۲۳ ژانویه ۱۸۹۳ در پارلمان فرانسه، بین نمایندگان سوسیالیست و محافظه‌کاران، هنگام ایراد بیانات ژ.ژورس در دفاع از زولا نزاع سختی درگرفت.

۹ـ ولتر از ژان کلاس، پروتستان که گویا پسرش را طبق انگیزه‌های مذهبی قربانی کرده بود دفاع نموده بود. از کالاسِ محکوم پس از مرگش اعاده حیثیت شد. سووُرین در مقالاتش به زولا حمله کرده بود که «تاج افتخار ولتر، خواب را از امیل زولا ربوده است»، «امیل زولا بسیار دورتر از ذهن گسترده ولتر است...»... و غیره.

۱۰ـ کارولنکو به دفاع از بت‌پرستان اودمورت که متهم به قربانی ساختن فرد بی‌نوایی به منظور ←

← قربانی کردن بودند پرداخت. مقالات او در این مبحث در ۱۸۹۵ـ۱۸۹۶ در «گزارشات روسی»، «ثروت روس» و «عصر جدید» به چاپ رسیده بود.

۱۱ـ طبق روایتی از انجیل، ساول، در تعقیب مسیح و یارانش بود، تا این‌که با شنیدن «ندایی آسمانی» از کار خود پشیمان شد و در زمره حواریون درآمد و نامش را به پاول تغیر داد.

۱۲ـ نامه تهنیت‌آمیز، بیورنسترن بیورنسون، نویسنده نروژی به امیل زولا در ژانویه ۱۸۹۸ در روزنامه «اخبار بورس» شماره ۱۲ به چاپ رسید.

۱۳ـ زاکرفسکی، حقوقدان و عضو فعال دادگستری مقاله‌ای تحت عنوان «زولا» نوشت. و طی آن کار نویسنده فرانسوی را مورد تمجید قرار داد. این نامه ۲۷ ژانویه در شماره ۲۷ روزنامه «اخبار بورس» به چاپ رسیده بود.

چخوف به سووُرین



۲۴ اوت ۱۸۹۸، ملیخووا

سیتین می‌خواهد داستان‌های طنز مرا به مبلغ پنج هزار تا بخرد، نه سه هزار تا. مبلغ وسوسه‌انگیزی است ولی با این همه تصمیم به فروش آن‌ها ندارم. دلم راضی نمی‌شود که کتاب‌های چاپ شده‌ام را تحت عنوان نام‌های جدید چاپ کنم. این کار دلم را زده است. باعث سردرگمی می‌شود. ف.ای کُلِشُف هر چه که می‌خواهد بگوید، دیر یا زود لازم می‌شود که داستان‌ها را به صورت چند مجلد چاپ کرد و آن‌ها را جلد اول، دوم و سوم و... نامید. به عبارتی دیگر باید مجموعه آثار چاپ کرد. زحمت من هم کم می‌شود. این پیشنهاد را تولستوی به من کرده است. داستان‌های طنزی که در حال حاضر جمع‌آوری کرده‌ام جلد اول را شامل می‌شود و اگر شما اعتراضی نداشته باشید، پاییز و زمستان که بیکار هستم به تصحیح نهایی جلدهای بعدی خواهم پرداخت.[1] در راستای تصمیمی که گرفته‌ام این نظریه صدق می‌کند که بهتر است خودم آثارم را تصحیح و چاپ کنم تا این‌که ورثه‌ام به این کار بپردازند. مجلدات جدید مانع فروش کتاب‌های قدیم نمی‌شوند زیرا که اجباراً در دکه ایستگاه‌های راه‌آهن به فروش گذاشته خواهند شد. نمی‌دانم چرا آن‌ها لجوجانه از فروش کتاب‌های من خودداری می‌کنند. آخرین بار، که با قطار به نیکلایفسکی می‌رفتم در قفسه‌های دکه، کتابفروشی راه‌آهن هیچ یک از کتاب‌های من دیده نمی‌شد.

مشغول ساختن یک مدرسه جدید هستم.[2] این سومین مدرسه است که

می‌سازم. مدارس من نمونه و درجه یک هستند. این موضوع را از آن جهت می‌نویسم که مبادا فکر کنید که ۲۰۰ روبل شما را صرف کاری احمقانه کرده‌ام. من بیست و هشتم اوت به میهمانی تولستوی نخواهم رفت. زیرا که اولاً هوا سرد و مرطوب است دوم این‌که، چرا باید بروم؟. زندگی تولستوی سراسر جشن و سالگرد است. لزومی ندارد که روز خاصی را برای این کار اختصاص داد، سوم این‌که منشیکوف که مستقیم از خانه تولستوی این‌جا آمده بود، می‌گفت، تولستوی مدام با اخم و تخم و آه و ناله تکرار می‌کند که همه می‌خواهند برای عرض تبریک، روز بیست و هشتم نزدش بیایند و دیگر این‌که، من به یاسنایا پولیانا نخواهم رفت به خاطر این‌که سرگه ینکو نیز آن‌جا خواهد بود. من در دوران دبیرستان با این شخص همکلاس بودم. او آدمی مضحک، شوخ و بذله‌گو بود. ولی به محض این‌که پیش خود تصور کرد که نویسنده بزرگ و دوست تولستوی شده است (البته باید گفت، او فردی بی‌اندازه کسل‌کننده‌ای است)، آن وقت مبدل به منفورترین آدم دنیا شد. من از او می‌ترسم، زیرا او به نعش‌کشی می‌ماند که عمودی نگهش داشته باشند.

منشیکُف می‌گفت، تولستوی و خانواده‌اش خیلی مایلند که من به‌یاسنایا پولیانا بروم. و اگر نروم خواهند رنجید. (منشیکُف همچنین اضافه کرد «فقط، خواهش می‌کنم بیست و هشتم نروید».) ولی باز هم تکرار می‌کنم که هوا سرد و مرطوب است و سرفه‌های من دوباره شروع شده‌اند. در حالی‌که به من می‌گویند که حالِ من خیلی بهتر شده، در همان حال سعی می‌کنند مرا از خانه بیرون بکشند. باید حتماً به جنوب بروم. قبل از رفتنم بایستی بعضی کارها را انجام دهم. به همین خاطر هیچ وقتِ فکر کردن به یاسنایا پولیانا را ندارم، با وجود این هر طور شده یکی دو روزی را به آن‌جا خواهم رفت، راستش را بخواهید دلم هم می‌خواهد.

مسیر مسافرت من به این ترتیب است: ابتدا به کریمه و سوچی می‌روم، وقتی هوای روسیه سرد شد به خارجه سفر می‌کنم. دلم می‌خواهد فقط به پاریس بروم. میلی به رفتن به سواحل گرمسیر ندارم. از این مسافرت مثل رفتن به تبعید هراس دارم.

از مسکو، نامه‌ای از نمیروویچ دانچنکو داشته‌ام. سرش خیلی شلوغ است. نزدیک به صد تمرین داشته‌اند و برای بازیگران کنفرانس‌هایی می‌دهند[۳].

اگر تصمیم به چاپ مجموعه آثار چند جلدی داشته باشیم، باید قبل از مسافرت ملاقاتی باهم داشته و کمی باهم صحبت کنیم. شاید هم من بتوانم از دفتر مبلغی دریافت کنم. آ.پ. کولومنین کجاست؟ اگر در پتربورگ است، لطف کرده و به‌او بگویید، عکس‌هایی که قول داده هر چه زودتر بفرستد.

سلامت و سعادتمند باشید. بهترین‌ها را برایتان آرزو می‌کنم.

آ. چخوف شما.

یک تلگراف درباره هر چیزی که دلتان می‌خواهد برایم بفرستید. من از دریافت تلگراف خوشحال می‌شوم.

۱ـ سووُرین با پیشنهاد چخوف موافقت کرد، ولی چاپ کتاب تحقق نیافت.

۲ـ در ملیخووا

۳ـ در تآتر هنری مشغول تمرین «مرغ دریایی» بودند.

آ. س. سووُرین به چخوف



۱۶ ژانویه ۱۸۹۹، پتربورگ

مسأله واگذاری حق امتیاز فقط برای چاپ مجموعه آثار است؟[1] درست می‌گویم؟ سر در نمی‌آورم، چرا باید برای فروش امتیاز کتاب‌هایی که هنوز رو به افزایش است عجله کنید. در هر صورت، موضوع اول را جواب بدهید دوشنبه با کُلِسُف مذاکره خواهم کرد. اطراف و جوانب را از اول تا به آخر خوب بسنجید. حالتان خوب نیست؟ مدت مدیدی است که از شما نامه‌ای ندارم.

سووُرین.

۱ـ این تلگراف را سووُرین در جواب تلگراف چخوف که همان روز دریافت کرده بود فرستاده است. متن تلگراف چخوف به این شرح است: «مارکس پیشنهاد خرید حق امتیاز ۵۰ هزار روبل را داده است. من ۷۵ هزار تا خواسته‌ام. نظرتان را برایم تلگراف کنید. چه کار کنم؟»

آ.س. سووُرین به چخوف



۱۸ ژانویه ۱۸۸۹، پتربورگ

سه ساعت تمام با پتر آلکسیویچ مذاکره کردم[1] مارکس ۷۵۰۰۰ تا می‌دهد. تولستوی عقیده دارد که برای هر یک از آثار شما که ضمیمه «نیوا» می‌شود می‌توان ۵۰۰۰۰ تا دریافت کرد. نیوا تا یکی دو سال دیگر چنین امکانی را خواهد داشت. باید انگیزه شما را برای فروش نه تنها آثار موجود در حال حاضر بلکه آثاری که هنوز چاپ نشده‌اند و آنچه در آینده خواهید نوشت را دانست. چنین کاری، بسیار طاقت‌فرسا و نوعی اسارت است. در سال برای ده صفحه نوشته شما پنج هزار می‌دهند در حالی که او برای حق امتیاز یک کتاب کامل شما پنج هزار تا هم نمی‌دهد. در فروش آثارتان عجله نکنید. برایم بنویسید که چه چیزی شما را وادار به گرفتن چنین تصمیمی کرده است. نمی‌دانم چه مبلغ شما را از مخمصه نجات می‌دهد. اگر با بیست هزار تا مشکلتان حل می‌شود، همین لحظه برایتان می‌فرستم. با کمال میل و از صمیم قلب این کار را برای شما انجام می‌دهم. این اندازه سریع تصمیم نگیرید. کمی فکر کنید. آنتون پاولوویچ عزیز، خدانگهدارتان باشد.

سووُرین

۱ـ آ.سرگه ینکو، طرف اعتماد چخوف در مذاکرات با مارکس بود.

آ.س. سووُرین به چخوف



۲۱ ژانویه ۱۸۹۹، پتربورگ

همین الان سرگه ینکو این‌جا بود. مارکس از تهدید شما مبنی بر این‌که، حال که قرار است ارزش آثارتان روز به روز بالا برود تا هشتاد سالگی عمر خواهید کرد، سخت ترسیده است. بفرمایید این هم سوژه‌ای، برای یک داستان خنده‌دار.[1]

۱ـ در ۱۵ ژانویه ۱۸۹۹ سرگه ینکو در نامه‌ای به چخوف نوشت: «جمله‌ای که در تلگرافت نوشته بودی مبنی بر این‌که قول داده بودی بیش از هشتاد سال زنده بمانی، مارکس را چنان از جا به در کرد که کم مانده بود معامله را به هم بزنند، از پشت میزش پرید و در حالی‌که با خشم در اتاق قدم می‌زد زیر لب به آلمانی، به غُرغُر کردن پرداخت. آن وقت خدا می‌داند که چگونه توانستم او را متقاعد کنم که هر نویسنده در تحت بهترین شرایط در سال بیشتر از ۳۰ـ۵۰ صفحه نمی‌نویسد. او شروع کرد به شمارش این که به طور متوسط. هر ۵۰ صفحه بر حسب ۲۰۰۰ روبل پس از چهل سال چقدر می‌شود. بعد با وحشت گفت: «نه، غیرممکن است! باید منافع خود را محدود کنم.» ماده ۳ قرارداد اختصاص به افزایش حق‌التألیف آثار جدید چخوف به میزان ۲۰۰ روبل برای هر صفحه در هر پنج سال دارد.

چخوف به اُس. سووُرین



۲۷ ژانویه ۱۸۹۹، یالتا

سرگه ینکو تلگراف زده است که قرارداد به طور رسمی نوشته شده است. چیزهایی نیز در مورد غرامت نوشته که از متن تلگراف چیزی سر در نیاوردم شاید همه چیز به خیروخوشی تمام شود. من ۷۵۰۰۰ روبل در سه نوبت دریافت خواهم کرد. برای آثاری که بعداً چاپ می‌شوند و آثاری که قبلاً چاپ شده‌اند، پس از هر ۵ سال مبلغ مازاد ۲۰۰ روبل برای هر ۲۵۰ صفحه پرداخت خواهد شد. درآمد نمایشنامه‌ها به خود من و پس از من به ورثه من تعلق خواهد گرفت. این ماده را به زحمت و با جنجال توانستم به‌دست بیاورم. به این ترتیب عصر جدیدی برای من شروع می‌شود. سرگه ینکو که شما او را گورکن لقب داده‌اید، خالق این عصر شناخته می‌شود. حالا من می‌توانم ۲ـ۳ هزار تا در بازی رولت ببازم. ولی با این همه اصلاً خوشحال نیستم. درست به این می‌ماند که با زن ثروتمندی وصلت کرده باشم... مبلغ زیادی به شما بدهکارم. از سرگه ینکو خواهش کرده‌ام به فروشگاه شما برود و حساب مرا تسویه کند. احتمالاً تا به حال این کار را انجام داده است. حالا باید طبق سنت روسی از شما تشکر کنم. کاسب‌ها، ضرب‌المثلی دارند که می‌گویند: باهم که زندگی می‌کنید باهم بجنگید اما با خیر خوشی از هم جدا شوید... ولی ما هم با صلح و صفا باهم کار کردیم و هم به خوشی از هم جدا می‌شویم. به نظرم می‌رسد که در طول تمام مدتی که باهم همکاری داشتیم، حتا یک بار هم کدورتی بین ما نبوده است. ما کارهای بزرگی باهم به انجام

رسانده‌ایم که دلالت بر همکاری هر دو ما دارد.

در نامه‌تان گفته بودید که می‌توانید قید همه چیز را بزنید و در ایام پرهیز به این‌جا بیایید. در آن فصل این‌جا بهار واقعی و هوا عالی خواهد بود. بعد، ما می‌توانیم از این‌جا باهم به فئودسیا برویم. شما نوشته بودید که باید با من صحبت کنید، من هم باید با شما صحبت کنم. پس، خواهش می‌کنم بیایید.

به تازگی داستان خنده‌داری در یک صفحه‌ونیم نوشته‌ام. حالا برایم نوشته‌اند که تولستوی این داستان را باصدای بلند و به طرز زیبایی برای همه می‌خواند.[1]

آیا آثار گورگی را می‌خوانید؟ بی‌تردید او بسیار با استعداد است. اگر نخوانده‌اید حتماً مجموعه آثار او را تهیه کنید. برای آشنایی اولیه دو داستان او یکی «در استپ» و دیگری «در طراده» را بخوانید. داستان در استپ او نمونه و درجه یک است. به قول استاسف این یک تک خال است.

به آننا ایوانونا، ناستیا و بوریا سلام و ارادت مرا برسانید. برایتان سلامتی و خیر و خوشی آرزو می‌کنم.

آ. چخوف شما.

۱ـ «عزیز دلم»، نام داستانی است که درباره آن، گوربونُف ـ پوسادُف و منشیکُف به چخوف نوشته بودند که تولستوی آن را با صدای بلند می‌خواند.

۲ـ مجموعه مقالات و داستان‌های ماکسیم گورکی در سال ۱۸۹۸ توسط انتشارات چاروشنیکُف و دارُوتُفسکی، در پتربورگ منتشر شد.

چخوف به آ.س. سووُرین



۴ مارس ۱۸۹۹، یالتا

من و آکادامیک کونداکُف می‌خواهیم، نمایشنامه «راهب صومعه معجزه‌گر» از تراژدی بوریس گودونف اثر پوشکین را به نفع مدرسه پوشکین به روی صحنه بیاوریم. نقش پیمِن را خود کنداکُف بازی خواهد کرد. مرحمت کنید و لطفی در حق خدا و در حق ما انجام دهید. به خاطر این هنر مقدس، نامه‌ای به فئودسیا به هر کسی که خودتان می‌دانید بنویسید و دستور دهید تا آن سنجتان را که به دیوار آویخته‌اید به وسیله پُست برای من بفرستند. همان سنج چینی[1] را می‌گویم. ما آن را برای طنین جرنگ و جرنگش لازم داریم. صحیح و سالم آن را به شما برمی‌گردانم. اگر امکانش نیست هر چه زودتر به من خبر بدهید. آن وقت به جای آن از یک لگن استفاده خواهیم کرد.

نه، هنوز درخواست‌هایم تمام نشده‌اند. تقاضاها زیادند. اگر عکس یا پُرتره‌هایی از آخرین کارهای واسِنتسُف می‌فروشند، دستور بدهید برای من تهیه و با پست سفارشی برایم بفرستند.[2]

در این‌جا هم مثل همه جاهای دیگر از این‌که در مورد ناآرامی‌های دانشجویی خبری در روزنامه‌ها نیست، زیاد صحبت و دادو بی‌داد می‌کنند نامه‌هایی که از پتربورگ می‌رسد، حاکی از آن است که اوضاع به نفع دانشجویان پیش می‌رود.[3] نامه‌های شما در مورد ناآراسی‌ها قانع‌کننده نیستند. البته همین‌طور هم باید باشد. زیرا که قضاوت در این مورد، از طریق مطبوعات کار غیرممکنی است و نمی‌شود حقایق امور را از این طریق لمس

کرد. دولت مانع نوشتن شما می‌شود و گفتن حقایق ممنوع است. استبداد و زورگویی همین است. شما با خیالی آسوده درباره این استبداد و در مورد حقوق و امتیازات دولت سخن می‌گویید. حرف‌های شما به هیچ‌وجه قابل درک نیستند در مورد حقوق دولت سخن می‌گویید، ولی نقطه نظرات شما صحیح نیستند. حق و عدالت برای دولت باید همچنان باشد که برای هر یک از افراد جامعه در نظر گرفته شده است. اگر مثلاً دولت قطعه زمینی را به طور اشتباه از من گرفته باشد، من به دادگاه مراجعه می‌کنم و این دادگاه برای من اعاده حقوق می‌کند. خوب، آیا این امر نباید در هنگامی که دولت مرا به تازیانه می‌گیرد نیز مصداق پیدا کند؟ آیا من حق ندارم موقعی که از طرف دولت به من فشار وارد می‌شود از این بی‌قانونی ناله و فریاد سر دهم؟ مفهوم دولت باید بر پایه‌ی مناسبات معین قانونی بنا شود. در غیر این صورت دولت، موجب وحشت، طنینی توخالی و توهمی وحشت‌انگیز است.[۴]

اِسلوچفسکی در مورد مجموعه پوشکین برایم نوشته است و من هم به او جواب داده‌ام[۵]. نمی‌دانم، چرا گاهی دلم برایش می‌سوزد. آیا شما نامه Michel Deline[۶] را خوانده‌اید؟ او را چندین بار در نیس ملاقات کرده‌ام. او به خانه من آمده بود. می‌شود گفت که او دِرُوِلد قوم یهود است.

مرا به پاریس دعوت کرده‌اند[۷]. اما در حال حاضر اوضاع این‌جا هم دارد خیلی خوب می‌شود. می‌آیید؟ برای اواخر روزهای روزه بیایید. باهم برمی‌گردیم. اگر نمی‌توانید سنج را برایمان بفرستید، به من اطلاع دهید. نمایشنامه در هفته سوم ایام روزه اجرا خواهد شد. به آنا ایوانونا، ناستیا و بوریا سلام برسانید.

سلامت و سعادتمند باشید.

آ. چخوف شما.

۱ـ ویلای سووُرین در فئودوسیا واقع بود.

۲ـ در نمایشگاه نقاشان پتربورگی، بعضی از آثار واستنتسف مانند تابلو «پهلوانان» و «پهلوانِ مرده» به نمایش گذاشته شده است. ←

← ۳ـ آلکساندر پتروویچ، برادر چخوف از پتربورگ برایش نامه نوشته بود.

۴ـ سووُرین طی مقاله‌هایی تحت عنوان «نامه‌های کوتاه» که در تاریخ‌های ۲۱ و ۲۳ فوریه و ۱ مارس (شماره‌های، ۸۲۵۷، ۸۲۵۹ و ۸۲۶۴) در «عصر جدید» نوشت، دانشجویان را سخت مورد سرزنش و ملامت قرار داده و محکومشان کرده بود. و.گ. کارُلنکو در جواب به نامه او چنین نوشت: «سووُرین متأثر از حوادث ۲۰ فوریه، با لحنی که دیگر عادی شده، همراه با نصایح شدید و لحن، دانشجویان را محکوم می‌کند. او در نامه‌هایش مانند همیشه علت اصلی اغتشاشات را که همانا حمله پلیس در خیابان است به گروهی که مایل به رعایت نظم و ترتیب در مؤسسات آموزشی نیستند، نسبت می‌دهد. نامه‌های او طوفانی از خشم و غضب در جامعه برانگیخته است».

۵ـ اسلوچفسکی برای مجموعه پوشکین، تقاضای اثری از چخوف را کرده بود. چخوف داستان «حادثه» را به او داد. این داستان بعدها با نام «در جنگل» چاپ شد.

۶ـ نامه سرگشاده‌ای به «ناشر عصر جدید» توسط میشل دلین در روزنامه «اُدسا» به چاپ رسید. (روزنامه‌های دیگر هم این نامه را در روزنامه‌های خود جای دادند) ک. دِلین موضع سووُرین را در رابطه با پرونده دریفوس با استناد بر موضع هوشیارانه چخوف مورد انتقاد قرار داده بود.

۷ـ ل.س. میزینووا چخوف را به پاریس دعوت کرده بود.

چخوف به آ.س. سووُرین



۲۴ آوریل ۱۸۹۹، مسکو

من در مسکو هستم. قبل از هر کار آپارتمانم را عوض کرده‌ام. آدرس من این است: مسکو. مالایا دیمتروفکا خانه شِشکُف. این آپارتمان را برای یک سال اجاره کرده‌ام. به امید واهی که شاید یک ماهی هم در زمستان بتوانم در این‌جا بگذرانم.

آخرین مقاله شما تحت عنوان «دادگاه» شرف را دیروز از لوپاسنیا برایم فرستادند.[1] واقعاً نمی‌توانم بفهمم که این دادگاه شرف برای چه کسی و به چه مناسبتی لازم است. اصلاً چه لزومی دارد شما که آن را به رسمیت نمی‌شناسید. و بارها این موضوع را به طور کتبی اعلام کرده‌اید در آن شرکت کنید. دادگاه شرف برای نویسندگان؟ مگر آن‌ها مانند افسران و وکلای دادگستری برای خودشان اتحادیه مخصوص ندارند. این حرف بی‌معنی و ابلهانه است. در کشورهای آسیایی که آزادی مطبوعات و آزادی بیان و عقیده وجود ندارد، هم دولت و هم ۹/۱۰ اجتماع به روزنامه‌نگاران، به چشم دشمن می‌نگرند. زندگی در آن‌جا تحت فشار و بد است. در آن‌جا امیدی به زندگی بهتر وجود ندارد. مشغولیات آن‌ها لجن مال کردن یکدیگر و تشکیل دادگاه‌های شرف و از این قبیل کارهاست. آن‌ها نویسندگان را مانند حیواناتی که در قفس افتاده و دُم یکدیگر را گاز می‌گیرند، در وضعیتی مضحک و تأسف‌بار قرار می‌دهند. حتا اگر طبق نظر «اتحادیه» که مایل به تشکیل اتحادیه است عمل کنند، آن وقت باید دید که این «اتحادیه» چه منظوری دارد؟ چه می‌خواهد؟

می‌خواهد شما را به خاطر این‌که عقاید خود را آزادانه بیان کرده‌اید، (هر چه که می‌خواهد باشد) محاکمه کند؟ این امر خطرناک است. سوءقصد به آزادی بیان است. این امر قدمی است در جهت این‌که چنان وضعیت فشاری پیش بیاید که پس از محاکمه شما، هر روزنامه‌نگاری بر این باور باشد که دیر یا زود چنین محاکمه عجیبی برای او نیز خواهد بود. مسأله بر سر ناآرامی‌های دانشجویی و یا بر سر نامه‌های شما نیست. نامه‌های شما می‌توانند بهانه‌ای برای بحث‌های تند، تظاهرات خصمانه و نامه‌های توبیخ‌آمیز بر علیه شما باشند. ولی، به هیچ‌وجه دلیلی برای به محاکمه کشاندنشان نمی‌شوند. برای این‌که درباره اصل موضوع صحبتی نشود و دلیل اصلی جنجال را بپوشانند، با زیرکی گناه ناآرامی و اغتشاشات را بر گردن نامه‌های شما می‌افکنند و از آن‌ها به عنوان مدرک جرم استفاده می‌کنند. ولی هدفشان از این کار چیست، چرا این کار را می‌کنند، اصلاً نمی‌توانم بفهمم. پاسخ صحیحی برای این کار پیدا نمی‌کنم. به چه دلیل اگر که میل و نیاز جنگیدن با شما پیدا شده آن را براساس نابودی بنا کرده‌اند نه بر پایه زندگی؟ چرا حرفشان را رک و راست بیان نمی‌کنند؟ روحیه ملت (البته نه فقط روشنفکران بلکه به طور کل، جامعه روس) بر این باور است که «عصر جدید» از دولت و از ستاد کل ارتش فرانسه کمک مالی دریافت می‌کند و عصر جدید هر چه در توان داشته به کار برده است تا از این شهرت ناحق حمایت کند. مشکل بتوان درک کرد که چرا و به چه حقی این کار را انجام داده است. مثلاً کسی دلیل تشدید روابط با فنلاند[۲] را نمی‌فهمد همین‌طور، گزارشات مخفی علیه روزنامه‌هایی که توقیف شده ولی تحت نام دیگری چاپ می‌شدند. شاید این مورد را بتوان با دلیلی مبنی بر اقتضای «سیاست ملی» خود را تبرعه کرد ولی کار به جایی نیست.

همچنین کسی نمی‌داند که چرا «عصر جدید» عباراتی را به دِشانل و به ژنرال بیلدِرلین نسبت داده که هیچ‌گاه بیان نکرده بودند و چه و چه و چه... این گمان پیش آمده که شما فردی مستبد و پرنفوذ در دستگاه حاکمه هستید. و این‌که شما فردی هستید سنگدل و بی‌رحم و بار دیگر «عصر جدید» هر کاری را انجام داد تا این گمان هر چه ممکن است طولانی‌تر در جامعه باقی بماند.

ملت، «عصر جدید» را در ردیف ارگان‌های دولتی که از آن نفرت داشت قرارداد از او شکایت کرد، به خشم درآمد. شایعاتی پراکنده شد، افسانه‌هایی بر زبان‌ها جاری گشت و گلولهِ برفی، به بهمنی عظیم تبدیل شد. این بهمن غلطید و غلطید و همچنان در حال غلطیدن و بزرگ شدن است. حال آن‌که در مدارک اتهامی هیچ کلامی درباره این بهمن گفته نشده است.، گرچه دقیقاً به همین خاطر است که می‌خواهند شما را به محاکمه بکشانند. این عدم صداقت آن‌ها مرا سخت به وحشت می‌اندازد.

پس از اول مه به ملیخووا برمی‌گردم. فعلاً در مسکو می‌مانم و مراجعه‌کنندگان را به حضور می‌پذیرم. تعدادشان خیلی زیاد است خسته شده‌ام. دیروز نزد ل.ن. تولستوی بودم. او و تاتیانا درباره شما احساس خوبی دارند. از برخورد شما در ارتباط با رستاخیز* خوششان آمده بود.[۳] دیشب شام را با خانم فئدوتووا خوردم. او بازیگری صمیمی و اصیل است. حال من خوب است. آیا به مسکو نمی‌آیید؟

..........آ. چخوف شما.

۱ـ سووُرین تمام توضیحات خود را به انجمن کمک‌های متقابل روس که روش او را در ارتباط با پرونده دریفوس و همچنین موضع او را در مقابل شورش‌های دانشجویی شایسته و در خور یک روزنامه‌نگار نمی‌دانست، در تعدادی نسخه در چاپخانه خود چاپ و منتشر کرد. دادگاه شرف در اواسط ماه مه تشکیل شد. و بعضی از کردار سووُرین را ناپسند و اشتباه خواند.

۲ـ در سال ۱۸۹۸ ن.ای. بوبریکُف به استانداری فنلاند برگزیده شد. او با سعی هر چه بیشتر به انجام بعضی از اهداف دولتی پرداخت. منجمله: لغو قانون اساسی و روسی کردن اجباری امور. «عصر جدید» بر این اقدامات صحه گذاشت.

۳ـ رُمان «رستاخیز تولستوی» به طور همزمان در دو نشریه‌ی «نیوا» در روسیه و نشریه. چرتکُف، در خارج از کشور منتشر می‌شد. از آن‌جایی که به خاطر سانسور، وقفه‌ای در چاپ رُمان پیش آمد، در نتیجه بعضی فصول کتاب در خارجه زودتر منتشر شدند. این موضوع باعث اعتراض آ.ف. مارکس شد. ل.ن. تولستوی از ناشران درخواست کرد که هیچ فصلی از داستان را زودتر از «نیوا» چاپ نکنند. «عصر جدید» این خواهش را اجابت نمود.

*ـ این کتاب برای اولین بار ترجمه از متن اصلی توسط اسکندر ذبیحیان از انتشارات توس در دست انتشار است.

چخوف به آ.س. سوورین



۲۳ ژانویه ۱۹۰۰ یالتا

از صحنه‌های یک و دو نمایشنامه جدید شما خوشم آمد[۱]. و حتا به نظرم می‌آید که از تاتیانا رپینا بهتر است. آن یکی نزدیک‌تر به کار نمایش و این یکی بیشتر شبیه به زندگی روزمره است. صحنه سوم زیاد مشخص نیست، زیرا کُنش و مفهوم آن روشن نیست. شاید برای این‌که مشخص و روشن شود بهتر باشد که ابتدا صحنه چهارم را نوشت. در صحنه سوم، توضیحی که شوهر درباره همسرش می‌دهد بسیار شبیه «زنجیرها»ی سومباتف است. من ترجیح می‌دادم که زن تمام مدت پشت پرده می‌ماند. و واریا همان‌طور که در بیشتر موارد زندگی پیش می‌آید. به پدر بیشتر از مادرش اعتماد می‌کرد.

ایراد چندانی در آن نمی‌بینم. این‌که اصیل‌زاده‌ای تحصیل‌کرده به کشیش شدن رو آورد دیگر کهنه شده و کنجکاوی برنمی‌انگیزد آن‌هایی که به این کار پرداخته‌اند آب شده و به زمین فرو رفته‌اند. بعضی از آن‌ها یک اسقف ساده مانده‌اند، فربه شده و مدت‌هاست که هر ایده‌ای را فراموش کرده‌اند بعضی دیگر از همه چیز بریده و خود را بازنشسته کرده‌اند. از آن‌ها هیچ انتظاری نمی‌توان داشت و خیرشان به کسی نمی‌رسد. جوانی که می‌خواهد کشیش شود، بر روی صحنه هیچ جذابیتی ندارد. تماشاچیان در عزب بودن و عصمت او فقط اختگی می‌بینند و بس. به جز این بازیگر هم این نقش را به طور ابلهانه‌ای اجرا خواهدکرد. بهتر است به جای او یک دانشمند جوان و یا یک مأمور مخفی ژزوئیت که آرزوی اتحاد کلیساها را دارد و یا هر فرد دیگری که بتواند بهتر از یک

اصیل‌زاده که می‌خواهد وارد کلیسا شود خود را بنمایند، بگزارید.

واریا خوب است در اولین حضور روی صحنه صحبتش زیادی هیستریک است. باید کمتر خوشمزگی کند وگرنه همه چیز رنگ بذله‌گویی به خود می‌گیرد. کلمات به بازی گرفته خواهند شد و باعث عدم دقت تماشاچی می‌شود. زبان قهرمانان شما به پیراهن ابریشمی سفیدی می‌ماند که خورشید مرتب به آن می‌تابد و نگاه به آن چشم را خیره می‌کند. کلمات «هرزه» و «سلیطه» دیگر منسوخ شده‌اند.. ناتاشا خیلی خوب است. بیهوده شخصیت او را در پرده سوم عوض کرده‌اید. نام فامیل «راشچیف» و «موراتف» زیاده از حد نمایشی است. یک اسم عادی نیست.

پدر، هیچ نقطه ضعفی ندارد. ظاهر مشخصی هم ندارد. نه می‌نوشد، نه سیگار می‌کشد، نه قمار می‌زند و نه بیماری خاصی دارد باید یک خصوصیتی به او چسباند، تا بازیگر بتواند به آن متوسل شود.

آیا پدر از گناهان واریا مطلع است یا چیزی نمی‌داند. فکر می‌کنم برایش فرقی نمی‌کند و یا این‌که مهم نیست.

اگر چیز دیگری به خاطرم رسید، وقتی پرد چهارم را فرستادید، برایتان خواهم نوشت. از این‌که نمایشنامه‌تان را تقریباً تمام کرده‌اید خوشحالم. بازهم تکرار می‌کنم که نوشتن نمایشنامه و داستان برای شما لازم است به این خاطر که اولاً شما باید بنویسید و از آن گذشته این کار برایتان خوب است زیرا که تنوعی در زندگی‌تان پدید می‌آورد.

در مورد عضویت فرهنگستان باید بگویم شما به قدر کافی در این امر وارد نیستید. اعضای واقعی فرهنگستان از میان نویسندگان و هنرمندان انتخاب نمی‌شوند بلکه به عنوان عضو افتخاری یا عضو برتر و یا عضو سرپرست آکادمی انتخاب می‌شوند. آن‌ها هیچ‌وقت افرادی را که از خودشان نیستند و نمی‌شناسند در گروهشان نمی‌پذیرند. می‌توانید بگویید لقب عضو افتخاری به چه منظوری ابداع شده است؟

در هر صورت از این‌که مرا برگزیده‌اند خوشحالم حالا در پاسپورت خارجی من می‌نویسند که من عضو فرهنگستان هستم. دکترهای مسکو هم

خوشحال شده‌اند. این لقب از آسمان برایم نازل شده است.

به خاطر سالنامه و به خاطر نقشه پتربورگ ممنونم.

به آنا ایوانوونا، ناستیا و بوریا سلام و ارادت مرا برسانید. لطفاً از ناستیا بپرسید که آیا او بوده که روی کاغذهای شما برایم نامه بی‌امضاء نوشته. خط نامه شبیه دست خط اوست. در نامه صحبت از عکسی است که از پوپوف خریداری شده است. خوب و سلامت باشید.

آ. چخوف شما.

شخصیت یوریف خوب است. فقط لزومی ندارد که او نزول خوار باشد. بهتر است ناتاشا این پول را مخفیانه، دور از چشم پدر از او قرض کند و واریا هم آن را به مادرش بدهد.

۱- سوؤرین نمایشنامه ناتمام «دختر قهرمان» را برای چخوف فرستاد. این نمایشنامه در سال ۱۹۰۲ در مالی تأتر به اجرا درآمد. و در سال ۱۹۰۳ تحت نام «سؤال» به چاپ رسید.

آ.س. سووُرین به چخوف



اواخر ماه ژوئن ۱۹۰۳ فِئودوسیا

آنتون پاولوویچ، بالاخره نتوانستم از آنچه اُستروُاموف دستگیرش شده سر در بیاورم که آیا شما حالتان بهتر است یا نه. آمفیزیما دیگر چیست؟ فکر می‌کنم در اطراف مسکو می‌شود عمارت خوب و مناسبی پیدا کرد. مگر کوشک‌های فروشی آن‌جا کم است[1]؟ من از این‌که در این‌جا خانه خریده‌ام بی‌اندازه متأسفم خیلی دور است. خانه بزرگ است ولی به درد زمستان نمی‌خورد. نَمور است و به هیچ‌وجه نمی‌شود آن را گرم نگه داشت. در ارتفاع واقع شده و مرتب باران می‌آید. الان هم دارد می‌بارد. حُزن‌انگیز و کسالت‌آور است.

دیروز یک نسخه از روزنامه خودم را با پست سفارشی برایتان فرستادم. امروز هم شماره بیست‌وچهارم به دستم رسید، پس از این‌که خواندم برایتان می‌فرستم. به این راحتی پخش کردن چقدر لذت‌بخش است. به نظر من استروف شخصاً آدم بااستعدادی نیست ولی منابع زیاد که گاهی هم بسیار ارزشمندند در اختیار دارد.[2]

۱ـ چخوف در تاریخ ۱۷ ژوئن ۱۹۰۳ به سووُرین نوشت: «در زندگی شخصی من دوباره چیزی مانند انقلاب اتفاق افتاده است پیش پروفسور اُستروموف رفته بودم. او آن‌طور که باید و شاید معاینه‌ام کرد و بعد مرا به باد ناسزا گرفت و گفت که وضع سلامتی من خیلی بد است. مبتلا به آمیفیزیما و ذات‌الریه هستم. او دستور داد تا زمستان را در حوالی مسکو بگذرانم نه در کریمه. البته من خوشحالم شدم، ولی، بفرمایید حالا باید در فصل زمستان به دنبال خانه ویلایی بگردیم...».

۲ـ سووُرین مجله غیرمجاز «رهایی» را که در اشتوکاردت چاپ می‌شد برای چخوف فرستاده بود.

چخوف به آ.س. سووُرین



۲۹ ژوئن ۱۹۰۳، نارو‑فُمینسکویه

مقالات یژُف را که برایم فرستاده بودید دریافت کردم. بسیار ممنونم. جلدهای قبلی یژف را پس از خواندن به فروشگاه شما در مسکو تحویل دادم. با این یکی هم همین کار را خواهم کرد. نوشته‌های او یکنواخت است و دست آخر آدم را خسته می‌کند درست مثل این می‌ماند که دائرةالمعارفی را پیش رویت باز کرده باشی. تا وقتی که رمان‌نویسی به کمکش نرود همین‌طور باقی خواهد ماند.[1]

ششم ژوئیه به یالتا می‌روم و احتمالاً تا ماه سپتامبر همان‌جا خواهم ماند. هوای یالتا عالی شده، هر روز باران می‌بارد. خواهرم حسابی ذوق‌زده شده است. نامه گورکی در مورد کیشنیف، بدون شک، مانند همه آنچه می‌نویسد، جذاب است ولی این نامه را ننوشته است، بلکه آن را ساخته و پرداخته است. در آن شور جوانی و باورهای تولستوی دیده نمی‌شود. و به اندازه‌ای که باید مختصر نیست.[2]

در مجموعه داستان‌های من که مارکس چاپ کرده داستان‌های زیادی هست که شما نخوانده‌اید. جلد دهم به «ساخالین» اختصاص دارد. به زودی جلد یازدهم که حاوی داستان‌های سال‌های اخیر است به چاپ خواهد رسید.[3] مارکس وقتی مجموعه آثار مرا می‌خرید، حتا فکرش را هم نمی‌کرد که من این همه داستان نوشته باشم. بعدها تعجبش را بیان کرد. او فکر می‌کرد که احتمالاً سه یا چهار جلد بیشتر نخواهد شد.

ارادت مرا بپذیرید، برایتان بهترین‌ها را آرزو می‌کنم. در حال حاضر حالم خوب است، حتا می‌شود گفت عالی است. فقط وقتی از کوه و یا از پله بالا می‌روم حالم بد می‌شود.

آدرس من یالتاست.

خدمت آننا ایوانوونا سلام و ارادت دارم.

آ. چخوف شما.

۱ـ گفتگوی چخوف درباره مجله ممنوعه «رهایی» است. او نام یژُف را برای ردگم کردن آورده است.

۲ـ مقاله گورکی درباره سرکوبی کیشینفسکی در مجله «رهایی» چاپ شده بود. (۲ ژوئن ۱۹۰۳، شماره ۲۳).

۳ـ جلد یازدهم تا سال ۱۹۰۶ چاپ نشد. جلد دوازدهم نیز به داستان‌های واپسین سال‌های زندگی چخوف اختصاص یافت.

مکاتبات آنتون چخوف با

لیدیا آلکسیونا آ ویلووا

آ.پ. چخوف و لیدیا آلکسیونا آویلووا

لیدیا آلکسیونا آویلووا، (۱۸۶۴ـ۱۹۴۳) که نام فامیل دوران دوشیزگی‌اش استراخووا است، نویسنده‌ای بود که در سال‌های ۱۸۹۰ـ۱۹۰۰ به شهرت رسید. چند کتاب به نام‌های خوش اقبال و چند داستان دیگر، در سال ۱۸۹۶، قدرت و چند داستان دیگر در سال ۱۹۰۶، اولین اندوه ۱۹۱۳ و چهره انسانی، در سال ۱۹۱۴ از او منتشر شد. داستان اولین اندوه او مورد توجه تولستوی قرارگرفت و با کمی ویرایش وارد کتاب او به نام در حیطه مطالعه شد.

لیدیا آویلووا در سال ۱۸۸۹ در منزل شوهر خواهرش س.ن. خودِکُف، صاحب امتیاز «روزنامه پتربورگ» با چخوف آشنا شد. این خانه همیشه محل گرد هم آیی نویسندگانی همچون پلشچیف، میخائیلوفسکی، لی‌کین، پوتاپنکو، مامین سیبریاک و تیخونُف بود. ای.آ.بونین بعدها در مورد آویلووا نوشت: «همه چیز در وجود او زیبا و دلربا بود. صدایش، نگاه آزرمگینش و چشمانِ جذابِ آبی مایل به خاکستریش... همه جالب توجه بودند.

مکاتبه با چخوف با چندین بار وقفه تا پایان عمر نویسنده ادامه داشت ولی تعداد آن‌ها بسیار اندک است. فقط ۳۱ نامه از چخوف و ۳ نامه از آویلووا به جا مانده است. به خواهش آویلووا نامه‌هایش به او برگردانده شدند. او در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «چند سال پس از مرگ چخوف، نامه‌هایی که برای او نوشته بودم توسط ماریا پاولوونا به من بازگردانده شدند. از آن‌ها به خوبی نگهداری شده بود. ماریا پاولوونا به من گفت: «دور آن‌ها روبانی با دقت بسته شده و در میز کارش نگهداری می‌شده است.» بدون هیچ مروری آن‌ها را

بلافاصله درون بخاری انداختم. از انجام چنین کاری سخت متأسفم ولی بارها این سؤال برایم پیش آمد که چرا او نامه‌هایم را جمع‌آوری و حفظ کرده بود؟». پاسخ این پرسش مشکل نیست. تمام نامه‌هایی که به چخوف نوشته می‌شد به همین ترتیب و با چنین روبانی و در همان میز نگه‌داری می‌شدند. چخوف در پایان هر سال همه نامه‌هایی را که به دستش رسیده بود به ترتیب حروف الفبا مرتب و آن‌ها را روی دسته خودشان بایگانی می‌کرد.[۳] نامه‌های که از آویلووا باقی مانده، در اوایل سال ۱۹۰۴ کمی قبل از فوت چخوف رسیده بودند و بدیهی است که او وقت آن را نیافته بود تا آن‌ها را در جای خاص خود بگذارد.

در سال ۱۹۱۹ نسخه‌های اصلی نامه‌های چخوف، همراه با دیگر مدارک و کاغذهای آویلووا از گنجه او به سرقت رفتند. نامه‌های چخوف به آویلووا که در این کتاب آمده از روی نسخه‌های تایپ شده، که توسط ماریا پاولوونا برای چاپ اول شش جلدی نامه‌ها تهیه شده بود استفاده گردیده است.

به گفته آویلووا، او نامه‌ای هم از چخوف با امضای «آلخین» داشته که آن را در موقع مقرر ارائه نداده، در نتیجه نسخه تایپ شده‌ای از آن در دسترس نمانده است. این نامه هم مانند نامه‌های دیگر در سال ۱۹۱۹ مفقود شد. ولی آویلووا که کلمه به کلمه آن را به خاطر داشته آن را بازنویسی می‌کند. سرنوشت این نسخه هم معلوم نیست. او در ۲۷ نوامبر ۱۹۳۹ در خاطراتش می‌نویسد: «امروز کپی نامه آلخین را از بین بردم. حیف بود. این نامه را پس از آن که نسخه اصلی از بین رفت دوباره‌نویسی کردم. هر کلام و حتا طول سطور آن را از حفظ بودم. حتا کوچک‌ترین ریزه‌کاری‌های نامه را دقیقاً مانند نامه دستخط آنتون پاولوویچ نوشته بودم. این شباهت به نسخه اصل به من آرامش می‌بخشید. سال‌ها آن را حفظ کرده بودم. ولی امروز آن را از بین بردم. می‌خواهید بدانید چرا؟: مسلماً پس از مرگ من به جعلی بودن این نامه پی می‌برند. چه کسی علت این کار مرا درک خواهد کرد؟ آیا این امر باعث پیداشدن شک و تردید نمی‌شود؟ آیا اعتماد مردم از حرف‌های من سلب نخواهد شد؟ آیا به اصل بودن دیگر نامه‌ها شک نخواهند کرد؟ یک دروغ، همه باورها را از بین خواهد برد. وقتی مدرک دروغینی، چنین واضح و

ساده‌لوحانه وجود دارد چگونه می‌توان به بقیه حرف‌ها اعتماد کرد. چگونه می‌توان به صحت این روایت که آنتون پاولوویچ گفته است، مرا باید «پاک و مقدس» دوست داشت، پی برد؟ و از کجا معلوم که گفته من در مورد این‌که گفته‌ام او در کلینیک نتوانست عشق خود را پنهان کند. و این جمله او، «فقط یک روز... به خاطر من بمانید» درست بوده و ساختگی نباشد؟ تنها یک دروغ مانند این نامه می‌تواند همه چیز را زیر سؤال ببرد.

آویلووا در سال ۱۹۳۹ هنگام نوشتن این یادداشت هفتادوپنج ساله بود و خاطرات عاشقانه خود را که بعداً به نام «چخوف در زندگی من» چاپ شد، تمام کرده بود.

طی سال‌های متمادی طرز فکرش نسبت به گذشته عوض شد. معنای زندگی ارزشی دیگر یافت. در حاشیه نسخه «درباره عشق» آویلووا این یادداشت به چشم می‌خورد: «سال‌های زیادی گذشته است. موهایم همگی سپید گشته و پیر شده‌ام. زندگی برایم سخت و خسته‌کننده شده. این زندگی نیست، از آن بیزارم. روز به روز از تنهایی، سکوت و آرامش بیشتر لذت می‌برم. رویاهایم در اندیشیدن به آنتون پاولوویچ خلاصه می‌شود. در این خیالبافی‌ها خودم و او را می‌بینم که هر دو جوانیم و باهم به سر می‌بریم. در این کتابچه سعی کرده‌ام کلاف ابریشمین سردرگمی را از هم باز کنم. خواسته‌ام این مسأله را حل کنم که آیا من بودم که او را دوست داشتم؟ او بود که مرا دوست داشت؟ یا ما هر دو یکدیگر را دوست داشتیم؟ بازکردن این کلاف از عهده من خارج است».

آویلووا در نسخه‌های اولیه خاطراتش درباره چخوف چنین پرسش‌هایی را مطرح نمی‌کرد و مسائل عشقی را پیش نمی‌کشید و یا به طور کوتاه، از آن می‌گذشت. ماجرا به چگونگی آشنایی او با چخوف، نقل‌هایی از نامه‌ها، اولین شب نمایش «مرغ دریایی» و دیدار از چخوف هنگامی که به خاطر خونریزی از حنجره در کلینیک اُستروُاوموف بستری بود خلاصه می‌شد. حتا در چاپ خاطرات که «براساس تفاهم» جهت گردآوری مطالب برای تدوین مجموعه آثار چخوف صورت گرفته بود هیچ‌گونه موضوع شخصی دیده

نمی‌شد. او بعدها در سال ۱۹۱۸ در خاطراتش از چخوف دیگر به عنوان یک نویسنده طراز اول چه در ادبیات و چه در زندگیش یاد نمی‌کند. او در حالی که چخوف را با تولستوی و گورکی مقایسه می‌کند، می‌گوید: «من درباره چخوف نگفته‌ام که او انسانی فوق‌العاده و نویسنده بزرگی است. مسلم است که چنین نیست! او فقط استعدادی شگرف داشت و فردی جذاب و جالب توجه بود.

چاپ رمان خاطرات باعث ایجاد بحث‌ها و اختلاف نظرات زیادی شد و نام آویلووا را که دیگر فراموش شده بود در فهرست اسامی نویسندگانی که در مورد چخوف کارهای تحقیقاتی انجام می‌دهند قرار داد. ضمناً سبب شد تا در زندگی روشن چخوف سایه‌هایی از اسرار یک عشق شاعرانه و پنهانی نقش ببندد. کتاب با استقبال پرشور خوانندگان روبرو شد. آن‌ها به جستجوی معانی و رمزهای عاشقانه نهفته در لابه‌لای سطور نامه‌ها برآمدند. وقوف بر این اسرار برایشان مهم‌تر از جنبه ادبی و اخبار روزمره زندگی نویسنده بود (بدیهی است که در آینده نیز چنین خواهد بود).

موضوع اصلی نامه‌های چخوف به آویلووا در مورد آثار ادبی، کار جدی، دقیق و پیگیر به روی سبک و زبان داستان‌های کوتاه است. چخوف همیشه با کمال میل افکار و تجربیات ادبی‌اش را در اختیار همه، بخصوص نویسندگان زن قرار می‌داد. او با لحنی دوستانه و محبت‌آمیز از داستان‌های شاوروووا و کیسلیووا انتقاد می‌کرد. نامه‌های او با این نویسندگان بسیار پرمحتوا بود. اما در نامه‌هایش به آویلووا در انتقاد بسیار با ملاحظه و در دادن پند و اندرز محتاطانه رفتار می‌کرد. به‌نظرمی‌رسدکه کوچک‌ترین‌ونرم‌ترین‌انتقادها هم‌باعث‌رنجش‌او می‌شد.

چخوف در اوایل سال ۱۸۹۹ برای تقاضای کمک به آویلووا مراجعه کرد. او جهت چاپ اول مجموعه داستان‌ها نیاز به داستان‌های گذشته‌اش که در مجلات و روزنامه‌های مختلف قدیمی چاپ شده بود داشت. آویلووا با کمال میل، وقت زیادی صرف این کار کرد.

آویلووا سه نامه واپسین خود را که محفوظ مانده بودند به مجموعه داستان‌هایی که به نفع زخمی‌شدگان جنگ روس و ژاپن اختصاص داده شده بود اهداکرد. این نامه‌ها روحیه بغرنج و نامتعادل آن زمان او را منعکس می‌کنند.



چخوف به لیدیا آلکسیونا آویلووا

۲۱ فوریه ۱۸۹۲، مسکو

لیدیا آلکسیونای گرامی، داستان شما را دریافت کرده[1] و آن را خواندم راستش را بخواهید، به خاطر این که نخواسته‌اید مرا ببینید، باید به داستانتان سخت بتازم، ولی خوب، خدا شما را ببخشد.

داستانتان خوب است. حتا می‌شود گفت خیلی خوب است، ولی اگر من نویسنده و یا ویراستار آن بودم یکی دو روز دیگر هم روی آن کار می‌کردم. اول در مورد معماری آن: بایستی درست با این کلمات آغاز کرد. «او به طرف پنجره رفت»... دیگر این‌که هیچ لزومی ندارد که شخصیت داستان و سونیا در راهرو صحبت کنند. آن‌ها می‌توانند این کار را در بلوار نفسکی انجام دهند. گفتگو را باید از میانه‌های آن شروع کنید تا خواننده تصور کند آن‌ها مدت مدیدی است صحبت می‌کنند آن‌طور که دونیا را توصیف کرده‌اید او باید یک مرد باشد نه یک زن. در مورد سونیا باید بیشتر صحبت شود. هیچ لزومی ندارد که قهرمانان شما دانشجو و یا معلم سرخانه باشند این‌ها دیگر کهنه شده‌اند. شخصیتتان را کارمندی از اداره اخذ مالیات و دونیا را افسر و یا چیزی از این ردیف انتخاب کنید. نام فامیل باریشکینا، نام زیبایی نیست. «بازگشت» نام لطیف‌تری برای داستانتان است... آن‌طور که پیداست نتوانسته‌ام خودداری کنم و دارم از شما، به خاطر این که دارید همچون دوشیزگان خجالتی عصر امپراتریس کاترین رفتار می‌کنید و نخواسته‌اید به طور رو در رو باهم گفتگو کنیم، و تمایل دارید تا نقد خود را به طور کتبی برایتان بنویسم، انتقام می‌گیرم.

اگر مایلید داستانتان را به گالتسف که تا آخر ماه مارس پیش من خواهد آمد بدهم. ولی بهتر است قدری اصلاح شود. آخر عجله‌ای که نیست. یک بار دیگر آن را پاکنویس کنید آن وقت خواهید دید که چه قدر تغییر می‌کند: تروتازه‌تر، جمع‌وجورتر و واضح‌تر خواهد شد.

اما درباره سبک و زبان آن، باید بگویم که شما استادید. اگر من سردبیر مجله بودم برای هر صفحه کمتر از ۲۰۰ تا به شما نمی‌دادم.

همین امروز برایم بنویسید که می‌خواهید چه کار کنید. در انتظار دستور شما به سر می‌برم. همیشه آماده به خدمت و ارادتمند شما.

آ. چخوف

قهرمانان شما بیش از اندازه عجولند. کلمات «ایده‌آل» و «اوج» را حذف کنید. آه از دست این کلمات!

وقتی آدم به نقد داستان دیگران می‌پردازد خود را ژنرال می‌پندارد.

۱ـ احتمالاً این همان داستانی است که بعدها با نام «یاس‌ها می‌شکفند» چاپ شده است.

چخوف به لیدیا آویلووا



۳ مارس ۱۸۹۲، مسکو

لیدیا آلکسیونای گرامی، چرا از من رنجیده‌اید؟ این موضوع مرا سخت عذاب می‌دهد؟ می‌ترسم که نقد من تند، نامشخص و یا سطحی بوده باشد. تکرار می‌کنم داستان شما خیلی خوب است. فکر می‌کنم که من هیچ حرفی درباره اصلاح «ریشه‌ای» داستان نزده‌ام. فقط گفته‌ام که جای دانشجو را با یک شخصیت دیگر عوض کنید. زیرا، هیچ لزومی ندارد، مردم را در این گمراهی نگه‌داریم که گویی داشتن «ایده» امتیازی است که فقط در خور دانشجویان و معلمان سر خانه که در فقر به سر می‌برند باشد. و دیگر این‌که خواننده‌های امروزی دیگر اعتقادی به دانشجو ندارند. چون در وجود او نه یک قهرمان بلکه پسر بچه‌ای را می‌بینند که باید درس بخواند. خدا پشت و پناهتان باشد.- احتیاجی به وجود افسر نیست. حرفم را پس می‌گیرم. بگذارید دونیا همانی که هست بماند. ولی اشک‌هایش را پاک کنید و به او دستور بدهید تا پودری به صورتش بزند اجازه بدهید او زنی مستقل، سرزنده و بالغ باشد تا خواننده باورش کند. خانم عزیز خوانندگان دیگر، چشمان گریان را باور نمی‌کنند. زن‌هایی که چشمانی پر اشک دارند به همان اندازه نیز مستبدند. هر چند این داستان سری دراز دارد.

از دادن داستان شما به گلتسف فقط یک منظور داشتم و آن، این‌که داستان منتشر شده شما را در «اندیشه روس» ببینم. ضمناً این لیست مجلات معتبری است که هر لحظه بفرمایید می‌توانم آثار شما را به آن‌جا بفرستم:

«پیک شمال»، «اندیشه روس»، «مشاهده اوضاع روس»، «کار» و شاید هم «هفته». شما تهدید کرده‌اید که اجازه نمی‌دهید هیچ‌گاه سردبیران شما را ببینند. این کار درستی نیست هر که خربزه می‌خورد، پای لرزش نیز می‌نشیند. یعنی این‌که اگر مایلید به طور جدی به ادبیات بپردازید، باید شجاعانه رفتار کنید. ذره‌ای شک به خود راه ندهید. و در برابر عدم موفقیت از خود ضعف نشان ندهید. مرا به خاطر پند و اندرزهایم ببخشید. چهارشنبه یا پنجشنبه از مسکو می‌روم. آدرس من برای مکاتبات عادی این است: ایستگاه لوپاسنیا، مسکو ـ کورسک. ملکی برای خود خریده‌ام. یکی دو سال دیگر به خاطر عدم پرداخت وام بانکی به مزایده گذاشته خواهد شد، همان‌طور که خودم نیز آن را از طریق مزایده بانک خریده‌ام. گرچه کار ابلهانه‌ای کرده‌ام. اگر دیگر از من دلخور نیستید و مایل بودید بسته نوشته‌هایتان را برایم بفرستید آن‌ها را یا از طریق پست عادی به لوپاسنیا و یا با پست سفارشی به نشانی سرپوخوف ارسال کنید.

همه خوبی‌ها را برایتان آرزو می‌کنم موفق باشید. لطفاً سلام و ارادت مرا به نادژدا آلکسیونا برسانید[1]. هرگاه به پتربورگ بروم به طور حتم به ایشان هم سر خواهم زد. ولی، سرگی نیکولایویچ عجب قوهایی دارد. آن‌ها را در نمایشگاه دیدم.

ارادتمند همیشگی شما

آ. چخوف.

۱ـ خودکووا، خواهر لیدیا آویلووا است. املاک خودیکوف‌ها در ناحیه اسکوپینسکی استان ریازانسکی واقع بود.

چخوف به لیدیا آویلووا



۱۹ مارس ۱۸۹۲، میلخووا

لیدیا آلکسیونا، اگر مایلید داستانتان در مجله مصور چاپ شود، می‌شود آن را به مجله «شمال» و یا به «تصویر جهان» داد. سر دبیر مجله اول ولادیمیر تیخونف و دیگری به نظرم یاسینسکی باشد. هر دو آن‌ها آدم‌های خوش‌قلب و بامحبتی هستند.

داستان شما «در راه» را خواندم[1] اگر من سردبیر مجله «تصویر جهان» بودم با کمال میل آن را در مجله‌ام چاپ می‌کردم. فقط این نصیحت را از طرف یک نویسنده بپذیرید: وقتی آدم بدبخت و بی‌استعدادی را توصیف می‌کنید و می‌خواهید دلسوزی خواننده را جلب کنید، سعی کنید خونسردتر باشید. این امر به اندوه دیگران پس زمینه‌ای می‌دهد که شدت اندوه را مشخص‌تر می‌نمایاند. در غیر این صورت هم قهرمان‌تان اشک خواهد ریخت هم خود شما آه و ناله سر خواهید داد. پس خونسرد باشید.

هر چند بهتر است به حرف‌های من گوش نکنید. من منتقد خوبی نیستم. استعداد آن را که بتوانم افکار انتقادی خود را به طور مشخصی شرح دهم ندارم. گاهی چنان چرندیاتی می‌بافم که واقعاً وحشتناکند. اگر مایلید از طریق من با مجله تصویر جهان تماس بگیرید من همیشه در خدمتگزاری شما حاضرم. فقط نوشته‌هایتان را به لوپاسنیا نفرستید، زیرا در آن صورت با بقیه نامه‌های سفارشی تا تابستان در انتظار من خواهند ماند. نامه‌های سفارشی را به این نشانی بفرستید. آلکسین، استان تولسک به م.پ. چخوف.

نامه‌هایی که از طریق آلکسین می‌رسند زیاد معطل نمی‌شوند، زیرابرادرم هر هفته به من سر می‌زند.

نامه شما مرا سخت ناراحت و متحیر ساخت حرف‌های عجیبی نوشته‌اید که گویا من آن‌ها را در حضور لی‌کین گفته‌ام. و سپس از من درخواست کرده‌اید که به خاطر احترام به مقام زن چنین حرف‌هایی پشت سر شما نزنم. و حتا گفته‌اید که «فقط یکی از این زودباوری‌ها برای بدنام شدن کافی است.» این چه خوابی است که برای من دیده شده[۲]؟ من و بدنام کردن... شایسته من نیست که بخواهم خود را از این اراجیف تبرئه کنم. ضمن این‌که اعترافات شما به قدری نامفهوم است که نمی‌شود به موارد اتهام پی برده و در نتیجه از خود دفاع کنم. تا آن‌جا که می‌شود فهمید، صحبت از شایعه پراکنی است. درست می‌گویم؟ جداً از شما می‌خواهم (اگر اعتمادتان به من کمتر از این سخن‌چینان نیست) این مزخرفاتی را که در پتربورگِ شما پشت سر افراد می‌گویند باور نکنید. اگر هم می‌خواهید باور کنید همه آن‌ها را باور کنید نه نیمی از آن را مثلاً، ازدواج مرا به خاطر پنج میلیون روبل و ماجراهای عاشقانه مرا با همسران بهترین دوستانم و چه و چه و چه پس به خاطر خدا آرام بگیرید. اگر آنچه گفتم به اندازه کافی قانع‌کننده نیست، می‌توانید با یاسینسکی که پس از جشن با من و لی‌کین بود صحبت کنید. یادم می‌آید که ما، هم من و هم او مدتی طولانی در مورد این‌که شما و خواهرتان چه آدم‌های خوبی هستید صحبت کردیم. ما هر دو خیلی نوشیده بودیم ولی حتا اگر تا خرخره خورده و مست بودم و شعورم را از دست داده بودم. بازهم به خاطر دلبستگی و احترامی که به مادر، خواهر و به طور کلی برای همه زنان قائلم اجازه چنین کاری را به خود نمی‌دادم. من از شما بدگویی کنم، آن هم در حضور لیکین!

به هر حال خدا پشت و پناهتان باشد. دفاع از خود در برابر بهتان بی‌فایده است. به این می‌ماند که بخواهید از یک یهودی پولی قرض کنید. هر طور که دلتان می‌خواهد درباره من فکر کنید.

من فقط در یک مورد در برابر شما گناهکارم و آن این‌که روزی نامه‌ای از شما دریافت کردم که طی آن در مورد ایده ـیکی از داستان‌های بی‌ارزش من

سؤالی کرده بودید. من که آن وقت‌ها آشنایی زیادی با شما نداشتم نمی‌دانستم که نام فامیل شما از طرف شوهر آویلوواست، نامه را به دور انداختم و تمبر آن را به جیب زدم. به طور کلی من با همه کسانی که به دنبال توصیه‌ای از طرف من هستند بخصوص اگر خانم باشند همین کار را می‌کنم. بعدها وقتی شما در پتربورگ به این نامه اشاره کردید، متوجه اشتباه‌ام شدم و در برابر شما احساس گناه کردم.

در حال حاضر در ده به سر می‌برم. هوا سرد است. برف‌ها را به استخر می‌ریزم و با خوشحالی به این تصمیم که هیچ‌گاه به پتربورگ بر نخواهم گشت می‌اندیشم.

بهترین‌ها را برایتان آرزو می‌کنم.

ارادتمند وفادار شما.

آ. چخوف

۱ـ این داستان در «روزنامه پتربورگ» شماره ۷۳ ۱۵ مارس، سال ۱۸۹۲ چاپ شد.

۲ـ آن‌طور که آویلووا به یاد می‌آورد، در آن نامه چخوف را سرزنش کرده بود که، چرا در میهمانی شام بیستمین سالگرد «روزنامه پتربورگ» (اول ژانویه ۱۸۹۲) گفته است، که قصد دارد او را از شوهرش بِه‌رباید.

چخوف به لیدیا آویلووا



۲۹ آوریل ۱۸۹۲، میلخووا

لیدیا آلکسیونای گرامی. من تا به حال هیچ‌گاه شعری نسروده‌ام. گرچه فقط یک بار در آلبوم دختر بچه‌ای یک افسانه منظوم نوشتم. ولی این موضوع به خیلی خیلی پیش مربوط می‌شود.[1] آن منظومه هنوز هم هست خیلی‌ها آن را از حفظ‌اند. آن دخترک کوچولو حالا بیست ساله است و من نیز از این قانون زمان مستثنا نیستم سگ کهنه‌کار ادبیات را می‌مانم که خمیازه‌کشان و مغرور شعربافی را نظاره می‌کنم. احتمالاً کسی تحت نام من می‌نویسد و یا این‌که هم نام با من است. چخوف‌ها تعدادشان زیاد است.

در حال حاضر آب و هوای این‌جا خوب است. حتا می‌شود گفت که نه تنها خوب، بلکه شگفت‌انگیز است. یک بهار واقعی است. درختان به شکوفه نشسته‌اند. گرم است. بلبلان نغمه سر داده‌اند و وزغ‌ها با صداهای جور واجور جاروجنجال راه انداخته‌اند. حتا یک پول سیاه هم در جیب ندارم. ولی با خود فکر می‌کنم که ثروتمند کسی نیست که پول فراوان داشته باشد. بلکه کسی است که بتواند در حال حاضر، در این محیط پرشکوه و افسانه‌ای از آنچه طبیعت زودرس ارزانی داشته بهره ببرد. دیروز مسکو بودم. کم مانده بود از فرط ملالت و انواع بدبختی‌ها از پا بیافتم. فکرش را بکنید، خانمی ۴۲ ساله که داستان مرا خوانده، خودش را به جای شخصیت داستان «زن سبک سر» من تصور کرده است. حالا مسکو مرا متهم به هجو کردن زندگی دیگران کرده است. مهم‌ترین مدرک شباهت‌های ظاهری است: خانم با رنگ و روغن نقاشی می‌کند. شوهرش پزشک است و او با یک نقاش روی هم ریخته است.

سرگرم نوشتن یک داستان بسیار کسالت‌آور هستم. در این داستان نه از زن خبری هست و نه از عشق. حوصله نوشتن این جور داستان‌ها را ندارم. به طور تصادفی و از روی سبکسری به نوشتن آن پرداختم. اگر نشانی‌تان را بدانم، در پایان ماه ژوئن آن را برایتان می‌فرستم.

دلم می‌خواهد یک داستان خنده‌دار بنویسم. ولی کار بر روی ساخالین این فرصت را به من نمی‌دهد.

بهترین‌ها را که مهم‌ترینش سلامتی است برایتان آرزو می‌کنم.

روزی برایتان نوشته بودم که وقتی داستان غم‌انگیزی می‌نویسید باید خود نسبت به آن خونسرد و بی‌تفاوت باشید، ولی شما منظور مرا درک نکردید. با شخصیت‌های داستان می‌توان گریه و ناله کرد حتا می‌توان با آن‌ها یک دل شد و رنج کشید ولی مسلم است که این کار را باید طوری انجام داد که خواننده متوجه آن نشود. هر چه بی‌نظری بیشتر باشد به همان اندازه بیشتر خواننده را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد. این چیزی بود که مدت‌هاست می‌خواستم به شما بگویم.

ارادتمند همیشگی شما. آ. چخوف.

۱ـ «روزی چند چینی چاق از روی پلی می‌گذشتند» ـ در آلبوم ساشا کیسلیووا (سال ۱۸۸۵) نوشته شده است. چند شعر دیگر نیز از چخوف باقی‌مانده که در زمان حیات او چاپ نشده‌اند.

۲ـ نقل‌قول از شعر پوشکین «تجدید دیدار...».

۳ـ س.پ. کووشینکووا.

۴ـ اتاق شماره شش.

۵ـ احتمالاً منظور داستان قوطی سیگار است، که نوشته نشد. چخوف درباره این داستان برای سووُرین هم نوشته بود.

چخوف به لیدیا آویلووا



۱۲ فوریه ۱۸۹۵، پتربورگ

لیدیا آلکسیونای گرامی

شما اشتباه می‌کنید که می‌گویید من در حضور شما حوصله‌ام[۱] سر رفته بود. به هیچ‌وجه این‌طور نیست فقط کمی ناراحت بودم زیرا در قیافه شما می‌دیدم که میهمانان کسلتان کرده‌اند دلم می‌خواست که با شما ناهار صرف کنم ولی دیروز شما دعوتتان را تکرار نکردید و من به این نتیجه رسیدم که میهمانان حسابی خسته‌تان کرده‌اند.

من امروز بورنین را ندیدم و احتمالاً دیگر او را نخواهم دید[۲]، زیرا که فردا عازم رفتن به ولایت خودمان هستم. کتابچه شما را با هزاران آرزوی قلبی و دعای خیر برایتان می‌فرستم.

یک رمان بنویسید.

ارادتمند همیشگی شما آ. چخوف.

۱ـ چخوف در ۱۱ فوریه ۱۸۹۵ میهمان آویلووا بود. آویلووا درباره این میهمانی درکتاب خاطراتش صحبت کرده است.

۲ـ داستان‌های «قدرت» و «به مناسبت روز فرشته» نوشته‌های آویلووا برای بورنین فرستاده شده بود تا در «عصر جدید چاپ شود». در ۱۵ فوریه ۱۸۹۵ بورنین طی نامه‌ای به چخوف چنین نوشت: «البته اولین داستان را می‌شود چاپ کرد ولی بهتر است چاپ نشود. داستان دوم را هنوز نخوانده‌ام» و همان روز داستان‌ها را به چخوف بازگرداند.

چخوف به لیدیا آویلووا



۱۵ فوریه ۱۸۹۵، پتربورگ

با آن‌که ماروکونی و باتیستینی[1] در اتاق بغلی مشغول آواز خواندن هستند، من هر دو داستان شما را با علاقه فراوان خواندم. «قدرت»[2] داستان زیبایی است. ولی اگر شما به جای رئیس شورای زمستو، یک ملاک ساده را انتخاب می‌کردید بهتر می‌بود. اما درباره «روز فرشته نگهبان» باید بگویم که این یک داستان کوتاه نیست، بلکه متنی است که شما کوهی از تفصیلات را در آن روی هم انباشته‌اید و این کوه جلوی خورشید را گرفته است. چاره‌ای ندارید یا باید آن را به صورت داستانی بلند در چهار صفحه بنویسید و یا این‌که کوتاهش کنید. از آن‌جا شروع کنید که ارباب را به خانه می‌برند.

نتیجه: شما با استعداد هستید ولی بسیار کند کار می‌کنید. یا به زبان عامیانه نم کشیده‌اید و به گروه نویسندگان رخوت زده تعلق دارید. زبان شما مانند سالخوردگان نرم و لطیف است چرا شخصیت داستان شما می‌خواهد دوام سطح برف را با چوب دستی امتحان کند. درست مثل این‌که بخواهند در مورد یک لباس فراک و یا مبلمان خانه صحبت کنند. باید از واژه استحکام استفاده کرد نه دوام. سطح برف هم اصطلاح خوبی نیست، مثل این‌که بگوییم سطح شن یا سطح برف.

یک رمان بنویسید. یک سال تمام روی آن کار کنید. سپس طی شش ماه آن را خلاصه کنید. پس از آن اقدام به چاپ آن کنید. شما خیلی کم روی داستانتان کار می‌کنید، یک نویسنده زن، برای آن‌که کارش دقیق و بطی باشد

باید به روی کاغذ به جای نوشتن گلدوزی کند.

به خاطر این همه پند و اندرز مرا ببخشید. گاهی آدم دلش می‌خواهد خودش را مهم نشان دهد، آن وقت شروع می‌کند به نصیحت و موعظه کردن برای دیگران. امروز نرفتم یا دقیق‌تر بگویم جا ماندم. فردا به طور حتم خواهم رفت. برایتان بهترین‌ها را آرزو می‌کنم.

ارادتمند همیشگی شما آ. چخوف.

۱ـ چخوف در این سفر میهمان خانواده سوؤرین بود. ۱۵ فوریه آن‌ها در شب‌نشینی که ترتیب داده بودند از یک کنسرت ایتالیایی دعوت کرده بودند تا برایشان برنامه اجرا کنند.

۲ـ این اثر تحت عنوان «قدرت و چند داستان دیگر» بعدها به چاپ رسید.

چخوف به لیدیا آویلووا



۱۷ ژانویه ۱۸۹۶، میلخووا

لیدیا آلکسیونای گرامی، متأسفانه، به طور ناگهانی مجبور شدم عازم پتربورگ شوم. از نادژدا آلکسیونا شنیده بودم که کتاب شما چاپ شده، می‌خواستم نزد شما بیایم و آفریده شما را از دست خودتان بگیرم. ولی دست سرنوشت طور دیگری رقم خورد و من دوباره در دامن طبیعت رها شدم.

کتاب شما، همان روز عزیمتم به دستم رسید، به همین جهت موفق به خواندن آن نشده‌ام. فقط درباره ظاهر آن می‌توانم اظهارنظر کنم. بسیار خوب چاپ شده و ظاهری آراسته دارد. احتمالاً پس از ۲۰ـ۲۵ دوباره به پتربورگ برمی‌گردم و به طور حتم به شما سر خواهم زد. فعلاً اجازه دهید برایتان آرزوی سلامتی کنم. راستی چرا مرا استاد مغرور خوانده‌اید. فقط بوقلمون‌ها می‌توانند مغرور باشند[1].

این استاد مغرور شدیداً سردش است. برودت سرما به ۲۰ درجه می‌رسد.

آ. چخوف شما.

امروز روز نام‌گذاری من است ولی با این حال سخت گرفته و کسلم.

۱ـ آویلوا کتاب «آدم خوش اقبال و چند داستان دیگر» را با این نوشته به چخوف تقدیم کرده بود: «به استاد مغرور از طرف شاگردش».

چخوف به لیدیا آویلووا



۱۶ اکتبر ۱۸۹۷، نیس

نامه شما را که از لوپاسنیا به بیاریتس و از آن‌جا به نیس فرستاده شده بود دریافت کردم. نشانی من این است: فرانسه. نیس. پانسیون روس. نام فامیل مرا این‌طور می‌نویسند Antoine Tchekhoff خواهش می‌کنم باز هم برایم بنویسید. و اگر کتابی چاپ کردید، حتماً برایم بفرستید. ضمناً نشانی‌تان را هم برایم بنویسید. این نامه را توسط پوتاپنکو برایتان می‌فرستم.

گله کرده‌اید که شخصیت‌های داستان‌های من آدم‌های محزونی هستند. افسوس، این گناه من نیست. ناخودآگاه این‌طور می‌شود. وقتی مشغول نوشتنم، فکر نمی‌کنم که دارم چیز غم‌انگیزی می‌نویسم من همیشه با روحیه شاد کار می‌کنم. آدم‌های افسرده و مالیخولیایی همیشه چیزهای شاد می‌نویسند و آدم‌های بشاش با نوشته‌هایشان غم و غصه تلقین می‌کنند. من هم جزو آن آدم‌های پرنشاطم، یا حداقل ۳۰ سال اول زندگیم را به اصطلاح آن‌طور که می‌خواستم به دلخواه زندگی کرده‌ام.

حال من روزها قابل تحمل است ولی شب‌ها بسیار عالی است: هیچ کاری انجام نمی‌دهم. چیزی نمی‌نویسم و دست و دلم به نوشتن نمی‌رود. سخت تنبل شده‌ام.

سلامت و سعادتمند باشید. دستتان را می‌فشارم.

آ. چخوف شما.

احتمالاً سرتاسر زمستان را در فرانسه خواهم ماند.

چخوف به لیدیا آویلووا



۳ نوامبر ۱۸۹۷، نیس

آه. لیدیا آلکسیونا، با چه علاقه‌ای «نامه‌های فراموش شده»[1] شما را خواندم. اثری خوب، زیرکانه و لطیف است. با آن‌که کوتاه و مختصر است، یک دنیا هنر و استعداد در آن نهفته شده است. نمی‌فهمم چرا همیشه همین سبک را ادامه نمی‌دهید. نامه‌نویسی کاری کسل‌کننده و ناموفق است ولی در ضمن سبک راحتی است. البته من از لحن صمیمانه و احساسات پرشور و عبارات روان و روشن شما سخن می‌گویم. گلتسف وقتی که می‌گفت، استعداد شما عالی و گیراست، کاملاً حق داشت. اگر تا به حال این را باور نداشته‌اید، گناه از خودتان است. شما خیلی کم کار می‌کنید. من هم خاخول تنبلی هستم ولی در مقایسه با شما به قدر یک کوه نوشته‌ام! به جز «نامه‌های فراموش شده»، بی‌تجربه‌گی، عدم اعتماد به نفس و تنبلی از لابه‌لای سطور داستان‌های شما پیداست. به قول معروف هنوز دستتان روان نشده است. به دختر خانم بی‌تجربه‌ای می‌مانید که می‌خواهد به روی چینی آلات نقاشی کند. شما طبیعت را هم خوب درک و هم خوب توصیف می‌کنید ولی از عهده کوتاه‌کردن آن برنمی‌آیید. به همین جهت گاهی آن چه لزومی ندارد سخت به چشم می‌خورد و گاهی حتا یک داستان کامل در زیر انبوه‌ای از توصیفات بیهوده که از ابتدا تا به اواسط داستان آمده پنهان می‌شود. از سوی دیگر شما روی جملاتتان کار نمی‌کنید. باید روی هر جمله کار کرد. این‌جاست که هنر آفریده می‌شود. باید زواید را دور ریخت و به جنبه موسیقیایی آن اهمیت داد و از

آوردن کلمات نامأنوس پرهیز کرد. آخر عزیز من واژه‌های غیرسلیس و پیش‌پا افتاده به درد گفتگوهای عامیانه می‌خورند. آن‌طور که از محتوای «نامه‌های فراموش شده» برمی‌آید، شما دارای ذوق موسیقی هستید، شما پرشور و با احساسید. فصیح نبودن و خشونت را تشخیص می‌دهید.

روزنامه‌هایی را که داستان شما در آن چاپ شده نگه‌داری می‌کنم و آن‌ها را در فرصت مناسب به شما خواهم داد. اما شما هم به انتقادات من توجهی نکنید. بازهم نوشته‌هایتان را برایم بفرستید.

تا وقتی که هوا خوب بود همه چیز به خوبی می‌گذشت. ولی از وقتی که هوا بارانی و سرد شده، دوباره خس خس سینه‌ام شروع شده و دوباره از گلویم خون می‌آید.

چیزهایی می‌نویسم ولی مزخرفند. به تازگی دو داستان برای «گزارشات روس» فرستاده‌ام.[۲]

سلامت و تندرست باشید. دستتان را محکم می‌فشارم.

آ. چخوف شما.

۱ـ آویلووا بریده‌هایی از «نامه‌های فراموش شده»، «سرزنش‌ناپذیر»، «آشفتگی» و «در پیچ و خم» را که در تاریخ ۱۸۹۷ چاپ شده بود برای چخوف به نیس فرستاده بود.

۲ـ داستان‌های «در خانه پدری و «پچنگ».

چخوف به لیدیا آویلووا



۱۰ ژوئیه ۱۸۹۸، ملیخووا

شما فقط سه کلمه خواسته‌اید ولی من می‌خواهم بیست کلمه بنویسم.

من هیچ‌وقت در قریه اسکوپینسکی[1] نبوده‌ام و تصور هم نمی‌کنم که به آن‌جا بروم. در خانه خودم هستم و سخت مشغول کارم[2]. تعداد زیاد میهمانانم امان نوشتن به من نمی‌دهند.

حالم بد نیست. احتمالاً به خارجه سفر نخواهم کرد. زیرا که پول ندارم و امید به دست آوردنش هم نیست.

حالا برویم بر سر حال و احوال شما. چه کار می‌کنید؟ مشغول نوشتن چه چیزی هستید؟ اغلب خبرهای خوبی درباره شما می‌شنوم. از این‌که در یکی از نامه‌هایم از داستان شما «آشفتگی» انتقاد کرده‌ام متأسفم. احتیاجی به آن همه خشونت نبود. متأسفم.

من و شما دوستانی قدیمی هستیم، حداقل من دلم می‌خواست این طور باشد. دلم می‌خواهد به آنچه که گاهی برایتان می‌نویسم جدی برخورد نکنید و به دل نگیرید. من آدمی نیستم که زیاد جدی باشد. همان‌طور که می‌دانید حتا در انجمن نویسندگان هم به سختی به من رأی دادند. حتا خود شما هم مرا در دایره سیاه جا دادید.[3] اگر نامه‌های من گاهی سرد و خشکند به خاطر جدی نبودنشان است، و به خاطر عدم توانایی من در نامه نوشتن.. از شما خواهش می‌کنم، مرا ببخشید. باور کنید، این‌که در آخر نامه‌تان نوشته‌اید: «اگر حالتان خوب است، نسبت به من مهربان‌تر باشید» عبارتی است خشن و

غیرمنصفانه. دلم می‌خواهد نسخه دستخط و یا نمونه چاپی آثارتان را برایم می‌فرستادید. من داستان‌های شما را با کمال شوق و ذوق خواهم خواند. منتظرم. بفرستید.

دیگر حرفی برای نوشتن ندارم. اگر مایلید به هر قیمتی شده امضاء مرا که ماند موش با دم بلندش آویزان شده در پایین نامه ببینید چون در آن طرف صفحه جایی برای دُم آن نمانده بود باید به اجبار تا این طرف صفحه آن را دنبال کرد. همیشه سلامت باشید. دست شما را به گرمی می‌فشارم و از صمیم قلب به خاطر نامه‌تان تشکر می‌کنم.

آ. چخوف شما.

۱ـ چخوف در خارجه با خانواده خودِکُف‌ها ملاقات کرده بود. آن‌ها از او دعوت کرده بودند تا تابستان به ملک آن‌ها واقع در قریه اسکوپیتسکی بیایید.

۲ـ چخوف روی داستان‌های «انگور فرنگی» و «درباره عشق» کار می‌کرد.

۳ـ انتخاب چخوف در «اتحادیه کمک‌های متقابل نویسندگان و دانشمندان روس» در ۳۱ اکتبر ۱۸۹۷ حقیقتاً با مشکل روبرو شده بود. (این جریان درست مصادف بود با بحث‌های تند درباره داستان «موژیک‌ها»). آویلووا قبل از چخوف در تاریخ ۴ آوریل ۱۸۹۷ به عضویت این اتحادیه پذیرفته شده بود.

چخوف به لیدیا آویلووا



۳۰ اوت ۱۸۹۸، ملیخووا

عازم کریمه هستم. سپس به‌قفقاز خواهم رفت ووقتی آن‌جا سرد شد، احتمالاً به‌جایی در خارج از کشور سفر خواهم کرد. بنابراین به‌پتربورگ نخواهم رفت.

هیچ دلم نمی‌خواهد سفر کنم. اندیشه این‌که باید به سفر بروم دست‌هایم را لَخت می‌کند و میل کارکردن را در وجودم از بین می‌برد به نظرم می‌رسد که اگر امسال زمستان را در آپارتمان گرم و راحتی در مسکو و یا پتربورگ بگذرانم حالم کاملاً خوب می‌شود. از همه مهم‌تر طوری کار خواهم کرد که (ببخشید که این کلام را به کار می‌برم) خود شیطان هم قی بالا بیاورد.

این خانه به‌دوشی، آن هم در فصل زمستان، ـ زندگی در زمستان در خارج از کشور نفرت‌انگیز است ـ مرا از پا درمی‌آورد.

قضاوت شما در مورد زنبورعسل درست نیست. زنبور ابتدا گل‌های زیبا و شاداب را می‌بیند سپس شهد آن‌ها را می‌کشد.

درمورد آنچه مربوط به بقیه چیزها می‌شود ـ آن خونسردی و ملالت که آدم‌های بااستعداد فقط دردنیای اوهام وتصورات خود با آن زندگی می‌کنند ودوستش دارند ـ فقط می‌توانم بگویم: روح‌و ضمیر دیگوان برای ما ناشناخته است.[1]

هوا خیلی بد، سرد و مرطوب است.

دستتان را به گرمی می‌فشارم. سلامت و سعادتمند باشید.

آ. چخوف شما

۱ـ آویلووا که با خواندن داستان «درباره عشق» چخوف، ارزیابی هنرمندانه‌ای از شخصیت خود را در این داستان یافته بود نامه‌ای حاکی از بی‌مهری به او نوشت. تکه‌ای از این نامه در کتاب خاطرات آویلووا چنین منعکس شده: «چقدر مضمون از زندگی و سرگذشت دیگران لازم است تا نویسنده بتواند داستانش را به اتمام برساند. نویسنده به زنبورعسلی می‌ماند که شهد لازم را از هر کجا که پیدا کند برمی‌گیرد. او از نوشتن خسته و ملول است ولی دست هنرمندش با خونسردی به توصیف احساساتی که روحش از آن متأثر است می‌پردازد. هر چه نویسنده سردتر، به همان اندازه داستان پُر احساس‌تر و تأثرانگیزتر می‌شود. بگذار خواننده زن و مرد بر آن اشک بریزند. آخر هنر در همین است».

چخوف به لیدیا آویلووا



۵ فوریه ۱۸۹۹، یالتا

لیدیا آلکسیونای گرامی، خواهش بزرگی از شما دارم که کار بسیار کسالت‌آوری است. لطفاً از من عصبی نشوید. تقاضا می‌کنم فردی مثلاً دختر خوش‌نیتی را استخدام کنید و فرمان دهید تا داستان‌های مرا که روزگاری در «روزنامه پتربورگ» چاپ شده پاکنویسی کند. همچنین وساطت کنید تا مجوزی جهت جستجوی داستان‌های من از میان روزنامه‌هایشان بدهند، زیرا که جستجو و رونویسی کردن در کتابخانه‌های عمومی کار راحتی نیست. اگر به علتی انجام این خواهش امکان‌پذیر نیست لطفاً از آن چشم‌پوشی کنید. ناراحت نخواهم شد. ولی اگر این تقاضا تا حدی قابل اجراست و شما نسخه‌برداری می‌شناسید آن وقت برایم بنویسید تا فهرستی از داستان‌هایی که به رونویسی آن‌ها نیازی نیست برایتان بفرستم. من تاریخ چاپ آن‌ها را ندارم و حتا سال، انتشار روزنامه پتربورگ را فراموش کرده‌ام. ولی اگر شما موافقت خود را اعلام کنید و کسی را برای این کار پیدا کنید، آن وقت بلافاصله از کتابدار سالخورده کتابخانه پتربورگ خواهش خواهم کرد تا تاریخ دقیق آن‌ها را برایم پیدا کند.[1]

خواهش می‌کنم مرا به خاطر این‌که باعث زحمت شما شده‌ام ببخشید. شرمنده شما هستم. من در این مورد بسیار فکر و تأمل کردم ولی به این نتیجه رسیدم که جز شما به کس دیگری نمی‌توانم مراجعه کنم. من به این داستان‌ها نیاز دارم. براساس قراردادی که با مارکس بسته‌ام باید این داستان‌ها را به او

تحویل دهم. بدتر از همه این‌که باید همه این داستان‌ها را دوباره بخوانم و ویرایش کنم. به قول پوشکین «با تنفر زندگی گذشته‌ام را مرور خواهم کرد».[۲]

خوب حالتان چطور است؟ چه خبرها؟

حال من آن‌طور که به نظر می‌رسد بد نیست. یک بار در اواسطه زمستان خون سرفه داشتم ولی حالا خوبم. همه چیز به خیر و خوشی می‌گذرد.

اگر دلتان نمی‌خواهد برایم نامه بنویسید، حداقل بنویسید، که از من عصبی نیستید.

آب و هوای یالتا عالی است ولی درست مثل اشکلُف غم گرفته است. من مانند نظامی‌ها در مناطق دورافتاده به سر می‌برم. خوب دیگر خدانگهدارتان، سالم و سعادتمند باشید و در دعاهای مقدستان من گناهکار را یاد کنید[۳].

ارادتمند شما آ. چخوف.

از این به بعد کتاب‌های مرا به جای سووُرین مارکس چاپ خواهد کرد. من دیگر یک «مارکسیست» هستم.

۱ـ همکاری چخوف با «روزنامه پتربورگ» از دسامبر ۱۸۸۴ با مقاله فکاهی تنقیدی «پرونده دیکُف و کمپانی» شروع شد و سپس تا سال ۱۸۸۷ به طور مرتب داستان‌هایش در این روزنامه به چاپ می‌رسید.

۲ـ یک نقل قول تحریف شده از پوشکین از «یادها».

۳ـ نقل قولی از هاملت اثر پوشکین به صورت تحریف شده.

چخوف به لیدیا آویلووا



۱۸ فوریه ۱۸۹۹، یالتا

یکی دو ماه قبل فهرستی از داستان‌هایی که نیازی به رونویسی آن‌ها نیست تهیه و به مسکو فرستاده بودم. حالا خواسته‌ام آن را برایم برگردانند. اگر تا ۵ـ۶ روز دیگر خبری نشد، فهرستی دیگر تهیه و برایتان می‌فرستم. به خاطر اعلام آمادگی‌تان و به خاطر نامه از شما ممنونم. من نامه‌هایی را که لحن پند و نصیحت ندارند دوست دارم.

نوشته‌اید که من برای زندگی کردن توانایی خاص دارم. شاید، ولی خداوند به گاو شاخ زن شاخ نداده است. توانایی خوب زیستن وقتی که باید مانند یک تبعیدی دور از همه به سر ببرم چه فایده‌ای دارد. من به آن نخودی می‌مانم که در خیابان به دنبال نخود می‌گشت ولی نخودی نمی‌یافت.[1] من آزاد بودم ولی قدر آزادی را نمی‌دانستم. من نویسنده بودم ولی زندگی‌ام اجباراً دور از نویسندگان دیگر می‌گذشت. من همه نوشته‌هایم را به مارکس به مبلغ ۷۵ هزار فروختم و تا به حال بخشی از آن را دریافت کرده‌ام، ولی وقتی که درست دو هفته است؛ که به اجبار به خاطر بیماری در خانه مانده و جرأت به خیابان رفتن را نداشته‌ام، این پول به چه دردم می‌خورد. ضمناً در مورد فروش کتاب‌هایم باید بگویم که من همه آثار گذشته، حال و آینده را به مارکس فروخته‌ام. خانم جان، من این کار را به خاطر سروسامان دادن به کارهایم کرده‌ام. فقط پنجاه هزار تای آن برایم مانده است (طی دو سال آینده آن را وصول خواهم کرد). هر سال دو هزار عایدی برایم خواهد داشت. قبل از

معامله با مارکس از طریق کتاب‌هایم هر ساله نزدیک به ۳/۵ هزار تا و سالی که گذشت، شاید به خاطر «موژیک‌ها» هشت‌هزار تا به دستم رسید. بفرمایید این هم گزارشی بود از اسرار کاری من. هر کاری که دوست دارید با آن‌ها بکنید.

با همه این‌ها، اگر روزی گذرم به مونت کارلو بیافتد، به طور حتم دو هزار روبلی در آن‌جا خواهم باخت. تجملی که هیچ‌گاه جرأت نکرده‌ام به آن دست بزنم. آیا ممکن است بِبَرم؟ ایوان شچگلُف نویسنده مرا پوتمکین می‌نامد. او هم مرا به خاطر مهارت در زیستن می‌ستاید. اگر من پوتمکین هستم در یالتا چه کار می‌کنم؟ چرا این‌جا همه‌چیز کسالت‌آور است؟ برف می‌بارد کولاک است. باد در پنجره‌ها می‌پیچد. آتش بخاری اتاق راگرم می‌کند. اصلاً میلی به نوشتن ندارم. هیچ چیزی هم نمی‌نویسم.

شما خیلی مهربانید. این را بارها به شما گفته‌ام، باز هم تکرار می‌کنم. سلامت، ثروتمند و شاد باشید. آسمان نگهدارتان باشد. دستتان را محکم می‌فشارم.

آ. چخوف شما.

۱ـ از ایرت ـ وُدوویل اثر گریگوریف به نام «ماجرای مضحک با دایی‌جان».

چخوف به لیدیا آویلووا



۲۶ فوریه ۱۸۹۹، یالتا

لیدیا آلکسیونای بسیار گرامی، فهرستی از داستان‌هایی که نیازی به رونویسی آن‌ها نیست برایتان می‌فرستم. به نسخه‌بردار بگویید که صمیمانه با او همدردی می‌کنم، زیرا تمام داستان‌هایی که تا حدی خوب و یا متوسط بوده‌اند قبلاً انتخاب شده‌اند. فقط داستان‌های به درد نخور و بد باقی مانده‌اند که مجبورم طبق تعهدی که در ماده ۶ قرارداد به مارکس داده‌ام آن‌ها را از لابه‌لای روزنامه‌های بیرون بکشم.

هر داستان باید در دفترچه خط دار، روی یک طرف صفحه، در قطع یک چهارم نوشته شود. سال چاپ، مشخصات و شماره روزنامه قید شود.

دانستن این‌که دیگر لازم نیست برای هر کتاب نام جدیدی انتخاب کنم باعث خوشحالیم می‌شود. این مجموعه تحت عنوان «داستان‌ها»، جلد یک، جلد دو و غیره چاپ خواهد شد. مارکس می‌خواهد عکس مرا چاپ کند ولی من مقاومت می‌کنم. قول می‌دهد که خوب چاپ کند. اگر زنده باشم، معلوم خواهد شد. چاپ کتاب احتمالاً زودتر از ماه اوت منتشر نخواهد شد.

۵-۶ روز قبل برایتان نامه‌ای نوشتم و حالا باز هم دارم می‌نویسم. از پتربورگ و محافل ادبی چه خبر؟ از ماکسیم گورکی خوشتان می‌آید؟ به نظر من استعداد گورکی بی‌نظیر است. رنگ و قلم موهایش از نوع واقعی‌اند. استعدادش جسورانه، بی‌پروا و پرشور است. داستان «در استپ» او اثری شگفت‌انگیز است. اما از ورسایف و چیریکُف اصلاً خوشم نمی‌آید. آن‌ها به

جای توصیف، جیرجیر می‌کنند. فقط جیرجیر و قوت کردن بلدند. از خانم نویسنده آویلووا هم خوشم نمی‌آید. زیرا که کم می‌نویسد. نویسندگان زن اگر بخواهند بنویسند، باید بیشتر کار کنند، باید نویسندگان زن انگلیس را سرمشق خود قراردهند. آن‌ها خیلی کار می‌کنند. مثل این‌که شروع به انتقاد کرده‌ام. می‌ترسم در پاسخ نامه‌ای با لحن موعظه‌گرانه برایم بنویسید.

امروز هوا بهاری و لطیف است. پرنده‌ها سروصدا راه انداخته‌اند. درختان بادام و آلبالو به شکوفه نشسته‌اند. گرم است. با همه این‌ها دلم می‌خواست که در شمال بودم. در مسکو «دایی وانیا» برای هیجدهمین بار روی صحنه رفته است. می‌گویند، خیلی خوب بازی می‌کنند.[1]

سلامت باشید. دستتان را به گرمی می‌فشارم.

آ. چخوف شما.

۱ـ در تأتر هنری مسکو.

چخوف به لیدیا آویلووا



۹ مارس ۱۸۹۹، یالتا

خانم جان، داستان‌هایی را که رونویسی شده‌اند برایم بفرستید. آن‌ها را ویرایش می‌کنم. و هر چه را که قابل اصلاح نباشد به دست فراموشی خواهم سپرد. ضمناً داستان‌های «خواب‌آلود»، «نویسنده» و «دیواری کوتاه‌تر از دیوار او نیست» را نیز به فهرست داستان‌هایی که نباید رونویس شوند اضافه کنید.

من در کنگره نویسندگان شرکت نخواهم کرد[1]. چون پاییز به کریمه و یا به خارج از کشور خواهم رفت. البته اگر زنده و سالم باشم. تمام تابستان را در خانه خودم در سرپوخف خواهم ماند. راستی، شما در کدام منطقه استان تولسک ملک خریده‌اید؟ وقتی ملکی می‌خرید، یکی دو سال اول سخت می‌گذرد. حتا گاه دقایق بسیار ناراحت‌کننده‌ای پیش می‌آید. ولی کم‌کم احساس شیرین و آرامش جای آن را می‌گیرد. من ملکم را با وام خریدم. سال‌های اول سخت گذشتند (سال‌های قحطی و وبا). ولی به مرور همه چیز به حالت عادی برگشت و اکنون از یادآوری این‌که نزدیک اُکا، سرپناهی برای خود دارم احساس خوشایندی پیدا می‌کنم. با موژیک‌ها در صلح و صفا زندگی می‌کنم. از من هیچ‌گاه چیزی نمی‌دزدند. و وقتی از ده عبور می‌کنم، پیرزن‌هایشان به من لبخند می‌زنند و یا صلیب رسم می‌کنند. من، به جز بچه‌ها همه را شما خطاب می‌کنم. هیچ‌وقت سرشان داد نمی‌زنم، اما آنچه بیش از همه باعث تحکیم روابط ما شده ـ طبابت من است. به شما در ده

خوش خواهد گذشت، به شرط این‌که به پندواندرز دیگران در رابطه با دهاتی‌ها توجه نکنید. همان اول کار دلسرد نشوید. همه عادات و رفتار موژیک‌ها در وحله اول بسیار خشک و ریاکارانه به نظر می‌آید بخصوص در استان تولسک. حتا ضرب‌المثلی است که می‌گویند: اگر چه اهل تولسک است ولی آدم خوبی است!.

می‌بینید، خانم جان، این هم کمی پند و اندرز برای شما. راضی شدید؟

آیا شما با تولستوی آشنایید؟ آیا ملک شما فاصله‌اش با املاک او زیاد است؟ اگر نزدیک باشید به شما حسادت خواهم کرد. من تولستوی را بی‌اندازه دوست دارم. لطفاً وقتی در مورد نویسندگان تازه‌کار صحبت می‌کنید، ملیشِن را با آن‌ها قاطی نکنید. او با همه فرق دارد. جایگاه خاص خودش را داراست، نویسنده‌ای بزرگ و با ارزش است. استعدادش بی‌نظیر است، گرچه شاید دیگر بیش از آن‌که نوشته، چیزی ننویسد[۲]. از کوپرین چیزی نخوانده‌ام. از گورکی خیلی خوشم می‌آید. ولی به تازگی مهمل می‌نویسد. چنان یاوه‌گویی می‌کند که می‌خواهم دیگر نوشته‌هایش را نخوانم[۳] «فروتنان» داستان خوبی است.[۴] گرچه، بدون وجود بخوستُف که عنصر هیجان، سماجت و تقلب است نیز می‌توانست خوب باشد. کارلنکو نویسنده فوق‌العاده‌ای است. همه او را دوست دارند و این دوست داشتن بیهوده نیست، به جز این‌ها او نویسنده‌ای هوشیار، اصیل و صادق است.

نوشته‌اید که آیا برای سوؤرین متأسفم یا نه؟ البته که برایش متأسفم، اشتباهات او برایش گران تمام شده است.[۵] ولی برای اطرافیانش به هیچ‌وجه ناراحت نیستم.

چقدر نوشتم. همیشه سلامت باشید. از صمیم قلب و صمیمانه از شما تشکر می‌کنم.

آ چخوف شما.

۱ـ وزارت امور داخله کشور جهت تشکیل کنگره سراسری کمک‌های متقابل نویسندگان و دانشمندان که قرار بود در پاییز ۱۸۹۹ تشکیل شود مجوز صادر نکرد.
۲ـ پ.ف.یاکوبوویچ (ملیشن) در سال ۱۸۹۶-۱۸۹۹ دو جلد کتاب به نام‌های «در میان مطرودشدگان» و «خاطرات یک تبعیدی سابق» را منتشر کرد.
۳ـ منظور چخوف داستان «کاین و آرتم» و «فینگن ایلیچ» است. او داستان «فوما گاردیف» راکه از فوریه به صورت سریال منتشر شد نخواند و به انتظار پایان نشر آن ماند.
۴ـ داستانی از کارلنکو.
۵ـ سووُرین را به دادگاه شرف فراخوانده بودند.

چخوف به لیدیا آویلووا



۲۳ مارس ۱۸۹۹، یالتا

گفته‌اید، نمی‌خواهید ازشما تشکر کنم. ولی به‌هر حال خانم جان، اجازه دهید تا تمجید لازم را از محبت‌ها وزحمات شما به‌جا آورم. همه چیز عالی است. بهتر از این امکان ندارد. فقط نسخه‌بردار درنوشتن فعل «گفتن: همه‌جا اشتباه کرده که هیچ اشکالی ندارد، شایدهم این کلمه در «روزنامه پتربورگ» این‌طور نوشته‌شده‌باشد. دستمزد بسیارمناسب است. موعد تحویل هرطور میل دارید باشد ولی دیرتر از بهار نباشد. اگر تا پایان‌ماه مه باشد خیلی‌خوب است.

من و سرگینکو در دبیرستان باهم همکلاس بودیم. تصور می‌کنم که او را خیلی خوب می‌شناسم. او آدمی، ذاتاً شاد و بذله گو است. طنزگو و شوخ است. شاید هم تا ۳۰-۳۵ سالگی این‌طور بود در مجله «جیرجیرک» مقاله می‌نوشت و چه در زندگی و چه در مقاله‌هایش شوخی و مزاح به چشم می‌خورد. ولی ناگهان خود را نویسنده‌ای بزرگ پنداشت و بدین‌ترتیب همه چیز تمام شد. اما با این وجود در میان نویسندگان جایگاه خاصی احرازکرده است. او به گررکن شهرت یافته است. اگر احتیاج به وصیت و یا فروختن چیزی به طور مادام‌العمر و از این قبیل چیزها داشتید به او مراجعه کنید. آدم مهربانی است.

در نامه شما دو خبر جدید به چشم می‌خورد: ۱ـ شما لاغر شده‌اید؟ ۲ـ شما مقاله‌ای در مورد «مرغ دریایی» نوشته‌اید؟ کی؟ کجا؟ چه چیزی نوشته‌اید[1]؟

برای کتاب جدید خودتان مقاله تهیه کنید. باید یاد بگیرید بدون حضور دایه از عهده کار خود برآیید.

هیچ خبر تازه‌ای ندارم. قصد دارم برای مادرم خانه کوچکی در مسکو بخرم. ولی نمی‌دانم چگونه باید این کار را سروسامان دهم. پول‌های من مثل پرنده‌های وحشی از دستم فرار می‌کنند. تا دو سال دیگر مجبور می‌شوم به فلسفه‌بافی دست بزنم.

فکر می‌کنم که تولستوی را بسیار خوب می‌شناسم و هر حرکت چشم و ابروی او را درک می‌کنم، ولی با همه این‌ها او را دوست دارم. ماکسیم گورکی در یالتا به سر می‌برد. از نظر ظاهر به آدم‌های پاپتی می‌ماند ولی از نظر معنوی، انسانی بسیار روشن و باارزش است. از آشنایی با او بسیار خوشحالم. می‌خواهم او را با خانم‌ها آشنا کنم. ولی او مقاومت می‌کند.

همیشه سلامت باشید. خداوند به شما سعادت اعطا کند. بار دیگر از شما تشکر کرده و دستتان را می‌فشارم.

آ. چخوف شما.

۱ـ آویلووا در تاریخ ۲۰ اکتبر ۱۸۹۶ بلافاصله پس از اجرای ناموفق نمایشنامه «مرغ دریایی» مقاله‌ای تحت عنوان «نامه‌ای به هیأت تحریریه» در شماره ۲۹۰ روزنامه پتربورگ به چاپ رساند. گئورگی میتروفانوویچ، پسرعموی چخوف توجه او را به این مقاله جلب کرده بود ولی چخوف در آن زمان میلی به خواندن نظرات و تفریظ روزنامه‌ها نداشت.

لیدیا آویلووا به چخوف



۵ فوریه ۱۹۰۴، پتربورگ

آنتون پاولوویچ بسیار گرامی

می‌ترسم که خواهش من به نظرتان عجیب بیاید. در هر صورت رُک و راست و بدون مقدمه آن را با شما در میان می‌گذارم. تصمیم گرفته‌ام از شما و چند نویسنده دیگر خواهش کنم یک داستان کوتاه حتا شده در یک صفحه به من اهدا کنند، تا در یک مجموعه به نفع زخمی‌شدگان در جنگ به چاپ برسانم. هر اثری که دلتان بخواهد، حتا اگر به دردنخور باشد خوب است. فقط کافی است که بخواهید و در میان کاغذهایتان دنبالش بگردید. چند روز عذاب کشیدم و فکر کردم که نکند این خواهش شما را از کوره در کرده و عصبانی کند. ولی به هر حال تصمیمم را گرفتم. هر چه بادا باد.! مبادا فکر کنید که این کار را به منظور سودورزی می‌کنم! امیدوارم، چنین فکری به سرتان نزند.

لطف کنید و در هر حال پاسخ مرا با دو کلمه بدهید. اگر با این تصمیم من موافقت کردید، آن وقت، به طور مفصل هدف و چگونگی انجام کارم را برایتان شرح خواهم داد.

ارادتمند شما ل. آویلووا

پتربورگ. نیکولایفسکایا. شماره ۷۵.

چخوف به لیدیا آویلووا



۷ فوریه ۱۹۰۴، مسکو

لیدیا آلکسیونای بسیارگرامی، در حال حاضر حتا یک خط که بتوانم آن را برای مجموعه پیشنهادی شما تقدیم کنم در دست ندارم. برای اوایل روزهای روزه بزرگ به یالتا برمی‌گردم، گرچه امیدی ندارم که بتوانم چیزی پیداکنم ولی بین کاغذهایم را خواهم گشت.

اگر مخالفتی با شنیدن پیشنهاد من نداشته باشید نظر من این است: انتشار مجموعه داستان بسیار کُند و به سختی انجام می‌گیرد و روحیه گردآورنده آن را خراب می‌کند. معمولاً هم بد از آب درمی‌آید. بخصوص از نوع مجموعه‌ای که شما قصد چاپ آن را دارید، یعنی داستان‌هایی که به طور اتفاقی به دست می‌آیند. به خاطر خدا مرا برای تذکرات خودسرانه‌ام ببخشید. ولی من پنج بار، ده‌بار و صدها بار تکرار خواهم کرد و اگر موفق شوم شما را از این کار باز دارم صمیمانه خوشحال خواهم شد. شما به جای زمانی که می‌خواهید صرف تهیه این مجموعه کنید، می‌توانید از طرق دیگر هزاران روبل جمع‌آوری کنید، آن هم نه به طور آهسته و کُند بلکه به آسانی آب خوردن، بخصوص الان که هنوز تنور گرم است و اشتیاق ایثار کردن فروکش نکرده است. اگر مایلید حتماً مجموعه منتشر کنید در آن صورت مجموعه‌ای از کلمات قصار نویسندگان مشهور مثل (شکسپیر، تولستوی، پوشکین، لرمانتف و غیره) که آن‌ها درباره، زخمی‌ها و دلسوزی و کمک نسبت به آن‌ها گفته‌اند، همچنین هر چیز مناسب دیگری از این قبیل نویسندگان یافتید جمع‌آوری کرده، چاپ

کنید و با قیمت ۲۵ـ۴۰ کوپک بفروشید. این کار هم جالب است و هم در طی ۲ـ۳ ماه می‌توان آن را آماده کرد. خیلی هم زود به فروش می‌روند! مرا به خاطر این نصایح بخشید. ضمناً باید بگویم که در حال حاضر بیش از ۱۵ مجموعه چاپ شده و یا زیر چاپ است.

از سلامتی‌تان چیزی ننوشته‌اید، پس معلوم می‌شود که خوب و سلامت هستید. این چیزی است که از صمیم قلب آرزو می‌کنم.

همیشه سلامت باشید. برایتان بهترین، بهترین‌ها را آرزو می‌کنم.

ارادتمند شما آ. چخوف.

لیزیا آویلووا به چخوف



در حدود ۱۰ فوریه ۱۹۰۴، پتربورگ

آنتون پاولوویچ بسیار گرامی، همین الان جواب نامه‌ام را دریافت کردم. بسیار، بسیار، ممنونم. از این می‌ترسیدم که باعث ناراحتی شما شده باشم. نوشته‌اید: «به خاطر نصیحت‌هایم مرا ببخشید و ناراحت نشوید». شما به خوبی می‌دانید که من نه تنها ناراحت نمی‌شوم، بلکه یک دنیا سپاسگزارتان هستم. هنوز نمی‌دانم چه خواهم کرد. منتظر جواب تولستوی می‌مانم. با بوبوریکین مرتب مکاتبه دارم. ما همدیگر را «دوست عزیز» خطاب می‌کنیم، ولی مطمئنم که تقاضای مرا رد خواهد کرد. منظرر مرا از این کار درک نخواهد کرد. او هم حتماً ناراحت شده است. تولستوی چه فکر خواهد کرد؟ وقتی که می‌خواستم برای شما و او نامه بنویسم، به قدری نوشتم و پاره کردم که سبد پر از کاغذ پاره شد. ولی آن‌طوری که می‌ترسیدم پاسخم ندادید. اشتباه می‌کنم؟ احساس می‌کنم منظورم را درک کرده و می‌دانید که قصد خودنمایی ندارم. و می‌دانید که اگر از فرط بطالت به ستوه نیامده بودم، اگر برای یافتن اندکی آرامش احساس ناتوانی نمی‌کردم آن وقت خود را چنین به معرض نمایش نمی‌گذاشتم. افسوس! سرنوشت چنین خواسته که گاه در زندگی چنان از خود بی‌خود شوم که بعد تا مدت‌ها و حتا سال‌ها از فرط شرم خود را آنقدر حقیر بشمارم که حتا قادر به تأسف خوردن به حال خود نیز نباشم. تنها با احساس نمی‌شود کاری را اصلاح کرد. کلمات ـ طنین توخالی‌اند. پاک‌ترین، مقدس‌ترین و با ارزش‌ترین احساسات هنگام

ابرازشدن به صورتی مبتذل و تحریف شده تحویل انسان‌ها داده می‌شود.

آه، به شما قول می‌دهم! اگر در این چند سطر شما لحنی سرد و سرزنش‌آمیز نیز وجود داشت، با کمال میل می‌پذیرفتم، زیرا مستحق آن هستم. (شاید هم که آن را مخفی کرده باشید) من همیشه ناشیانه رفتار می‌کنم، شاید اکنون هم کارم درست نیست ولی می‌دانم که از نوشتن این نامه متأسف نخواهم شد. حالا می‌توانم و می‌خواهم بازهم بیشتر بگویم، آنتون پاولوویچ، من به شما خیلی مدیونم.

نمی‌دانم حالا چه کار باید کرد رفتن به آن‌جا کار بیهوده و احمقانه‌ای است. من دیگر جوان نیستم و توان لازم را ندارم. از همه مهم‌تر دیگر نیرویی ندارم. همه چیز بیهوده تلف شد و مانده آن هم تمام خواهد شد. وقتی تصمیم به چاپ مجموعه داستان گرفتم از این‌که کار مشکلی را انتخاب کرده بودم راضی بودم.

می‌دانم که این نامه هم دارد لحن تند به خود می‌گیرد، ولی این بار به خاطر آن است که امروز خیلی خوشحالم. مدت‌هاست که نامه‌های تند را کنار گذاشته‌ام. یاد گرفته‌ام که خودم از پس بستن دگمه‌های فراکم برآیم. پنج سال است. خیلی دلم می‌خواست شما را ببینم تا همه آنچه را که اذیتم می‌کنند برایتان تعریف می‌کردم تا شاید احساس آرامش پیدا کنم. بخصوص در این سن و سال که دیگر زندگیم تمام شده و خود را قابل ترحم، مسخره و این اندازه بدخلق و تأثرانگیز می‌یابم. ولی از صمیم قلب می‌گویم که خود را مستحق این‌ها نمی‌دانم.

آنتون پاولوویچ این رک‌گویی‌های پیش‌بینی نشده مرا ببخشید. من به دنبال موقعیتی می‌گشتم ولی آن را نمی‌یافتم. همیشه می‌ترسیدم که بمیرم و موفق نشوم به شما بگویم که چقدر برای شما احترام قائلم. و این‌که شما را بهترین انسان روی زمین می‌شمارم. و بگویم خود را در نظر شما متهم می‌شمارم سرنوشت چنین است. و این بزرگ‌ترین غم و غصه من در زندگی بود که حالا وقت بازگویی آن رسیده است.

دست شما را به گرمی می‌فشارم. حتا اگر اشتباه کرده باشم، نیز از شما

سپاسگزارم. به خاطر داشته باشید که نه تنها دوستی (جرأت بیان چنین چیزی را ندارم) بلکه هر کلام شما حتا اگر همدردی ملاطفت‌آمیزی بوده برای من بسیار باارزش بوده است. نیازی به بخشش شما ندارم. بلکه می‌خواهم مرا درک کنید.

ل. آویلووای شما.

آیا اجازه می‌دهید، اگر تولستوی مقاله‌ای داد، بازهم در مورد مجموعه برایتان بنویسم. زیرا در آن حال می‌توان بر روی مجموعه داستان حساب کرد. آن را که نمی‌شود برگرداند. نظر شما چیست؟ اگر باز هم در این مورد برایتان بنویسم بدتان نخواهد آمد؟

فعلاً در این مورد همه حرف‌هایم را زدم و دیگر چیزی برای گفتن ندارم. درست می‌گویم؟ می‌خواهم که این استنباط را به خودم بقبولانم.

چخوف به لیدیا آویلووا



۱۴ فوریه ۱۹۰۴، مسکو

لیدیا آلکسیونای گرامی، من فردا عازم یالتا هستم. اگر برایم نامه بنویسید خوشحال خواهم شد.

اگر که دیگر در فکر چاپ مجموعه داستان نبوده و از این فکر منصرف شده باشید باعث خوشحالی من خواهد شد. ویرایش و چاپ مجموعه داستان کار پرزحمت و خسته‌کننده‌ای است و درآمد آن هم معمولاً بسیار ناچیز است. اکثراً ضرر هم می‌دهد. به نظر من بهتر است که داستانی از نوشته‌های خودتان را در مجله‌ای چاپ کنید و سپس حق‌التألیف آن را به حساب صلیب سرخ واریز کنید.

مرا ببخشید، من کاملاً یخ زده‌ام همین الان از تساریتسینو برگشته‌ام. (چون راه‌آهن به خاطر منحرف شدن قطار از روی ریل بسته شده من با درشکه آمده‌ام)، دست‌هایم قدرت نوشتن ندارند. در ضمن باید چمدان‌هایم را ببندم. به امید آن که همه چیز بر وفق مرادتان باشد و از همه مهم‌تر همیشه شاد باشید. زندگی آنقدرها هم دشوار نیست، به طور حتم بسیار ساده‌تر از آنی است که فکر می‌کنید. به هر حال آیا این زندگی که آن را نمی‌شناسیم ارزش این همه رنج و عذاب که ذهن روسی ما را فرسوده کند، دارد؟ این هم خود مسأله‌ای است.

دستتان را به گرمی می‌فشارم و به خاطر نامه صمیمانه تشکر می‌کنم. همیشه سلامت و سعادتمند باشید.

ارادتمند شما آ.چخوف.

لیدیا آویلووا به چخوف



۱ مارس ۱۹۰۴، پتربورگ

یکی دو روز قبل پاسخ نامه‌ام را از تولستوی دریافت کردم.[1] نوشته بود: «من از دادن اثر به هر کسی امتناع می‌کنم و برای این‌که اهانتی محسوب نشود، هیچ استثنایی قائل نمی‌شوم.» آنتون پاولوویچ، هدفم از نوشتن، نامه این بود که خواستم تصمیم خود را به شما اطلاع دهم.

همه‌چیز تمام شد. و دست آخر این‌که: «خواهش می‌کنم از من عصبانی نباشید، بگزارید همان خاطره خوشی از من در ذهن شما بماند که من از شما دارم».

چنین مقدر بود که تمام سود خالص به تنهایی نصیب خودم شود. همه چیز به طور غیرمنتظرانه و مسرت‌بخش به نفع من تمام شد. تولستوی برای من طوری نوشته که معلوم است مرا درک کرده است. حتا از داستان‌های من طوری تعریف کرده که گویی مخاطب نامه خود من نیستم.

چنین به نظر می‌رسد که من خود را ماهرانه به سربازان زخمی چسبانده‌ام. شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟ مخصوصاً که پیش شما خودستایی هم می‌کنم.

من گاه گاهی هم حادثه‌ساز می‌شوم. سال قبل شبی ماکسیم گورکی پیش ما آمد تا باهم چایی، صرف کنیم. روز بعد در «روزنامه پتربورگ» مقاله بلند و بالایی چاپ شد که، ماکسیم گورکی در میهمانی، چه گفت، چه کرد، چطور چای نوشید و چگونه خورد.

از آن به بعد دیگر هیچ‌وقت او را ندیدم. شاید او پیش خود فکر کرده که

حتماً من پولی هم بابت این مقاله به‌دست آورده‌ام.

اما من حاضر بودم از فرط شرمندگی و عصبانیت خود را تکه‌تکه و یا حلق‌آویز کنم. این خدمت از طرف پتیا خودکُف سرزده بود. او که از من خوشش نمی‌آید، از این‌که او را با تمام علاقه‌ای که برای دیدن ماکسیم گورکی داشت دعوت نکرده بودم، سخت برآشفته و دست به این کار زده بود.

به خاطر همه آنچه که برای من آرزو کرده‌اید و به خاطر اندرزهایتان ممنونم. من بسیار سرحال و شاید تا حد زیادی سرمستم. صبح‌ها از فرط خستگی از پا درمی‌آیم. ولی شب‌ها بیست ساله می‌شوم. همه چیز روبه‌راه است.

می‌ترسم باعث ناراحتی و اتلاف وقت شما شوم وگرنه، بیشتر برایتان می‌نوشتم. گرچه نمی‌دانم چه چیزی شما را سرگرم می‌کند. از پیاتنسکی بی‌اندازه ممنونم. او مرا در تأتر هنری مسکو برای ایام مقدس آبونه کرد. به این ترتیب «باغ» شما را تماشا خواهم کرد ولی افسوس که فقط دو نمایش اجرا می‌شود. خیلی کم است.

دست شما را می‌فشارم. همیشه سلامت باشید.

ارادتمند شما ل.آویلووا

۱ـ نامه مورخ ۲۷ فوریه ۱۹۰۴ تولستوی چنین شروع می‌شد: «لیدیا آلکسیونا، من شما و همچنین داستان‌های خوب شما را کاملاً به یاد دارم. از این‌که نمی‌توانم خواسته شما را برآورده کنم بی‌اندازه متأسفم».

مکاتبات آنتون چخوف با

ایگناتی نیکلایوویچ پوتاپنکو

آنتون پاولوویچ چخوف و پوتاپنکو

ایگناتی نیکلایوویچ پوتاپنکو (۱۹۲۹-۱۸۵۶)، نثرنویس، درام‌اتورگ و طنزنویس روس است. او تحصیلاتش را در دانشگاه نووروسی و هنرستان عالی موسیقی در پتربورگ به اتمام رساند. در سال ۱۸۸۱ به نشر آثارش پرداخت و به زودی یکی از مشهورترین و پرکارترین رمان‌نویسان عصر خود شد. او نویسنده کتاب خاطرات به نام چندین سال همراه با چخوف است.

چخوف و پوتاپنکو در تابستان ۱۸۸۹ در اُدسا با یکدیگر آشنا شدند. پ.آ. سرگه‌ینکو چخوف را به ییلاق نزد پوتاپنکو برد. در اولین دیدار هیچ‌گونه دوستی بین آن دو ایجاد نشد. پوتاپنکو در خاطراتش چنین تعریف می‌کند:

«آشنایی ما نه در اولین دیدار بلکه در دومین ملاقات صورت گرفت. اولین دیدار عذاب‌آور بود. در آن موقع در اُدسا به‌سر می‌بردم، ارتباط من با ادبیات بسیار ساده و مختصر بود، در حد چند داستان کوتاه که توجهی را به خود جلب نکرده بود... ما در مورد بعضی موضوعات کوچک و پیش‌پاافتاده صحبت کردیم. او زود رفت و حتماً از این‌که وقتش را تلف کرده پیش خود اظهار تأسف می‌کرد».

هنگامی که در سال ۱۸۹۳ چخوف و پوتاپنکو دوباره یکدیگر را ملاقات کردند، درست مثل آن بود که اولین‌بار است یکدیگر را می‌بینند. چخوف در این‌باره به سووُرین می‌نویسد:

«لقب، خدای غم و غصه را که به او داده بودم پس می‌گیرم. در آن موقع تحت‌تأثیر تألمات اُدسا بودم. پوتاپنکو بسیار خوب آواز می‌خواند و خوب هم ویلون می‌نوازد. صرف‌نظر از ویلون و ترانه‌خوانی، به ما خیلی خوش گذشت.» (۷ اوت ۱۸۹۲).

این شروع دوستی آن دو بود. شش ماه بعد آن‌ها همدیگر را تو خطاب می‌کردند. چخوف در هنگام مسافرت‌هایش به مسکو در آپارتمان پوتاپنکو اقامت می‌کرد و پوتاپنکو نیز جزو مهمانان دائمی ملیخووا بود. در آن‌جا هم می‌نوشت و هم آواز می‌خواند. به راحتی توانسته بود با کار و مشغولیات زندگی در ده خود را هماهنگ سازد، طبیعت قریحه و استعداد شگرفی به او بخشیده بود. پدر او یک دهقان اُکراینی، کشیش دهکده و سواره‌نظام پیشین بود. پوتاپنکو این محصل هنرستان عالی موسیقی پتربورگ و نویسنده حرفه‌ای مسیر ناهمواری را در زندگی در پیش داشت. در تاریخ آشنایی ایشان نشانه‌های زیادی وجود دارد که آن‌دو اوقات سرگرم‌کننده، بی‌پیرایه و صمیمانه‌ای را باهم گذرانده‌اند: تابستان ۱۸۹۴ باهم مسافرتی در مسیر ولگا داشتند، در این سفر آن‌ها مانند دو شاگرد مدرسه مرتب با تغییر دادن مسیرشان از چنگ پ.آ. سرگه ینکو که از دست او به تنگ آمده بودند، می‌گریختند. در اوایل سال ۱۸۹۸ چخوف در خارج از کشور بی‌صبرانه منتظر او بود. آوریل سال ۱۸۹۸ هنگام مراجعت به روسیه، وقتی که میل دیدن هیچ‌کس را نداشت، فقط برادرش و پوتاپنکو را از ورود خود مطلع ساخت. لحظات حساس زندگی آن‌دو حاکی از اعتماد و یک‌دل بودن آن‌هاست. زمانی که پوتاپنکو مخفیانه به پاریس رفته و در انتظار زایمان لیدیا میزینووا بود، از تنها کسی که تقاضای پول کرد چخوف بود. دوندگی‌های مربوط به اداره سانسور جهت دریافت مجوز برای اجرای مرغ دریایی در تأتر آلکساندرنیسکی را پوتاپنکو بر عهده گرفته بود. باز هم با او بود که چخوف پس از شکست نمایشنامه‌اش در انتظار قطار برای کوتاه کردن زمان، تا صبح قدم زد.

با همه این‌ها پوتاپنکو در خاطراتش می‌نویسد: «آشنایی ما با کندی بسیار انجام می‌گرفت». او به سِرّ ضمیر چخوف که بر همگان پوشیده بود آگاه شده بود و به خط فاصله‌ای که بین چخوف و نزدیک‌ترین کسانش حائل بود پی برده و سعی می‌کرد آن را توجیه کند: «نوشته‌های چخوف تحمل نگاه بیگانه را نداشتند. از آن‌جایی‌که همیشه حتا در ساده‌ترین تماس‌هایش با زندگی و با مردم عادی برخوردی خاص، مخصوص به خود و خلاقه داشت،

مجبور بود اثر خود را از دیگران مخفی نگه دارد. همین امر باعث می‌شد تا نزدیک‌ترین افراد در کنار او احساس فاصله کنند. به همین خاطر است که من تأکید می‌کنم که چخوف هیچ دوست نزدیکی نداشت». از این نوع اظهارنظرها درمورد خصوصیات شخصی چخوف درخاطرات پوتاپنکو زیاد به‌چشم می‌خورد.

به این ترتیب دوستی آن‌ها یک دوستی خاص بود. استعداد پوتاپنکو در پذیرفتن خلق‌وخوی و خصوصیات متفاوت دیگران و شعور بالای او در این دوستی نقش مهمی داشت. او هنر کوتاه‌نویسی چخوف را بسیار ارج می‌نهاد. در بعضی نامه‌هایش به چخوف اعترافات تلخ او را می‌خوانیم: «آه، برادر نمی‌دانی چقدر دلتنگم! در این اواخر ادبیات را کاملاً کنار گذاشته‌ام. خدا می‌داند، مشغول چه کارها که نیستم، کارهایی در ردیف جعل کارت‌های اعتباری. ادبیات به جای خون، چرک در رگ‌هایم جاری ساخته است. (نامه مورخ ۲۲ اوت ۱۸۹۴)

دوستی چخوف و پوتاپنکو کاملاً صمیمانه بوده و دچار هیچ مشکل و ابهامی نبود. حتا داستان عاشقانه پوتاپنکو با لیدیا میزینوواگرچه باعث شد تا چخوف کلمات تندی نثار او کند ولی درماهیت روابط آن‌ها تغییری پدید نیاورد.

تعداد ۸ نامه از چخوف به پوتاپنکو و ۶۹ نامه از پوتاپنکو به چخوف باقی‌مانده است.

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف



۸ ژانویه ۱۸۹۴، مسکو

Signor Antonio!

فراموش نکنید که روز دوازدهم ژانویه باید، این‌جا حضور داشته باشید[۱]، اگر نیایید نه‌تنها رفتارتان زشت و ناپسند بلکه نامردانه خواهد بود. برنامه در آپارتمان تیخومیروف اجرا خواهد شد. هزینه را به‌صورت دُنگ حساب خواهیم کرد. ما روی ماریا و لیدیا حساب کرده بودیم ولی لیدیا مسافرت است. به همین‌خاطر من بی‌اندازه افسرده و ناراحتم. سخت دلباخته او شده‌ام. تصمیم گرفته‌ام با فرستادن عکس و ادکلن (که هنوز خریداری نکرده‌ام) و پول مزاحم شما نشوم. فرقی هم نمی‌کند، بزودی یکدیگر را خواهیم دید. ضمناً موقعیتی هم نبوده. میخائیل با آن‌که به فئودور آلکساندروویچ قول داده بود که مدت زیادی در مسکو بماند ولی سوم ژانویه از لوسکوتنایا فرار کرد. کلاً شخصیت مرموزی است، گرچه مأمورین مالیاتی همیشه برای من موجودات اسرارآمیزی بوده‌اند.

مراقب خودتان باشید و بیایید آغوش باز و کاناپه فئودور آلکساندروویچ در انتظار شماست. فقط پاروان ژاپنی را فراموش نکنید.

خداوند پشت‌وپناهتان باشد. ارادت صمیمانه مرا به یوگنیا یاکوفلونا تقدیم کنید و به خواهرتان ماریا و به تمام کسانی که نام چخوف دارند سلام برسانید.

دو پرده از یک درام جدید را نوشته‌ام و تعداد زیادی کارهای جدید دارم.

دست شما را می‌فشارم و غیره. و غیره...

ای. پوتاپنکو شما

۱ـ چخوف روز دوازدهم ژانویه را که مصادف با روز تاتیانا و جشن سنتی دانشجو بود، بسیار دوست داشت.

۲ـ منظور از ماریا ـ م.پ. چخووا، لیدیا ـ ل.س. میزینووا، میخائیل ـ م.پ. چخوف و فئودور آلکساندروویچ ـ کومانین سردبیر مجله «آرتیست» است.

۳ـ شاید صحبت درباره نمایشنامه «غریبه‌ها» باشد.

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف



۵ فوریه ۱۸۹۴، مسکو

آنتون بسیار عزیزم، کتاب‌ها هم اکنون جلد شده‌اند. ولی این دلیل نمی‌شود که تا عزیمت من، تو به مسکو نیایی. از انجمن درام‌نویسان مبلغ ۲۷۲ روبل برایت جمع‌آوری کرده و تحویل ماشا دادم. از این مبلغ تا سه‌هزار روبل هنوز خیلی مانده است. لعنت بر شیطان، این‌همه پول را برای چه کاری می‌خواهی؟

سگ‌ها به راحتی و سلامت رسیدند.[1] ولی گلتسف از تصمیمش منصرف شد و رِمیزف هردوی آن‌ها را گرفت. امروز فقط سه ساعت خوابیدم. دیروز همراه گلتسف و خواهرها اِ رمیتاژ بودیم. آن‌جا نه مثل یک نویسنده بلکه همچون پسر یک افسر سواره‌نظام رفتار کردم. درحال حاضر تمام روز را مشغول نوشتن مقاله‌ای هستم که فردا باید در انجمن ادبی بخوانم.[2] هم اکنون نمیروویچ را در جلسه مقدماتی انجمن خواهم دید و به او خواهم گفت. فردا روز سالگرد نامگذاری لاوروف است. می‌خواهند برایش هدیه‌ای بخرند. شاید ریسک کنم و نام تو را هم به لیست اهداکنندگان اضافه کنم و به این ترتیب روغن ریخته را نذر امامزاده می‌کنیم.

در وضعیت روحی عذاب‌آوری بسر می‌برم. عاشق لیدیا شده‌ام. هیچ راه و چاره‌ای ندارم. خوشا به‌حال خینا چون هردو این پدرسوخته‌ها به همین زودی او را فراموش کرده‌اند.

به تمام کسانی که نام فامیل چخوف را بر خود دارند سلام می‌رسانم.

پوتاپنکو تو

۱ـ در یادداشت‌های روزانه پاول یگورورویچ چخوف در ۲۹ ژانویه چنین نوشته شده: «پوتاپنکو و میزینووا این‌جا بودند». و در ۳۱ ژانویه می‌نویسد: «مهمانان با دو سورتمه رفتند و توله سگ‌ها را هم با خود به مسکو بردند.»

۲ـ انجمن دوستداران ادبیات روسیه وابسته به دانشگاه مسکو.

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف

۱۰ ماه مه ۱۸۹۴، پاریس

Antonio عزیز، چگونه توانسته‌ای مرا یک خوک تصور کنی. کافی است قبول کنی که من یک انسان هستم، تا رفتار رذیلانه بیشتری تا یک خوک چاق و گنده از من انتظار داشته باشی. ولی این‌طور نیست. در رفتار من به هیچ‌وجه رذالتی وجود نداشته است. هزاربار می‌خواستم برایت بنویسم، ولی همیشه روحیه‌ام به قدری خراب بوده که نخواسته‌ام اشتهایت را کور کنم. علت سکوت من فقط همین بود. حالا هم روحیه بهتری ندارم. ولی باید به این موضوع خاتمه داد. باید دُمم را روی کولم بگذارم و فرار کنم.

اصلاً نمی‌فهمم چرا پاریس مانده‌ام. چرا در اُرلی، تِوِر، مسکو و یا سرپوخف نیستم. حماقت ما را و بیش از همه مرا تا به کجا که نکشانده است. پاریس را اصلاً نمی‌بینم، بلکه مثل آن رئیس شهرداری[۲] فقط چهره‌های شبیه خوک از پیش چشمم رژه می‌روند. کریمه چه ره‌آوردی برای تو داشت؟ آیا نمایشنامه‌ات را نوشتی؟[۳] برای نمایشنامه من جریان احمقانه‌ای پیش آمد.[۴] نمایشنامه طبق روال سنتی به دست کمیته پیتربورگ افتاد. برخورد آن‌ها چنان بود که گویی من در مسکو یک persona grata[*] هستم. تاکنون هم هیچ خبری از آن ندارم. توصیف‌های تو از خوراکی‌های ملیخووا چنان مرا به هیجان آورد که از صمیم قلب آرزو کردم که کاش در ملیخووا بودم. ولی فعلاً که در پاریس ماندگار شده‌ایم. یاورسکایا هم همراه کوروش این‌جاست. من او را

ندیده‌ام. زیرا اگر او با مدیر تماشاخانه‌اش کنار نیاید جایی برای اطراق او ندارم.

هوای این‌جا گرم است. امروز این‌طور شده، تابه‌حال سرد بود. همه‌جا پر از گل و سبزه است. ولی این همه زیبایی فرقی به حال من ندارد.

قلم خودنویسی که سرگه‌ینکو توصیه کرده بود، خوب نمی‌نویسد، به همین جهت آن را دور می‌اندازم و با قلم معمولی می‌نویسم. اگر به من وعده بدهند که دویست‌هزار روبل به من خواهند داد به شرط آن‌که بگویم فردا چه بر سرم خواهد آمد، مسلماً چیزی از این دویست‌هزارتا گرم نخواهد آمد. فکر می‌کنم آدمی با چنین وضعیت نامشخص مثل من در دنیا پیدا نشود.

اِرتل این‌جاست. پریروز پیش من بود. بدون این‌که یک کلمه فرانسه بداند به این‌جا آمده. دو هفته می‌ماند و بعد رهسپار لندن خواهد شد. فکر می‌کنم که ریین هم این‌جاست. ولی نتوانسته‌ام او را پیدا کنم.

ارادت مرا به بزرگ‌ترها ابلاغ کن و به ماشا و میشا و همین‌طور به ایوان پاولوویچ و همسرش سلام برسان. برای ماشا نامه خواهم نوشت. اما برای رضای خدا چند سطری برایم بنویس. فقط با poste restante بفرست. به زودی روحیه‌ام خوب می‌شود و برایت نامه‌های بهتری خواهم نوشت.

دستت را محکم می‌فشارم.

آ. پوتاپنکوی تو

گریگوری آلکساندرویچ ماچتت، چطور است؟ لیدیا در این‌جا مشغول آموزش و تعلیم گرفتن آواز است.

۱ـ پوتاپنکو به نامه چخوف که طی آن او را به خاطر رابطه‌ی سبکسرانه‌اش با میزینووا ملامت کرده جواب می‌دهد. (این نامه حفظ نشده است). چخوف طی نامه مورخ ۳ آوریل ۱۸۹۴ میزینووا پی برده بود که پوتاپنکو با همسرش در پاریس به‌سر می‌برد و به‌طور مخفیانه با لیکا دیدار می‌کند. چخوف وقتی مطلع شد که لیکا آبستن کودکی از پوتاپنکو است، در نامه‌ای خطاب به خواهرش پوتاپنکو را خوکی پلید و پست‌فطرت نامید.

۲ـ گفته‌های رئیس شهرداری، شخصیت کمدی «بازرس» اثر گوگول. ←

→ ۳ـ چخوف در نامه ۱۶ فوریه ۱۸۹۴ خطاب به سووُرین درباره این نمایشنامه که برنامه‌ریزی آن را از مارس ۱۸۹۴ شروع کرده بود، صحبت کرده است.

۴ـ احتمالاً صحبت درباره نمایشنامه «غریبه‌ها»ی پوتاپنکو است. هر نمایش برای اجرا به روی صحنه تأترهای امپراتوری بایستی مجوز کمیته ادبی ـ هنری راکسب می‌کرد، ولی این نمایشنامه در تأتری اجرا می‌شد که احتیاجی به مجوز نداشت. نمایشنامه در ۲۴ اکتبر ۱۸۹۵ در انجمن ادبی هنرمندان اجرا شد.

۵ـ شخصی که از تمایلات خاصی پیروی می‌کند.

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف



۱۷ نوامبر ۱۸۹۴، پاریس

آنتون پاولوویچ، خوب گوش کن چه می‌گویم: اول این‌که محل سکونت مرا کاملاً مخفی نگه‌دار، زیرا که این کار ضروری است. دوم این‌که، من در وضعیت بسیار بدی به‌سر می‌برم. همه آن‌هایی که به من وعده داده بودند، بیشرمانه مرا فریب داده‌اند. این‌جا از سرما و بدبختی به خود می‌لرزم. کسی که در خانه گرم کنار شومینه تازه‌ساز نشسته، نمی‌تواند وضع مرا درک کند، فقط نقاشی می‌خواهد تا آن را به تصویر کشد. توضیح این‌که چرا این‌جا آمده‌ام، مشکل است. بهتر است در این‌باره حرفی نزنیم. ولی قادر به برگشتن هم نیستم. زیرا برگشتن مساوی است با پرداخت بعضی صورت‌حساب‌ها. حالا چیزی که از تو می‌خواهم این است: اگر منابعی داری که برای وصولشان در ماه دسامبر حساب می‌کرده‌ای و حالا هم امکان دریافت آن برایت وجود دارد، خدمتی کن، تنبلی دهاتی‌وارت را کنار بگذار و به مسکو برو. این وجوه را بگیر و به مؤسسه‌ی اعتباری لیون (و یا بهتر است به یونکر) مراجعه کن. یک حواله تلگرافی به این آدرس بفرست: 60, rue des Mathurns, Paris, Potapenko.

با مبلغ ۲۰۰ روبل هم به سختی و عذاب می‌توانم گذران کنم. حالا اگر بیشتر شد، چه بهتر. روز ۲۹ نوامبر به مسکو می‌آیم و روز اول دسامبر تمام پول را با تشکرات مربوطه به تو پس می‌دهم.

اگر توانستی این کار را انجام بده وگرنه باید به فکر خودکشی باشم. هرچند چنین کاری از عهده من برنمی‌آید، بلکه فقط به آن فکر می‌کنم.

به هرحال از من دلخور مباش.

پوتاپنکوی تو

تبصره: لطفاً فکر نکن که دارم حقه بازی می‌کنم. عین واقعیت است.

۱ـ در ۸ نوامبر ۱۸۹۴ لیدیا میزینووا در پاریس نوزاد دختری راکه از پوتاپنکو آبستن بود به دنیا آورد. پوتاپنکو به‌طور مخفی از همسر و دوستانش به پاریس رفته بود. همه می‌پنداشتند که او به دیدار پدرش رفته است. ماریا چخووا در تاریخ ۲۹ اکتبر ۱۸۹۴ به برادرش چنین نوشت: «پوتاپنکو برای عیادت پدر بیمارش به ولایت خِرسون رفته است». چخوف از دفتر تحریریه «اندیشه روس» برای او مبلغی قرض گرفت.

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف

۲۵ نوامبر ۱۸۹۵، پتربورگ
نیکلایفسکایا ۶۱

آنتونیوی عزیز،

بله، فکری شبیه به آنچه نوشته‌ای در سر داشتم. ولی همیشه به‌نظرم می‌رسیده که ارتباط معنوی ما نباید به‌وسیله هیچ‌گونه مسائل ظاهری گسسته شود. اگر شکی نسبت به دوستی تو به خودم پیدا کنم، باید بگویم: «این موضوع موقتی است و به زودی خواهد گذشت». بنابراین همه‌چیز بین ما مانند گذشته شفاف است و من سخت از این بابت خوشحالم.

اگر اطلاع دهی که چه وقت می‌آیی و چه مدت خواهی ماند، آن‌وقت اتاق حسابی‌تری برایت پیدا خواهم کرد. من در مورسکایا بوده‌ام. آن‌جا همیشه اتاق خالی پیدا می‌شود. بنابراین از ایستگاه مستقیم به آن‌جا برو. اگر دیدی مناسب نیست، سر فرصت آن‌جا را ترک کن. با مبلغ ۱ روبل و ۲۵ کوپک می‌شود یک اتاق کوچک رو به حیاط گرفت. با ۲ روبل یک اتاق نسبتاً خوب با دو پنجره رو به خیابان. با ۳ روبل دو اتاق بزرگ مجلل با دو در مجزا. این اتاق‌ها را وقتی نمیروویچ‌ها در آن‌جا بودند دیده‌ام. در حال حاضر خالی هستند.

دستت را محکم می‌فشارم. زمان آمدنت را اطلاع بده. آدرسم روی صفحه اول نوشته شده است.

پوتاپنکوی تو

۱ـ این نامه حفظ نشده است.

۲ـ چخوف قصد داشت، در تاریخ دسامبر ۱۸۹۵ برای دو هفته به پتربورگ برود، ولی این مسافرت تا ژانویه ۱۸۹۶ به تأخیر افتاد.

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف



۲۳ ژانویه ۱۸۹۶، مسکو

آنتونیو! من به‌طور حتم روز پنج‌شنبه با قطار سریع‌السیر حرکت خواهم کرد. اگر باهم می‌رفتیم واقعاً خیلی خوب می‌شد. ولی خوب اگر در مسکو هم باهم وقت‌گذرانی کنیم، بد نیست. بنابراین چهارشنبه بیا. پنج‌شنبه باهم حرکت می‌کنیم.[1] چطور است؟

پوتاپنکوی تو

۱ـ چخوف به پتربورگ رفت، ولی با گ.م. چخوف. پاول ایگوروویچ پدر چخوف در تاریخ ۲۵ ژانویه در دفترچه خاطراتش چنین یادداشت کرده است: «آنتوشا و گئورگی امروز به پتربورگ رفتند».

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف



۱۲ یا ۱۳ فوریه ۱۸۹۶، پتربورگ

عالیجناب آنتون چخوف،

اگر شما آنقدر بی‌معرفت باشید که با شخصی مثل من، بدون خداحافظی بروید، پس باید اجازه بدهید، عرض کنم که آدم نمک‌نشناسی هستید. باید به این مطلب اضافه کنم که شش قطعه عکس شما که کار آقای شاپیر است، نزد من است. اگر مایل باشید آن‌ها را به شما تسلیم خواهم کرد، به شرط این‌که یا با من ناهار بخورید و یا این‌که مرا به یک ناهار خداحافظی در یک غذاخوری خیلی خوب دعوت کنید. امکان مشایعت شما را ندارم. زیرا که ماشین تحریر ساعت ۸ شب به دستم خواهد رسید.

ای. پوتاپنکو، داستان‌نویس مشهور

چخوف به ای.ن. پوتاپنکو



۸ آوریل ۱۸۹۶، ملیخووا

ایگناتوس خوش سیما! نمایشنامه من در چه وضع و مرحله‌ای است؟ اگر با دست‌نوشته من دیگر کاری نیست[۱]، آن را با پست سفارشی به آدرس: لوپاستیا، مسکو بفرست. امروز دوشنبه ساعت پنج صبح مشغول نوشتن این نامه هستم. خورشید از پشت سرم طلوع کرده و سارها در حال خواندن هستند. هیچ‌خبر تازه‌ای نیست. همه‌چیز مثل گذشته است. همان ملالت‌ها و دلتنگی‌های قدیم. سه چهار روزی خون سرفه می‌کردم. اما حالا حتا اگر تنه درخت را از زمین بیرون بکشم و یا عروسی کنم دیگر خبری از خون نیست. با دوربین پرنده‌ها را تماشا می‌کنم. مشغول نوشتن رُمانی برای مجله «نیوا»[۲] هستم.

خوش و سلامت باشی. دوستت فیدلر را از جانب من ببوس.

آنتونیوس تو

راستی، نویسنده «سقراط»[۳] کجاست؟ هیچ خبری از او نیست.

۱ـ پوتاپنکو زحمت دوندگی برای دریافت مجوز از اداره سانسور جهت «مرغ دریایی» را که چندین ماه به درازا کشید به عهده گرفت.

۲ـ نام داستانی که چخوف برای مجله «نیوا» فرستاد «زندگی من» بود.

۳ـ پ. آ. سرگه نیکو.

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف



بین ۱۱ و ۱۵ آوریل ۱۸۹۶، پتربورگ

آنتونیوی عزیز،

دستنوشته‌های تو را می‌فرستم. نمایشنامه‌ات در اداره سانسور است. از این می‌ترسم که وسه‌ولوژسکی[1] در مسکو باشد و کسی پیدا نشود تا خارج از نوبت امضایش کند، گرچه ممکن است گریگورویچ موافقت کند و بدون رعایت نوبت آن را تحویل دهد.

شدیداً مشغول کارم. یک داستان ۲۰ صفحه‌ای برای مجله «دنیای خدایان» می‌نویسم. در شبانه‌روز $1\frac{1}{2}$ صفحه را آماده می‌کنم. کبدم درد می‌کند. ولی خوب با همه این‌ها باید خدا را شکر کنم.

دستت را می‌فشارم

پوتاپنکوی تو

۱ـ ای.آ. وسه‌ولوژسکی، مدیر تأترهای امپراتوری پتربورگ ۱۸۸۶ـ۱۸۹۲.

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف



۹ ماه مه ۱۸۹۶، کارلسباد
Hotel Fassman
Bahnhofstrasse

آنتونیو عزیز!

همان‌طور که می‌بینی سروکله من در کارلسباد پیدا شده. می‌خواهم خود را از شر سنگ صفرا نجات دهم. ماجرای کوچکی برای مرغ دریایی‌ات پیش آمده. بیش از حد انتظار در تور سانسورگیر کرده است. گرچه آنقدر نیست که نتوان نجاتش داد. تمام بدبختی از آن‌جا ناشی می‌شود که دکادن تو زیاده از حد به مسائل عشقی مادرش بی‌توجه است. طبق اساسنامه سانسور این بی‌قیدی جزو مسائل ممنوعه است. باید صحنه‌هایی از «هاملت» را جایگزین آن کنی: «آه، مادر، ای اعجوبه فساد و بدی‌ها چرا به شوهر خود خیانت کردید و تسلیم این مردک پلید شدید» - «آه، پسرم! تو قلب مرا دوپاره کردی!» - «قسمت زشت آن را به دور بیاندازید» و همین‌طور تا به آخر. شاید بتوانیم به‌طور ساده‌تری از دستشان نجات پیدا کنیم. لیتونف به دنبال روشی است که در عرض ۱۰ دقیقه بتوانیم کار را اصلاح کنیم. اما فعلاً مسأله این است که عجله بی‌فایده است، زیرا کمیته تأتر فعالیتش را در ارتباط با جنبش‌های تاجگذاری زودتر از موعد مقرر تعطیل کرده است. اگر مایل باشی دو، سه کلمه‌ای را برایت حذف یا اضافه کنم[1]، در ماه ژوئیه که برای یافتن آپارتمان به پتربورگ برمی‌گردم، این کار را برایت انجام خواهم داد. تمام ماجرا همین بود.

کارلسباد جای قشنگی است. این منطقه در دامنه دره واقع شده. اطراف آن

را کره‌ها احاطه کرده‌اند. این‌جا تنها هستم. خانواده را در فرانتسن‌باد که تا این‌جا دو ساعت راه است گذاشته‌ام. دوره معالجه من ۴ هفته طول می‌کشد که از فردا با نوشیدن اولین استکان آب معدنی کثافت، شروع می‌شود. چقدر متأسفم که کبد تو سلامت است وگرنه خوب می‌شد، اگر این دوره را باهم در این‌جا می‌گذراندیم. آیا مبتلا به یبوست مزاج نیستی؟ این‌جا این مرض را هم به خوبی معالجه می‌کنند. بیش از این سرت را درد نمی‌آورم، ولی این‌جا اگر بخواهند حداقل یک سال برای نگهداری ما آداب و فنون دارند. ولی منظور اصلی من توصیف این‌جا نبود، بلکه مسأله این است: سه هفته دیگر دوست تو فیدلر به این‌جا می‌آید. همان‌طور که می‌دانی او آلمانی است. ما می‌خواهیم یک مسافرت سه هفته‌ای ارزان قیمت در آلمان و اتریش انجام دهیم و به پراگ، آوگسبورگ و میوخن و چند جای دیگر برویم. او هم زبان می‌داند و هم با این کشور آشناست. مسافرت با او راحت و ارزان تمام خواهد شد. ضمناً آدمی دقیق و منظمی است. اگر تو هم در این تاریخ به این‌جا بیایی و با ما سفر کنی متأسف و پشیمان نخواهی شد. این مسافرت بیشتر از ۲۵۰ روبل برایت تمام نمی‌شود. در عوض رضایت‌خاطر و لذت فراوان به دست خواهی آورد. بیشتر از یک ماه هم وقتت را نمی‌گیرد. آنتون بیا، پشیمان نخواهی شد. کاش می‌دانستی این‌جا چه آبجویی دارد! و چه هوایی! درست همان دو فاکتوری که به‌نظر من، تو بدون هیچ قیدوشرطی می‌پذیری. کمی فکر کن، سبک و سنگین کن. بالا و پایین کن. ولی نه - بهتر است نه فکر کنی، نه سبک و سنگین و بالا و پایین کنی، بلکه خیلی راحت سوار قطار شوی و مثل باد به این‌جا بیایی کوتاه‌ترین راه برای تو به این شرح است: مرز، پراگ، کارلسباد و ما از آن‌جا باهم حرکت خواهیم کرد. Addio*! تو را در آغوش می‌فشارم. در نامه بعدی درباره این‌که چگونه سروکله سرگه‌ینکو به‌طور ناگهانی در پتربورگ پیدا شد و این‌که حضور او باعث چه حوادثی شد برایت خواهم نوشت. حالا دیگر باید به نوشتن ادامه داستان برای مجله «عصر جدید» مشغول شوم. حتماً بیا، تو را به خدا بیا!

پوتاپنکوی تو

۱ـ ۱۵ ژوئیه ۱۸۹۶ نسخه سانسور شده «مرغ دریایی» از اداره کل امور مطبوعات به چخوف برگردانده شد. ای.م. لیتونف، رئیس اداره سانسور زیر چند جمله که مربوط به رابطه آرکادینا و تریگورین می‌شد خط کشیده بود. او هیچ ایرادی به رابطه نامشروع نداشت. بلکه نگاه بی‌تفاوت پسر و برادر را به این پدیده مورد انتقاد قرار داده و چنین نوشته بود: «منظور من خود عبارات نیستند، بلکه منظور مفهوم کلی روابطی است که این عبارات بیانگر آنند. مسأله بر سر روابط نامشروع زن هنرپیشه با مرد نویسنده نیست، بلکه حرف بر سر برخورد بی‌تفاوت و بی‌قیدانه پسر و برادر به این موضوع است». چخوف چند جمله‌ای را در متن نمایشنامه تغییر داد. اداره سانسور این تغییرات را نپذیرفت. پوتاپنکو هم اصلاحاتی را در متن انجام داد. در ۲۰ اوت ۱۸۹۶ سرانجام نمایشنامه به تصویب رسید و اجازه نمایش صادر شد. در ماه دسامبر ۱۸۹۶ چخوف متن سانسور شده جهت چاپ در مجله «اندیشه روس» را دوباره اصلاح کرد.

*ـ خداحافظ

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف



۱۴ یا (۲۶) ماه مه، ۱۸۹۶ کارلسباد
Karlsbad, poste restante

آنتونیوی عزیزتر از همیشه،

از این سکوت تو چه برداشتی می‌توان کرد؟ از این‌جا برایت درباره نمایشنامه و مسافرت نوشتم! آن‌وقت تو صدایت درنمی‌آید! شاید که نامه‌ام به تو نرسیده؟ یک‌بار دیگر متن نامه را به‌طور خلاصه تکرار می‌کنم. درباره نمایشنامه: ترپلیف به روابط عاشقانه مادرش زیاده از حد بی‌تفاوت است. اداره سانسور مجوز چاپ چنین نوشته‌ای را نمی‌دهد. ولی با اضافه کردن دو یا سه کلمه می‌توانم آن را به آسانی اصلاح کنم. اگر مرا قبول داری در ماه ژوئیه به پتربورگ می‌روم و ترتیب همه‌چیز را می‌دهم. درباره مسافرت؛ از امروز که حساب کنی دقیقاً ده روز دیگر از کارلسباد حرکت می‌کنم و در حدود ۲ هفته به تنهایی با فیدلر سفر کوتاهی خواهم کرد. از تو دعوت کرده بودم و دوباره هم دعوت می‌کنم که با ما بیایی. اگر ۲۵۰ یا حتا ۲۰۰ روبل به این کار اختصاص بدهی، می‌توانی حتا سوغات هم به خانه ببری. قطار از مسکو تا این‌جا و برعکس مسیر حرکت دارد. کوتاه‌ترین راه برای تو این‌طور است: مسکو، ورشو، پراگ، کارلسباد. اگر در پراگ بمانی، آن‌جا پیدایت می‌کنم. گرچه امیدی به آمدنت ندارم، زیرا یقین دارم تو همان خرس کمدی تک‌پرده آنتون چخوف هستی. من با اتکا به گفته‌های خودت در زمستان که علاقه‌ات را به سفر دو نفری به اروپا ابراز کرده بودی، این برنامه را طرح‌ریزی کرده‌ام.

به هرحال به آدرسی که در بالای نامه نوشته‌ام برایم بنویس، هرکجا باشم به دستم می‌رسد. اگر همین الان بنویسی همین‌جا به دستم خواهد رسید.

دستت را می‌فشارم.

پوتاپنکوی تو

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف



نیمه دوم ژوئیه ۱۸۹۶، پتربورگ

آنتونیو عزیز،

آلکسی سرگه‌یوویچ، خودت را راضی کن که عجله‌ای برای رفتن به نیژنی به خرج ندهید. هوای تازه را استشمام کنید و درباره ادبیات گپ بزنید. از «مرغ دریایی» تو اطلاع ندارم. آیا هیچ اقدامی در این مورد کرده‌ای؟ فردا سری به لیتونُف می‌زنم. اگر این‌جا باشد خبر می‌گیرم. در حال حاضر وضعیت بحرانی است. کارمندان سانسور وضعیت سردرگمی دارند. شایعه‌ای وجود دارد که می‌گویند، شعبه کتاب و مطبوعات تعطیل خواهد شد. در این‌صورت دیگر احتیاجی به کارمند سانسور نخواهد بود و حقوق آن‌ها قطع خواهد شد. به همین جهت آن‌طور که می‌گویند رابطه سانسورچی‌ها با ادبیات بسیار خوب شده است. اگر اشتباه نکنم، تصمیم گرفته شده که وُکول لاوروف را زندانی کنند. زبان گلتسف را ببرند و رایزوف را به نگهبانی خیابان تأتر بگمانند. موثق بودن شایعه را تضمین نمی‌کنم.

دستت را می‌فشارم و غیره.

پوتاپنکوی تو

در حال حاضر مشغول نوشتن یک سرگذشت از زندگی گورکن‌ها هستم.[1] حالا دیگر وقت آن رسیده که کمی هم به فکر روح باشم!

۱ـ سرگذشت «طبقه زیرزمین».

چخوف به ای.ن. پوتاپنکو



۶ اوت ۱۸۹۶، ملیخووا

تو کجایی؟ جواب نامه تو را به چه آدرسی باید داد. به پتربورگ، به خارج از کشور، به نیژنی، به لودز؟ منتظر جواب فوری تو هستم.

آ. چخوف

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف



۷ اوت ۱۸۹۶، پتربورگ

آنتونیو، همین الان آلکسی سرگه‌یوویچ خبر داد که تو قصد داری نمایشنامه‌ات را بفرستی لطفاً هرچه زودتر بفرست[1]. من تا اول سپتامبر این‌جا هستم، بعد دو هفته‌ای نیستم. سپس به‌طور حتم برمی‌گردم. محل اقامتم این است: خیابان نفسکی، خانه لیخاچف، شماره ۶۶. اتاق‌های مبله. آپارتمان قبلی را عوض کرده‌ام. هنوز خانه نامرتب است. به همین جهت فعلاً این‌جا هستم.

دست راستت را می‌فشارم.

همین الان آلکساندر پاولوویچ را دیدم. از من خواست به تو خبر بدهم که او زنده و سالم است و این‌که گونه راستش دوباره پیله کرده است.

پوتاپنکوی تو

۱ـ صحبت درباره فرستادن متن اصلاح شده نمایشنامه، طبق ایرادات مأمور سانسور است.

چخوف به ای.ن. پوتاپنکو



۹ یا ۱۰ ماه اوت ۱۸۹۶، ملیخووا

ایگناتیوس پرجنب‌وجوش! نامه‌ای به آدرس نیکلایفسکی شماره ۶۱ برایت فرستادم. درحالی که امروز نامه تو را با آدرس جدید دریافت کردم. مرسی. نمایشنامه اصلاح شده را پس‌فردا برایت می‌فرستم. بسیار عالی تایپ شده.

سلامت باشی.

آنتونیوی تو

چخوف به ای.ن. پوتاپنکو



۱۱ ماه اوت ۱۸۹۶، ملیخووا

ایگناتیوس عزیز، نمایشنامه را می‌فرستم. کارمند سانسور زیر عبارتی را که نمی‌پسندیده و به عقیده او گویا بی‌تفاوتی پسر و برادر به روابط عاشقانه هنرپیشه زن و آقای نویسنده بوده، با مداد آبی خط کشیده است. من در صفحه چهارم عبارت «بی‌پرده و علنی با این نویسنده زندگی می‌کند» و در صفحه پنجم، عبارت «فقط جوان‌ها را می‌تواند دوست داشته باشد» را حذف کرده‌ام. اگر تغییراتی را که انجام داده‌ام قبول کردند، روی آن‌ها را با کاغذ بپوشان و تا سالیان دراز دعای خیر را به دنبال خود داشته باش و نوه و نبیره‌هایت را ببین. اگر با این اصلاحات موافقت نشده، آن‌وقت دیگر مهم نیست. باید از خیر آن گذشت. بیش از این میل به ناز کشیدن ندارم. به تو هم همین توصیه را می‌کنم.

در صفحه پنجم در عبارت «راستی، لطفاً بگو نویسنده این خانم چطور آدمی است؟» می‌شود «این خانم» را حذف کرد. به‌جای جمله نمی‌شود از او چیزی فهمید، همیشه ساکت است» می‌توان نوشت: «می‌دانی، من از او خوشم نمی‌آید». یا هرچه، دلت می‌خواهد، حتا می‌توانی عبارتی از تلمود بیاوری.*

مخالفت پسر با روابط عاشقانه مادرش به خوبی در کلام او پیداست. در قسمت آبی شده صفحه ۳۷ او به مادرش می‌گوید: «چرا، چرا، این مرد بین من و تو قرار گرفته؟» در همین صفحه آرکادینا می‌گوید: «البته، رابطه ما مورد پسند تو نمی‌تواند باشد، ولی». این جمله را می‌شود کاملاً حذف کرد. فقط

همین. بقیه عبارات خط کشیده شده با مداد آبی، بی‌خود و بی‌جهت است.

چه موقع به ملیخووا می‌آیی؟

پس، هرچه را می‌شود خط بزن. شاید لیتوینُف بگوید که مقدمتاً همین کافی است. به‌خاطر شکلات megnon متشکرم، تمامش را خوردم.

برای شانزدهم یا هفدهم به جنوب می‌روم. سر راه سری هم به فئودوسیا می‌زنم و از همسر تو عیادت خواهم کرد. در هر صورت برایم نامه بنویس. بعد از بیستم آدرسم این است: فئودوسیا. خانه سووُرین.

بازهم یک مأموریت دیگر!!

اگر زمستان برایم آپارتمانی پیدا کنی، تمام زمستان را در پتربورگ خواهم ماند. فقط یک اتاق با دستشویی برایم کافی است.

آیا نمی‌توانیم سفری برویم؟ هنوز خیلی وقت داریم. به باتومی یا بورژومی برویم. می‌توانیم شرابی به سلامتی بنوشیم.

تو را محکم در آغوش می‌فشارم.

مرهون و ممنون تو آنتونیو.

باید روی هر چهار نسخه صفحه چهارم را با یک برگ کاغذ چسباند. صفحه پنجم و صفحه سی‌وهفتم کافی است که فقط خط زده شود. گرچه هرکاری که خودت صلاح می‌دانی همان را انجام بده. ببخش که این‌طور با پررویی تو را خسته می‌کنم.

آنچه را که باید حذف کرد با مداد سبز خط زده‌ام. خواسته‌ام که کارمند اداره سانسور به کینه‌ورزی من پی ببرد.

---

*ـ یا این‌که می‌توانی این جمله را بگذاری: «با این سن‌وسالش! آه، آه، خجالت نمی‌کشد!» (تبصره از چخوف)

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف



بین ۱۱ و ۱۵ ماه اوت ۱۸۹۶، پتربورگ

آنتونیو، چرا ساکتی، چرا نمایشنامه را نمی‌فرستی؟ به محض این‌که آلکسی سرگه‌یوویچ به من اطلاع داد، برایت نامه نوشتم. شاید به دستت نرسیده. آدرسم را دوباره می‌نویسم: خیابان نفسکی، خانه لیخاچیف شماره ۶۶ اتاق‌های مبله. تا دو هفته دیگر این‌جا خواهم بود. یک سفر یک روزه به مسکو خواهم کرد، ولی زیاد هم مطمئن نیستم. در هفته دوبار سنگ دفع می‌کنم و هربار از شدت درد می‌میرم و زنده می‌شوم و روی زمین به خود می‌پیچم. داستانی از زندگی گورکن‌ها نوشته‌ام و اندیشه «روس» را به این وسیله به نوایی رسانده‌ام.

خبر مربوط به پیشکش باشکوه نان و نمک و شمایل به تو را شنیدم[1]. به‌هرحال این هم خودش چیزی است. به من که کسی حتا نان و نمک تنها هم هدیه نمی‌دهد. درحال‌حاضر من نه چیزی می‌توانم بخورم و نه بیاشامم، همه‌چیز برایم ضرر دارد.

نمایشنامه را بفرست. به خانواده‌ات سلام برسان.

دستت را می‌فشارم.

آ. پوتاپنکوی تو

۱ـ چخوف در ۴ اوت ۱۸۹۶ در دفتر خاطراتش چنین می‌نویسد: «در ماه اوت مدارس برق‌کشی شده در تالژ. موژیک‌های تالژ، برشوف، دوبچین و شِلکَف برای من چهار عدد نان، شمایل و دو عدد نمکدان نقره پیشکش آوردند. موژیکی از اهالی شِلکَف از طرف دیگران سخنرانی کرد».

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف



۱۵ ماه اوت ۱۸۹۶، پتربورگ

آنتون عزیز!

چه خیالی در سر داری که می‌خواهی به فئودوسیا بروی؟ کار خیلی بدی می‌کنی! مگر می‌خواهی درباره احمق‌ها داستان بنویسی. آخر می‌دانی مردم آن‌جا همگی ابله‌اند. به‌نظرم که آ.س. سووُرین قصد دارد به بیارتس برود. چه بهتر. من نمی‌توانم با تو بیایم. باید به فکر نان درآوردن باشم. یعنی این‌که نوشته‌ها را به کونونکا دیکته کنم. او قصد دارد شوهر کند. باید به فکر بهره‌وری از موردی دیگر باشم.

نمایشنامه وعده داده شده را هنوز دریافت نکرده‌ام. امروز یک قبض پستی به دستم رسید. یک بسته امانت پستی به مبلغ ۶ روبل و وزن ۲ فوت. نکند این همان نمایشنامه است؟ نکند آنقدر عقل و هوش بر آن اضافه کرده‌ای که وزنش به ۲ فوت افزایش یافته است؟

در این سفر برایت یک ماجرای عاشقانه و شاعرانه آرزو می‌کنم. امکان دارد که هفته آینده به مسکو بیایم. ولی افسوس نمی‌توانم تو را مجبور به آمدن کنم.

دستت را می‌فشارم و در آغوش می‌فشارمت.

پوتاپنکوی تو

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف



۲۳ اوت ۱۸۹۶، مسکو

آنتونیوی عزیز،

درست روز ظهور من در مسکو تو غیبت زد. اما به کجا، کسی نمی‌داند! تو آدرست را در فئودوسیا داده‌ای، ولی به‌نظر می‌رسد که به قفقاز رفته باشی.[1] به‌هرحال من به همان فئودوسیا پست می‌کنم.

نمایشنامه‌ات به چند اصلاح جزئی نیاز داشت. بدون اجازه تو این کار را انجام دادم. زیراکه سرنوشت آن به این امر بستگی داشت. ضمن آن‌که این تغییرات به ماهیت آن لطمه‌ای نمی‌زند. آن‌ها را از حفظ هستم: یکی هنگامی که بانو درباره نویسنده با پسرش صحبت می‌کند و می‌گوید: «من نویسنده را با خود می‌برم» جمله را عوض کرده و نوشته‌ام: «او می‌رود». در جای دیگر، «مادرم سیگار می‌کشد، می‌نوشد و به‌طور آشکار با این نویسنده زندگی می‌کند» را چنین تغییر داده‌ام: «خانم زندگی آشفته‌ای دارد. همیشه با این نویسنده می‌گردد.» به‌جای کلمات: «حالا فقط آبجو می‌نوشد و فقط زنان جاافتاده را دوست دارد» نوشته‌ام: «حالا فقط آبجو می‌نوشد و از خانم‌ها فقط طلب احترام دارد. و چند تغییر بسیار جزئی دیگر. موضوع این است که منظور کارمند سانسور آن چیزی که تو درک کرده‌ای نیست. او می‌خواهد که تریلیف به هیچ‌وجه در مسائلی که در ارتباط با مادرش و تریگورین است دخالت نکند. که با این تغییرات مسأله حل شده است.

اکنون نمایشنامه‌ات مجوزش را گرفت. داویدف به من گفت که به او قول

داده‌ای نمایشنامه را برای مطالعه به او بدهی. من نیز بر همین اساس آن را به او دادم. وقتی به پتربورگ برگردم (بیست‌وششم) می‌دهم رونویش کنند. سپس دو نسخه آن را تقدیم کمیته خواهم کرد. اجازه کتبی تو را دارم. ولی نمی‌دانم آیا آنقدر عاقل بوده‌ای که تاریخ روز و ماه را نوشته باشی. اگر وسه‌ولوژسکی در پتربورگ باشد، نوشته‌ای از او خواهم گرفت که «خارج از نوبت» خوانده شود. آن‌وقت نمایشنامه برای اول سپتامبر آماده خواهد بود. اما در صورت نبودن او باید در نوبت بماند. این امر باعث کمی تأخیر خواهد شد. فکر می‌کنم که گریگوریویچ ماه سپتامبر در مسکو نباشد. اگر مایلی نمایشنامه در کمیته‌ای که او حضور دارد خوانده شود به من اطلاع بده.

سوم سپتامبر از پتربورگ به خارجه سفر می‌کنم و بیست‌وپنجم برمی‌گردم. سنگ صفرا خیلی اذیتم می‌کند. دو شبانه‌روز سنگ دفع می‌کردم. درحال حاضر اشتهایم را کاملاً از دست داده‌ام. فقط کتلت مرغ می‌خورم. کتلتی را که آشپز و دو پیشخدمت خوب سرخ و آماده کرده‌اند می‌خورم و چای می‌نوشم. در مسکو در مسابقه اسب‌دوانی شرط‌بندی کردم و ۷۰ روبل برنده شدم. کوگل اطلاع داده که سالویف[۲] اصرار دارد تا «اندیشه روس» تو را به عنوان سردبیر دعوت به کار کند. این حرف جدی است. کمتر از شش‌هزار روبل قبول نکن. او مرا برای سردبیری «شبنامه مسکو» در نظر دارد. زیرا خوب می‌داند که به هیچ‌وجه کمتر از دوازده‌هزارتا قبول نمی‌کنم. پراودین از من خواسته است تا به‌خاطر نمی‌دانم کدام کتابی که برایش فرستاده‌ای و او خیلی خوشش آمده، تشکرات صمیمانه‌اش را به تو ابلاغ کنم. در مسکو به‌جز گُلتسف و بازیگوان تأتر مالی کس دیگری را ندیدم. فردا اراذل و اوباش «اندیشه روس» را می‌بینم. می‌گویند رمیزُف پس از خواندن داستان «زندگی یک گورکن» که من نوشته‌ام دچار تب‌ولرز شده است. او این داستان را به عنوان کنایه و اشاره به این‌که دیگر نوبت مرگ او فرا رسیده تلقی کرده است... اما درباره وُکول باید بگویم که درحال شکوفا شدن است. این‌ها بودند تازه‌ترین اخبار مسکو ولی چطور می‌شود در مسکو بسر برد و چیزی نخورد و ننوشید! پیش تستوف آبگوشت جوجه می‌خورم. در کافه مسکو نیمرو

سفارش می‌دهم. به ارمیتاژ هنوز نرفته‌ام، اگر بروم حتماً apolinaris می‌نوشم.
همیشه شاد و سلامت باش. شنیده‌ام که بلیت رایگان برای مسافرت با قطار گیر آورده‌ای[۳]. خوشا به حالت. حسودیم شد.
زانوهایت را می‌فشارم.

پوتاپنکوی تو

۱ـ چخوف قبل از این‌که به فئودوسیا نزد سووُرین برود، در تاریخ بیستم اوت ۱۸۹۶ به تاگانروگ، رُستف، نخجوان، لیکو و دمک و نوورومیسک سفر کرد.
۲ـ سالویف مدیرکل اداره مطبوعات و چخوف هیچ‌گونه آشنایی شخصی با یکدیگر نداشتند. چخوف سالویف را مأمور تفتیش عقاید می‌نامید.
۳ـ صحبت درباره بلیت رفت‌وبرگشت با قطار به‌طور رایگان است که چخوف به این خاطر در تاریخ ۲۶ ژوئن ۱۸۹۶ از سووُرین تشکر کرده است.

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف



۵ سپتامبر ۱۸۹۶، پتربورگ

لفکیوا تقاضا دارد تا اجازه اجرای مرغ دریایی را برای بنفیس ۱۷ اکتبر به او بدهی. پاسخ خود را به آدرس نفسکی شماره ۶۶ اطلاع بده.

ایگناتوس

پوتاپنکو که جوابی در این مورد دریافت نکرده بود، در ۷ سپتامبر مجدداً تلگرافی به این مضمون به فئودوسیا برای سوورین که در آن موقع چخوف مهمان او بود فرستاد: «اجازه چخوف برای اجرای بنفیس لفکیوا که ساونیا، سازونُف، پاتوتسکایا، کمیسارژفسکایا، داویدف و وارلامُف در آن شرکت دارند، ضروری است. چخوف کجاست؟ من از روز دوشنبه تا دو هفته دیگر در نفسکی شماره ۶۶ هستم.

پوتاپنکو

چخوف به ای.ن. پوتاپنکو



۱۰ اکتبر ۱۸۹۶، پتربورگ

باید حتماً ببینمت. با تو کار دارم. آیا می‌توانی امروز بیایی، باهم «ورشکسته»[1] را ببینیم. می‌گویند خیلی خوب است. یا این‌که نزدیکی‌های نیمه‌شب بیایی؟ می‌خواهم با تو محرمانه صحبت کنم.[2]

چخوف تو

۱ـ «ورشکسته» یا «ورشکستگی» ـ نمایشنامه اثر بیورنسون، نویسنده نوروژی که در تأتر انجمن ادبی ـ هنری اجرا می‌شد.

۲ـ احتمالاً چخوف از امکان دیدار لیدیا میزینووا با پوتاپنکو و همسرش در اولین شب نمایش مرغ دریایی بیم داشت. او دوازدهم اکتبر به خواهرش چنین نوشت: «شب نمایش، پوتاپنکو با تمام خانواده‌اش خواهد آمد. ممکن است لژ او درست کنار ما باشد. آن‌وقت لیکا به سزای اعمالش خواهد رسید». اما پوتاپنکو در شب اول نمایش مرغ دریایی حضور نداشت. او در خاطراتش نوشته است. «به علل شخصی خاصی نتوانستم در شب اول نمایش حاضر شوم».

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف



۲۲ اکتبر ۱۸۹۶، پتربورگ

نمایشنامه موفقیت زیادی کسب کرد. فراخوان‌های روی صحنه پس از پرده چهارم، مکرر و بسیار پرهیاهو بود. کمیسارژفسکایا ایده‌آل بود. او را به‌طور انفرادی سه‌بار روی صحنه خواندند. خواهان حضور نویسنده شدند، اعلام شد حال او مساعد نیست. بازیگران، خواستار ابلاغ امتنان و تشکر خود به تو شدند.

پوتاپنکو

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف



۱۴ نوامبر ۱۸۹۶، پتربورگ

آنتونیوی عزیز،

از این‌که میان برف‌ها بسر می‌بری به تو حسادت می‌کنم[۱]، آه که چقدر دلم می‌خواست داخل تلّی از برف که فقط منفذی کوچک برای هوا و روشنایی داشته باشد فرو بروم.

سلام تو را به کمیساژرفسکایا رساندم. او افسرده است. دلیلش: دشمنان، نامه‌های بی‌امضاء، توطئه و خلاصه کلام همان ماجراهای همیشگی است که برای تمام نابغه‌هایی که در محیطی خفقان‌آور زندگی می‌کنند پیش می‌آید.

می‌گویند که به زودی به این‌جا می‌آیی. بیا. فقط می‌ترسم که در میان ما افسرده‌تر از میان برف‌ها بشوی.

من امروز نمایشنامه‌ام را تمام‌می‌کنم. واقعاً سر از پا نمی‌شناسم. فکرنمی‌کنم امسال امکان اجرای‌آن باشد. زیرا کارپُف علاقه خاصی به آثارادبی ندارد.

تو را در آغوش می‌فشارم.

ایگناتیوس تو

۱ـ سال ۱۸۹۶، زمستان خیلی زود فرا رسیده بود. چخوف در هفتم نوامبر به‌ای.پا. پاولوفسکی چنین می‌نویسد: «این‌جا برف آمده و راه‌های سورتمه رو آماده شده‌اند».

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف



۲۳ آوریل ۱۸۹۷، پتربورگ

آنتونیوی عزیز،

تو مرا کاملاً فراموش کرده‌ای، در صورتی‌که من وجود دارم. نکند خیال داری تمام تابستان را در ملیخووا بگذرانی؟ از بیماری تو مطلع شدم. ولی مطمئنم که نویسنده ما به یاری خدا هر نوع بیماری را پشت سر خواهد گذاشت.

من پس فردا عازم خارجه هستم. اگر طی ده روز پس از دریافت این نامه خواستی پاسخ بنویسی به این آدرس بفرست Nice, Poste restante.

می‌خواهم تا سال آینده یک میلیونر شوم. آن‌وقت صدهزار روبل آن را تقدیم تو خواهم کرد.

علت این‌که نسبت به من خشمگین شده و ناسزایم می‌دهند به این خاطر است که چرا در کار بورنتین دخالت کرده و مانع نوشتن مقاله انتقادی او درباره «موژیک‌ها» شده‌ام.[1]

اگر واقعاً چنین کاری کرده باشم، فکر می‌کنم که با این کار لااقل تو را از خواندن ستایش‌نامه نامطبوع و کسل‌کننده او نجات داده‌ام.

چند کلمه‌ای برایم بنویس. از این بابت ممنونت خواهم بود.

پوتاپنکوی تو

۱ـ داستان موژیک‌ها برای اولین‌بار در سال ۱۸۹۷ در شماره چهارم مجله «اندیشه روس» چاپ شد. پوتاپنکو در مقاله‌ای راجع به «موژیک‌ها» نوشت: «این داستان چخوف از بهترین‌هایی است که در سال‌های اخیر در ادبیات کشور ما نوشته شده است».

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف



اکتبر ۱۸۹۷، پتربورگ

آنتونیو! شنیده‌ام که در نیس بسر می‌بری. چه خوب[1]. این‌جا خیلی بد شده است. برو با خانم لیدیا پاشکووا آشنا شو. از همه اطراف و اکناف برایت حرف خواهد زد. او به خوبی می‌داند که هرکسی با چه کسی زندگی می‌کند، تا چه وقت در نیس خواهی ماند؟ من بزودی راه صحیح برنده شدن در مونت کارلو را پیدا خواهم کرد و به آن‌جا خواهم آمد تا خودم و تو را ثروتمند کنم.

«ایوانف» روی صحنه است و برای تو تولید درآمد می‌کند. این‌جا همه‌چیز درآمد خوب دارد. البته، در آلکساندرین هم همین‌طور است. اما از آنچه مربوط به تأتر ادبی[2] بی‌نوا می‌شود، بی‌خبرم. زیرا این تأتر را به‌کلی کنار گذاشته‌ام و پایم را به آن‌جا نمی‌گذارم. آلکسی سرگه‌یوویچ در تمرینات حاضر می‌شود ولی احتمال نمی‌رود که احساس رضایت داشته باشد.

از آن‌جایی که قرار است ششم نوامبر نمایشنامه‌ام در بنفیس استرلیسکایا روی صحنه بیاید به نوعی بیماری روحی مبتلا شده‌ام.[3] با صبر و بردباری خاص درام‌نویسان نابغه انتظار شکست و ناکامی نمایشنامه‌ام را می‌کشم.

یک مقاله فکاهی ـ تنقیدی از اخبار اُدسا[4] برایت می‌فرستم. می‌توانی در هوای آزاد خارجه مست افتخار شوی. به من گفته‌اند که پانسیون روسی در نیس که تو در آن‌جا بسر می‌بری مخروبه شده و دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد. اگر این‌طور است، جایت را عوض کن. دیگر این‌که آرزو می‌کنم، زندگی را بدون غم غربت سر کنی. به تو اطمینان می‌دهم که حال و هوای

وطن به‌قدری بد شده که تصورش برایت غیرممکن است.

در اداره کل مطبوعات تغییراتی رخ داده: سالویف را برکنار کرده‌اند و به‌جای او کاته‌نین را منصوب کرده‌اند. می‌گویند او لیبرال است، ولی حتم دارم که در هرحال فرقی نخواهد کرد.

دستت را می‌فشارم

پوتاپنکوی تو

۱ـ چخوف در ۲۳ سپتامبر ۱۸۹۷ به نیس سفر کرده بود

۲ـ تأتر آ.س. سوورین را در پتربورگ تأتر ادبی یا انجمن ادبی ـ هنری می‌نامیدند.

۳ـ نمایشنامه پوتاپنکو که درباره آن صحبت می‌شود «افسانه سحرآمیز» نام داشت.

۴ـ مقاله پ. زوزدیچ (پ.ای. رُتنشترن) تحت عنوان «آنتون چخوف در محکمه منتقدین آلمانی»، (اخبار اُدسا ۲۹ سپتامبر ۱۸۹۷، شماره ۴۰۹۹).

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف

شنبه ۴ آوریل ۱۸۹۸، پتربورگ

آنتونیوی عزیز

همان‌طور که از متن تلگراف‌ها مطلع شده‌ای، کارهای تو روبه‌راه‌اند، اما درباره کارهای من چون تلگرافی در موردشان نداشته‌ای مسلماً چیزی نمی‌دانی. اصلاً روبه‌راه نیستند. سووُرین فرستادن تلگراف به تو را خود به عهده گرفته است. اما در مورد «نیوا» گرچه روز پنج‌شنبه وعده گرفتن مساعده را گرفته‌ام ولی تصمیم دارم تا زمانی که پول را دریافت نکرده‌ام به تو تلگراف نزنم. هوای پتربورگ کاملاً آفتابی است. ولی هنوز سرد است. به‌محض ورود به این‌جا سرما خورده و سرفه می‌کنم.

مارکس در خارجه بسر می‌برد. کارهای مالی توسط گریدنبرگ انجام می‌شود.[1] او سوءتفاهم را این‌طور برطرف کرد که مبلغ فرستاده شده ۲۰۰۰ فرانک بوده نه هزار روبل. خدا را شکر که تا به امروز به‌غیر از اقوام خودم کس دیگری را ندیده‌ام و هیچ خبر جدیدی نشنیده‌ام.

در پاریس در ساختمان چهار طبقه Rue des Capucines بسر می‌بردم. که برای دو اتاق $8\frac{1}{2}$ فرانک می‌پرداختم. محل زیبایی است. اگر دوست داری تو هم به آن‌جا برو. شماره ۲۵ است.

واقعاً می‌بینی عجب دنیایی است! وقتی که من آن‌جا نیستم از همه طرف پول می‌بارد! خبردار شده‌ام که به عضویت اسپا پذیرفته شده‌ام... برنامه آینده‌ام به این ترتیب است. اول ماه مه همراه خانواده به پاریس می‌روم. سه

هفته در آن‌جا می‌مانم. البته به‌منظور دیدار و تجربه‌اندوزی شخصی از اسپا[2]. سپس به کارلسباد و بعد کنار دریا خواهم رفت.

دستت را می‌فشارم. به نیکلای ایوانوویچ و ماکسیم ماکسیموویچ[3] و اگر باعث خوشحالیت می‌شود به آقای بِزاُبرازوف سلام می‌رسانم.

پوتاپنکو

۱ـ پوتاپنکو مانند موارد بسیار دیگر واسطه چخوف در تماس با هیأت‌مدیره مجله «نیوا» نیز محسوب می‌شد. در این نامه صحبت از مبلغی مساعده جهت حق تألیف داستان «ایونیچ» است. در چهارم آوریل ۱۸۹۸ گریدنبرگ، مدیر دفتر هیأت تحریریه مجله نیوا به چخوف چنین نوشت: «ای.ن. پوتاپنکو پیغام داده است که شما مایلید، بابت حق‌التألیف آثارتان در مجله نیوا مبلغی مساعده بگیرید متأسفانه آدولف تئودوروویچ درحال حاضر در خارجه بسر می‌برند ولی با درنظر گرفتن این‌که شما بسیار خوش قول و خوش حساب هستید، من تصمیم دارم تا شخصاً بدون موافقت قبلی ایشان خواسته شما را انجام دهم. مبلغ دوهزار فرانک که مطابق با ۷۵۱ روبل است برایتان حواله می‌کنم».

۲ـ اسپا، استراحتگاهی است در بلژیک که دارای قمارخانه‌ای بسیار معروف است. پوتاپنکو در خاطرات خود بارها از علاقه‌اش به بازی رولت صحبت کرده است.

۳ـ نیکلای ایوانوویچ یوراسف و ماکسیم ماکسیموویچ کووالفسکی.

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف



۱۰ دسامبر ۱۸۹۸، پتربورگ

آنتونیو عزیز،

قبل از هر صحبتی می‌خواهم درباره یک مسأله حیاتی با تو صحبت کنم. از آن‌جایی که هنوز نتیجه کار معلوم نیست، فعلاً باید آن را مخفی نگه داری. همین‌طور که می‌دانی، مدت‌هاست این موضوع که چرا ناشران باید ما نویسندگان را چنین استثمار کنند مرا آزار می‌دهد. در آرزوی شرکتی هستم که ما را از این وابستگی برهاند. به‌نظر من این کار فقط از طریق چاپ مجله «شخصی خودمان» امکان‌پذیر خواهد بود. فکرش را بکن، شرکتی با شرایط قانونی تشکیل می‌شود که نویسندگان داستان‌نویسی با شایستگی‌های مختلف با احترامی بیش‌وکم متقابل گرد هم آمده باشند. با دست‌به‌کار شدن در مجله، آن‌ها موظفند آثار خود را به‌جز مجله «خودشان» به هیچ جای دیگری ندهند. بدیهی است مجله در طی ۲ـ۳ سال مشترکین بسیار زیادی پیدا می‌کند که این پاداش و نتیجه کوشش‌های ما خواهد بود. هرچه نباشد، قسمت عمده خوانندگان مجله طالب ادبیات داستانی هستند. از سویی دیگر همه داستان‌ها توسط همین ده نویسنده نوشته می‌شود، که اگر آن‌ها از دادن آثار خود به مجله‌های دیگر خودداری کنند آن‌وقت زمینه داستان به کلی خالی خواهد شد.

آنچه مرا تابه‌حال از این کار بازداشته فکر تأمین پول مورد نیاز برای شروع کار بوده است. البته این مبلغ برای هزینه چاپ نیست. زیرا هزینه نشریه از همان ابتدا با درآمد مازادش تأمین می‌شود. بلکه برای آن است که بتوانیم در

طی سال آثار نویسندگان را از آن‌ها بخریم و یا به آن‌ها پیش‌پرداخت‌هایی بدهیم تا مجبور به فروش نوشته‌های خود به نشریات دیگر نشوند. به این ترتیب وقتی مجله ما چاپ شد، آثار مندرج در آن هیچ‌کجای دیگر به چاپ نخواهد رسید. برای این منظور در حدود شصت‌هزار روبل به اضافه مبلغی پس‌انداز جهت بعضی از هزینه‌های ضروری که ممکن است در سال اول لازم شود، روی‌هم‌رفته صدهزارتا کافی است. حالا درنظر دارم این صدهزار تا را به دست بیاورم و نسبت به وصول آن امید زیادی دارم.

اساس و شالوده نشریه به این ترتیب است. داستان در مجله مقام اول را داراست، ولی برای رشته‌های دیگر هم بخش‌هایی درنظر گرفته می‌شود. سهامداران مجله، ده نویسنده داستان‌نویس خواهند بود. آن‌ها نیز مانند همکاران متعهد دیگر حق‌التألیف خود را برای هر صفحه دریافت خواهند کرد و در پایان هر سال مبلغ مازاد بین ده نفر به‌طور مساوی تقسیم خواهد شد. در صورت توسعه و پیشرفت کار مجله‌ای برای کودکان و مؤسسه‌ای جهت انتشار کتاب‌های نویسندگان ذینفع ایجاد خواهد شد. مجله به‌صورت کتابچه و هر دو هفته یک‌بار (۲۴ شماره در سال) چاپ خواهد شد. طبق حساب تقریبی من، هزینه سالیانه بیش از شصت‌هزار نخواهد بود. اگر قیمت اشتراک سالانه را ده روبل حساب کنیم (یک روبل را جهت هزینه ارسال درنظر بگیریم)، آن‌وقت حق اشتراک هفت‌هزار مشترک مجله، تمام هزینه‌ها، منجمله حق‌التألیف همکاران غیرسهام‌دار را تأمین خواهد کرد. درآمد خالص ما بیش از هفت‌هزارتا خواهد شد.

فکر می‌کنم اگر ده نویسنده صاحب نام، آثار خود را فقط در مجله ما به چاپ برسانند، می‌توان بدون هیچ مبالغه‌ای امیدوار بود که در سال سوم ما بیش از ده‌هزار مشترک خواهیم داشت و این درآمدی خوب و مادام‌العمر برای هریک از ما خواهد بود، که به ما امکان می‌دهد ما هم انسان‌وار زندگی کنیم و مدام به دنبال حق‌التألیف ندویم.

من داستان‌نویسانی را که در زیر نامشان را می‌آورم درنظر دارم: آنتون چخوف، مامین سیبریاک، نمیروویچ - دانچنکو، بوبورکین، استاینکوویچ،

پوتاپنکو، یار انتسویچ.

سه جای خالی دیگر را می‌توانیم طبق انتخاب صاحبان سهم به نویسندگان جوان‌تر بدهیم. مانند مِرژکوفسکی، گیپوس، شچپکینا ـ کوپرنیک و غیره. تصمیم جهت انتخاب این افراد به عهده من نخواهد بود. ولی شرط عمده و اصلی آن است که باید متعهد شوند اثر خود را به‌جز مجله خود به نشریه دیگری ندهند.

در این مورد فکر کن، آن را مورد بررسی قرار بده و بگو آیا در این اقدام نیت خیری هست یا نه و آیا حاضری در آن شرکت کنی. آن‌وقت من دیگران را نیز مطلع می‌کنم و در صورت اتفاق‌نظر و یکدلی به دنبال مجوز خواهم رفت. البته مسلم است که تمام جریان در صورتی عملی خواهد شد که من موفق به تأمین صدهزارتا شده باشم. این را هم تضمین می‌کنم که سهامداران در همان سال اول مبلغی بیش از این‌که قبلاً به‌دست می‌آوردند، کسب خواهند کرد.

در ضمن، روزنامه‌هایی را که رقیب ما محسوب نمی‌شوند و ما می‌توانیم با آن‌ها همکاری کنیم که مجله‌های کودکان در این رابطه مقام اول را دارند، مستثنی می‌کنم.

اگر موافقت حاصل شد، چاپ نشریه را از اول اکتبر ۱۸۹۹ شروع خواهیم کرد و پرداخت حق‌التألیف برای دست‌نوشته‌ها از اول سال شروع خواهد شد.

اما از آن‌جایی که فعلاً هنوز خبری از مجله نیست، باید با تمام توان کار کنم. دلم می‌خواهد یک کمدی بسیار شاد و خنده‌دار "Sinera"* بنویسم. آیا حاضری موضوعی به من پیشنهاد کنی.

دوست داری خبرهای تازه را بدانی؟ ولی اگر خبری هم باشد، در نامه بعدی خواهم نوشت، زیرا که حالا باید برنامه را بنویسم و به منشی دیکته کنم. درباره خودت مفصل‌تر برایم بنویس. منتظر پاسخ و موافقت قطعی تو هستم.

پوتاپنکوی تو

---

*ـ معصومانه

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف



۲۰ ژانویه ۱۹۰۰، پتربورگ
م. ایتالیافسکایا شماره ۱۴

آنتونیوی عزیز، انتخاب تو را به عضویت فرهنگستان علوم تبریک می‌گویم.[1] فقط حیف که حقوق و مواجبی در کار نیست. گرچه این امر تو را از شر حسادت من در امان نگه می‌دارد. زیراکه درآن صورت به تو حسودیم می‌شد.

تا به حال اطلاعی درباره روی صحنه آمدن «دایی وانیا» در انجمن مطالعات هنرمندان و موسیقی‌دانان نداده‌ای، آیا اجازه می‌دهی؟[2] آیا کریوکوفسکی از تو اجازه گرفته است؟ اگر اجازه نگرفته باشد، می‌توان برپاکنندگان نمایش را به زندان انداخت. مجله «روسیه» را برایت فرستادند و از این به بعد هم خواهند فرستاد. با استعداد حیرت‌انگیز و فوق‌العاده «دوروشه‌ویچ» که متأسفانه بیش از حد از آن بهره‌برداری می‌کند، آشنا شو. اگر تصمیم بگیری اثری بفرستی، موجب خرسندی آن‌ها شده و حق‌التألیف خوبی دریافت خواهی کرد.

یک خواهش دیگر هم از تو دارم که باید در موردش فکر کنی، این‌جا انجمن بسیار خوبی برای دفاع از کودکان و علیه رفتار ظالمانه با آن‌ها ایجاد شده است. این انجمن بچه‌ها را از یوغ والدین دائم‌الخمر و قسی‌القلب و همچنین صاحبان پیشه نجات می‌دهد و آن‌ها را زیر چتر حمایت خود و یا پرورشگاه‌ها و یا کارگاه‌ها قرار می‌دهد. سال جاری این انجمن با کسری بودجه بسیار زیاد مواجه شده است. (رئیس انجمن گرارد است). در

جست‌وجوی راه‌حل به فکر یک مجموعه ادبی افتادم. به این ترتیب که از تمام همکاران و همین‌طور از ل.ن. تولستوی تقاضای یک اثر خواهیم کرد. آیا مایلی حتا شده یک اثر کوچک به ما بدهی؟ اگر دکتر نویسنده الیاتیفسکی را دیدی از او بپرس چه وقت ساختن شهرش را شروع خواهد کرد.[۳]

در مورد تقاضای من فکر کن.

آ. پوتاپنکوی تو

۱ـ انتخاب جهت برگزیدن اعضای افتخاری فرهنگستان در رشته ادبیات در ۸ ژانویه ۱۹۰۰ برگزار شد.

۲ـ در دهم ژانویه ۱۹۰۰ پوتاپنکو به چخوف اطلاع داد که نمایشنامه «دایی وانیا» در انجمن مطالعات هنر و موسیقی روی صحنه آمده است: «نمایش به‌صورت محفلی بدون هیچ‌گونه آفیش و اعلان در روزنامه‌ها برگزار شد.» کریوکوفسکی، نماینده انجمن نویسندگان درام‌نویس برای مجوز نمایش اظهار داشت: «نظر به این‌که نمایشنامه در پتربورگ برای اولین‌بار اجرا می‌شود، داشتن اجازه نویسنده لازم است.» این‌که آیا کریوکوفسکی در این مورد به چخوف و یا به پوتاپنکو نامه‌ای نوشته یا نه اطلاعی در دست نیست.

۳ـ احتمالاً این یک شوخی در مورد متراژ زیاد از حد خانه اِلپاتیفسکی است که چخوف آن را ایالت و لوگودسکی می‌نامید.

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف

۲۱ فوریه ۱۹۰۳، پتربورگ
م. ایتالیافسکی شماره ۱۴

آنتونیو عزیز، نامه‌ام را به‌طور حدسی به یالتا می‌فرستم. سؤالات مربوط به حال و احوال و این حرف‌ها را کنار می‌گذارم، چون مسلم است که چقدر دانستن تمام این‌ها برایم جالب هستند، بخصوص این‌که تقریباً صدسالی می‌شود که از هم بی‌خبریم.

برویم سر اصل مطلب. من بازهم به همان آرزوی قدیمی که همانا چاپ یک مجله شخصی باشد برگشته‌ام. شرکت کوچکی ترتیب داده‌ام. ما سه نفر هستیم. مامین سیبریاک، نمیرورویچ ـ دانچنکو و من. ولی ما دلمان می‌خواهد تو به عنوان نفر چهارم با ما باشی. همین الان برنامه و اساس و چگونگی این کار را برایت تعریف می‌کنم.

ـ مجله شامل دو قسمت اصلی خواهد بود. داستان و بخش مربوط به شناخت میهن. قسمت اول که روشن است. داستان‌ها شامل داستان‌های روسی و خارجی خواهند بود. داستان‌های خارجی با درنظر گرفتن کمال مطلوب و وسواس فراوان انتخاب شده و با نویسندگان آن در صورت تمایل برای ترجمه از نسخه اصلی قرارداد بسته خواهد شد. داستان‌های بلند ۶ـ۷ صفحه‌ای به‌صورت کامل در یک شماره و اگر طولانی‌تر باشند، به‌خاطر این‌که زیاد ادامه پیدا نکنند تا حد امکان به چند قسمت تقسیم شده و در چند شماره به‌صورت سریال چاپ خواهند شد. قسمت شناخت میهن احتیاج به

توضیح دارد. در این‌جا نفع با شاهد عینی است. هرکدام از ما که بتواند روسیه را (در محل) از جوانب مختلف بررسی خواهد کرد. ولی به‌طورکلی آن را به عهده نویسندگان جوان، آن‌هایی که دقت و میل به کار داشته باشند خواهیم گذاشت. برنامه‌ای تهیه خواهیم کرد که تا حد امکان تمام جوانب زندگی روس در آن گنجانده شود. مثلاً من می‌خواهم مکانی را مورد تحقیق قرار دهم. برای این‌کار چند ماهی را در محل مورد نظر، شمال یا جنوب و یا مشرق، به‌سر خواهم برد و موقعیت معلمان و فعالیت آنان را در عرصه‌های مختلف بررسی خواهم کرد. این موقعیت‌ها به‌طور فراوان وجود دارند. به مرور با پیشرفت کارها به بررسی مناطق ناشناخته و مقایسه آن‌ها خواهیم پرداخت. من به‌طور خلاصه و کوتاه برایت می‌نویسم، چون می‌دانم که منظورم را خوب درک می‌کنی. اگر ما را از خودت ناامید نکنی برنامه را به‌طور مفصل برایت خواهم فرستاد. بقیه بخش‌های دیگر مجله کوتاه و تا حد امکان فشرده خواهند بود. فقط خبرهای خاص و برجسته در رشته‌های علمی، هنری و اجتماعی به اطلاع خوانندگان خواهد رسید که بر اساس مطالعه دقیق و صمیمانه، جنبه‌های زندگی روسی (در محل) خواهد بود و همان کار را ادبیات داستانی را انجام می‌دهد، فقط به طریق دیگر.

مجله به‌صورت ماهانه، به شکل کتابچه‌ای ۲۰ صفحه‌ای چاپ شده و قیمت آن ۷ روبل خواهد بود. تا حد امکان به‌صورت مصور چاپ خواهد شد. چهار ناشر صاحب سهم شرکتی حقوقی بر اساس منافع متساوی به طور رسمی ایجاد خواهند کرد.

اختیارات کاری: حق‌التألیف چه برای صاحبان سهام و چه همکاران دیگر براساس نرخ روز بازار خواهد بود. در پایان هر سال مبلغ مازاد به‌طور مساوی بین سهامداران تقسیم خواهد شد. کلیه حقوق و مناسبات متقابل سهامداران طبق مصوبات قید شده در قرارداد خواهد بود. هزینه مورد احتیاج بسیار ناچیز و هیچ‌یک از سهامداران موظف به پرداخت آن نیستند. برداشت از آن فقط در شرایطی خاص امکان‌پذیر خواهد بود. آبونمان پنج‌هزار نسخه هزینه سالیانه را کاملاً تأمین خواهد کرد. بخصوص اگر تو به ما بپیوندی جمع‌آوری

این تعداد بسیار آسان خواهد بود. آنتونیوی عزیز، خواهش می‌کنم هرچه ممکن است زودتر و رک‌وراست جوابم را بده. رودربایستی را هم کنار بگذار. شرکت تو به عنوان یکی از صاحبان امتیاز به قدری برای ما مهم است که نمی‌توانی تصور کنی. مجله از اول ژانویه ۱۹۰۴ منتشر می‌شود. باید از همین حالا به تکاپو مشغول شد.

مدیرکل مطبوعات موافقتش را برای دادن مجوز اعلام کرده است.

محکم در آغوش می‌فشارمت.

آ. پوتاپنکوی تو

اگر اصلاحاتی به فکرت می‌رسد، لطفاً بنویس. ولی سعی کن هرچه زودتر جوابم را بدهی. باید قبل از شروع تابستان مجوز را بگیرم تا به‌طور جدی به آماده ساختن مطالب بپردازیم.

چخوف به ای.ن. پوتاپنکو



۲۶ فوریه ۱۹۰۳، یالتا

سلام، ایگناتیوس عزیز، بالاخره ما دوباره باهم به گفت‌وگو پرداختیم! درست است، تو اشتباه نکرده‌ای، من در یالتا هستم و احتمالاً تا ۱۰ یا ۱۵ آوریل در این‌جا خواهم بود. بعداً به مسکو و از آن‌جا به خارجه سفر خواهم کرد. اگر اتفاقاً خواستی برایم بنویسی و آدرسم برایت مشخص نبود به آدرس مسکو تأتر هنری بفرست. از آن‌جا به دستم خواهند رساند.

حالا برویم سر مجله.[1] اول این‌که برایم نوشته‌ای وظیفه‌ی من به عنوان ناشر شامل چه اموری خواهد بود. درباره پول نوشته‌ای که احتیاجی به آن نیست. من در پتربورگ نمی‌توانم زندگی کنم، در نتیجه نه در کارها می‌توانم شرکت داشته باشم و نه در وضعیتی هستم که بتوانم در آن تأثیرگذار باشم، ضمن این‌که سراسر زمستان آینده را باید در خارجه بسر ببرم. از این گذشته من از قوانین نشر مجله هیچ سر رشته‌ای ندارم. سردبیر مجله باید مقام و یا صاحب امتیازی باشد که از امیال و افکار خاص و شخصی پیروی می‌کند. مسأله دیگر این‌که، مامین ـ سیبریاک و نمیروویچ ـ دانچنکو، نویسندگان با استعداد و ممتازی هستند ولی به‌درد سردبیری مجله نمی‌خورند. و آخر این‌که، من برای همکاری با تو همیشه آماده بوده و خواهم بود. در این مورد هیچ بحث و گفت‌وگویی نیست. تا سال ۱۹۰۴ هنوز وقت زیادی هست. ما می‌توانیم در این مورد نامه‌نگاری کرده و باهم کنار بیاییم. شاید بتوانی مرا متقاعد کنی که من اشتباه می‌کنم.

وضع سلامت و حال و احوالم تعریفی ندارد. تمام زمستان ناخوش بودم. سرفه می‌کردم و سینه‌پهلو بودم. در حال حاضر خوبم. حتا نشسته و داستانی نوشتم. تو چطوری؟ چاقی یا لاغر شده‌ای؟ همیشه با احساسی خوب و صمیمانه از تو یاد می‌کنم. همه اقوام من به تو سلام می‌رسانند. تغییر به‌خصوصی رخ نداده به‌جز این‌که من زن گرفته‌ام. ولی خوب این موضوع در سن و سال من مثل طاس شدن سر نامحسوس است و به‌نظر نمی‌آید.

دستت را به گرمی فشرده و در آغوش می‌فشارمت.

آ. چخوف تو

۱ـ چاپ این مجله تحقق پیدا نکرد.

ای.ن. پوتاپنکو به چخوف

۷ مارس ۱۹۰۳، پتربورگ

آنتونیوی عزیز، به‌خاطر جواب نامه و همچنین به‌خاطر لطف و مهربانیت از تو متشکرم. خیلی دلم می‌خواهد تو را متقاعد کنم، ولی برای این کار وقت زیادی ندارم. تو اشتباه می‌کنی که ما وقت زیادی در پیش داریم. باید تا ماه اوت مجوز را به دست بیاوریم، وگرنه فرصتی برای آماده شدن نخواهیم داشت. برایت نوشته بودم که مسأله اصلی مطالعه روسیه (در محل) است. باید این کار را سروسامان داد. باید کسانی را مأمور این کار کرد. یا این‌که شخصاً به آن‌جا رفت و بقیه کارها را آماده کرد. درخواست مجوز ممکن است دو، سه ماهی در اداره کل معطل بماند.

من تردید تو را درک می‌کنم. می‌ترسی که نکند در کار سبکسرانه‌ای پا گذاشته و در وضعیت نامناسبی گیر کنی. نمی‌دانم چگونه تو را وادار کنم تا باور کنی که من روی این موضوع بسیار فکر کرده‌ام و تمام جوانب آن را بررسی کرده‌ام. روی یک موفقیت افسانه‌ای حساب نکرده‌ام. ولی ما به‌طور حتم خواننده خواهیم داشت. کار ما ابتکاری و جدید است؛ مطالعه مناطقی از میهن توسط خود ما و انعکاس حقایق زنده کاری بی‌سابقه است. ما به تدریج و از قبل برنامه گسترده‌ای را آماده و اجرا خواهیم کرد. به این ترتیب مجله ما کتابچه‌ای نیست که در دفتر هیأت تحریریه مطالب مختلفی را به‌طور اتفاقی در آن کپی کرده باشند، بلکه آجری از بنای ساختمانی محسوب می‌شود که از قبل نقشه و اندازه آن تعیین شده باشد. هیچ مسؤولیتی از تو

انتظار نداریم. همان شهرت تو برای ما به اندازه کافی مهم است. من چهار شخصیت نام‌آور که هرکدام وزنه معتبری محسوب می‌شوند و هرکدام دارای خوانندگان بی‌شماری هستند، گرد آورده‌ام. باقی می‌ماند فقط گسترش دادن کار. فقط این بیم وجود دارد که نکند کار پیشرفت نداشته باشد وگرنه از عدم موفقیت به معنای ورشکستگی نباید هیچ ترسی به خود راه داد.

از نظر مناسبات مالی هیچ‌گونه مشکلی نه برای تو و نه برای دیگران وجود ندارد. اگر به هزینه اضافی احتیاج پیدا شود بسیار ناچیز خواهد بود. قبلاً هم به تو گفته‌ام که پنج‌هزار مشترک (اگر هفت روبل بپردازند سی‌وپنج‌هزارتا می‌شود) تمام هزینه را تأمین می‌کند. اگر در همان ابتدای کار به کمک هزینه احتیاج پیدا کنیم، شخصی هست که با کمال میل خود را به‌خطر انداخته و با شرایطی مناسب مبلغ لازم را در اختیارمان قرار خواهد داد. ولی مطمئن هستم که به این کار نیازی نخواهد بود. اگر حتا سال اول پنج‌هزار مشترک نداشته باشیم، می‌توانیم کسری خود را با گرفتن وام برای کاغذ و چاپخانه تا پیدا شدن مشترکین جدید تأمین کنیم. به‌طور خلاصه جنبه‌های مالی هیچ مشکلی به وجود نمی‌آورند. اما در مورد هیأت تحریریه باید بگویم که این مجله فقط یک سردبیر خواهد داشت. این مسؤولیت را خود من به عهده گرفته و با جان و دل کار خواهم کرد. بقیه افراد فقط صاحبان سهم خواهند بود. تو خوب می‌دانی که وجودت چقدر برای موفقیت ما لازم است. در نظر خوانندگان یکی از وجه تمایزات ما این است که این مجله توسط چهار نویسنده بزرگ منتشر می‌شود. اگر آنتون چخوف هم یکی از آن‌ها باشد موفقت نشریه ما تضمین می‌شود. ما تمام عمرمان را صرف کار در دستگاه‌های دیگران کرده‌ایم. آیا بهتر نیست، متحد شویم و برای خودمان کار کنیم. آنتونیو نمی‌خواهم تو را در فشار بگذارم، ولی خیلی دلم می‌خواهد که تو به شرکت ما ملحق شوی.

اگر تصمیم گرفتی به‌خاطر منفعت و موفقیت ما این پیشنهاد را قبول کنی آن وقت باید این کارها انجام گیرد: من تقاضانامه را برایت می‌فرستم تا آن را امضاء کنی، زیرا ما از طرف چهار ناشر با اشاره به این‌که چه کسی سردبیر

خواهد بود، درخواست خواهیم نوشت و تذکره اقامت ما باید به تقاضانامه ضمیمه شود. تو پس از گرفتن پاسپورت خارجه می‌توانی پاسپورت روسی خود را برای ارائه به اداره کل مطبوعات مجدداً پس بگیری یا این‌که از دفتر ثبت اسناد کپی بگیری. به محض دریافت مجوز قراردادی را که قیدوشرط‌های تعیین شده در آن درج شده امضاء خواهیم کرد. با بی‌صبری منتظر جواب تو هستم.

کجا تصمیم داری بروی؟ در ماه مه، ژوئن، ژوئیه و اوت کجا خواهی بود؟ من هم چهارماه در خارجه خواهم بود. احتمالاً ماه مه از این‌جا حرکت کرده و سه هفته در پاریس خواهم بود. بعد چهار یا پنج هفته به کارلسباد و از آن‌جا به هرکجا که پیش آید خواهم رفت.

چقدر خوب می‌شد، اگر جایی یکدیگر را می‌دیدم.

در آغوش می‌فشارمت

آ. پوتاپنکوی تو

چخوف به ای.ن. پوتاپنکو



۱۲ مارس ۱۹۰۳، یالتا

ایگنات عزیزم،

این‌طور نمی‌شود. باید یکدیگر را از نزدیک ببینیم. از طریق نامه مقصود یکدیگر را به زحمت می‌شود درک کرد. من می‌نویسم که ناخوشم، سراسر زمستان را باید در خارجه بسر ببرم و تو همچنان پیشنهادت را تکرار می‌کنی. گویا مقرر شده پول مُفتی به من برسد، این‌طور است؟ نوشته‌ای که من می‌ترسم در کار سبکسرانه‌ای پا گذاشته و در وضعیت نامناسبی گیر کنم. من چنین چیزی ننوشته‌ام، نمی‌فهمم تو این را از کجای نامه من درک کرده‌ای، تکرار می‌کنم، من نمی‌توانم سهام‌دار و یا شریک باشم، زیراکه حالم به هیچ‌وجه خوب نیست، سخت ناخوشم. همین‌طور برای این‌که نمی‌توانم در پتربورگ زندگی کنم. مدیر و ارباب بودن برای من قابل درک نیست. به احتمال زیاد من منظور تو را درک نمی‌کنم. چقدر خوب می‌شد اگر قبل از سفرت به خارجه یکدیگر را می‌دیدیم. من اواخر آوریل، آخر فومینا به مسکو خواهم رفت. اول ژوئن به طرف خارجه حرکت خواهم کرد. به سوئیس می‌روم. اما در مورد این‌که در کجای سوئیس اقامت خواهم کرد، می‌توانی از همسرم که در هفته مقدس به اتفاق تمام همکاران تأتری‌اش به پتربورگ خواهد آمد، سؤال کنی. او به تو اطلاع خواهد داد.

به بیماری‌های من ذات‌الریه هم اضافه شده است. سراسر زمستان تا بهار ادامه داشت. هنوز هم کاملاً خوب نشده‌ام.

آن‌طورها هم که نوشته‌ای، تقاضانامه‌ات در اداره مطبوعات سه ماه معطل نخواهد ماند، بلکه یقیناً کمتر از یک هفته مجوز را دریافت خواهی کرد. این‌بار مجله‌ات به سردبیری پوتاپنکو چاپ و منتشر خواهد شد. فقط همین نام به تنهایی کاملاً کافی است. به تو قول می‌دهم که اسامی مامین ـ سیبریاک و یا چخوف و یا کسان دیگر چیزی بر آن نمی‌افزایند. ما یعنی، من و تو و مامین همه متعلق به یک نسل هستیم. ولی اگر افراد جوان‌تری مثلاً لئونید آندره‌یف را به عنوان سردبیری انتخاب کنی شاید کار به‌نحو دیگری خود را نشان دهد.

خوب، خوش و سلامت باشی. تمام خوبی‌ها را برایت آرزو می‌کنم و در آغوش می‌فشارمت.

آ. چخوف تو

مکاتبات آنتون چخوف با

وسه ولود امیلوویچ میرهولد

آنتون پاولوویچ چخوف و وسه ولود امیلوویچ میرهولد

وسه ولود امیلوویچ میرهولد، هنرپیشه و از شاگردان نمیروویچ ـ دانچنکو در مدرسه فیلارمونیک بود. در سال‌های ۱۸۹۸ـ۱۹۰۲ در گروه تأتر هنری نقش‌های ترپلیف در مرغ دریایی و توزنباخ در سه خواهر را به عهده داشت. سپس در شهرهای خرسون، نیکلایف، پتربورگ و چند شهر دیگر به عنوان بازیگر تأتر مشغول کار شد. پس از انقلاب اکتبر او یکی از بزرگ‌ترین کارگردانان شوروی به شمار می‌آمد. در ۱۹۲۰ـ۱۹۳۸ کارگردانی «تأتر میرهولد» در مسکو را به عهده داشت. از بازی‌هایی که در این تماشاخانه اجرا شد، می‌توان به ۳۳ بیهوشی اقتباسی از ودویل چخوف اشاره کرد. از سال ۱۹۲۳ به عنوان هنرپیشه خلق اتحاد شوروی برگزیده شد. در سال ۱۹۳۹ دستگیر و در ۲ فوریه ۱۹۴۰ تیرباران شد.

او در سپتامبر ۱۸۹۸ درحین تمرینات اولیه مرغ دریایی با چخوف آشنا شد. جریان این دیدار در خاطرات روزانه میرهولد منعکس شده است. (دنیای هنر، سال ۱۹۰۷، شماره ۱۱ و ۱۲). چخوف در این تمرینات مرتب خاطرنشان می‌کرد که رعایت (شرایط خاص حتا در نمایشنامه‌های رئالیستی نیز ضروری است. میرهولد بعدها این اندیشه را در کارگردانی بازی‌های خود منعکس می‌ساخت.

نامه‌نگاری‌های آن‌دو از سال ۱۸۹۹ شروع شد. او چخوف را می‌پرستید و عقیده داشت که چخوف در زمره بزرگ‌ترین درام‌نویسان عصر خود محسوب می‌شود. در زیر یکی از عکس‌هایی که به چخوف اهدا کرده بود این نوشته به چشم می‌خورد: «تقدیم از طرف میرهولد به خالق خود.» میرهولد در نامه‌هایش به چخوف درباره ارزش جهانی درام‌های چخوف چنین

می‌نویسد: «بازی در نقش قهرمانان چخوف مانند بازی در هاملت شکسپیر جذاب و پراهمیت است.» او مفهوم اجتماعی و مسائل مورد دغدغه روشنفکران روسی در آثار چخوف را خاطرنشان کرده و نظرش را درباره نقش اجتماعی تأتر در جامعه منعکس می‌سازد. نامه‌نگاری درباره نمایش مجردها اثر هاوپتمان که میرهولد نقش یوهانس را در آن به عهده داشت گویای نفوذی است که چخوف بر روی این هنرمند جوان تأتر هنری دارا بوده است. چخوف بالا بودن رشد فکری را که در بازیگران تأتر هنری بخصوص در میرهولد دیده می‌شد ارج می‌نهاد.

میرهولد باغ آلبالو را تقریباً همزمان با اجرای تأتر هنری که دو سال قبل آن‌جا را ترک کرده بود، در خرسون در تماشاخانه «دوستداران درام نوین» به روی صحنه آورد. نامه میرهولد به چخوف در تاریخ ۸ ماه مه ۱۹۰۴ موقعیت او را که منجر به قطع رابطه با تأتر هنری شد منعکس می‌سازد و حاوی تفسیر و تعبیرهایی از نمایشنامه‌های چخوف می‌باشد. بارها خاطرنشان شده است که ارزیابی باغ آلبالو توسط میرهولد بسیار شبیه به‌واکنشی است که سنبلیست‌های روس نسبت به نمایشنامه‌های چخوف نشان داده‌اند. سعی آن‌ها بر این بوده است که تفسیری استعاره‌ای برای نمایشنامه‌ها قائل باشند. شرح و تفسیر نمایشنامه‌های چخوف در سال‌های ۱۹۰۰ توسط میرهولد به‌گرایش او به هنر سمبولیک تجریدی ارتباط پیدا می‌کند. در اکثر ارزیابی‌های مهمش بر این عقیده است که شرح و تفسیر بنیادی برای نمایش باغ آلبالو امکان‌پذیر است. یکی از وصایای مهم میرهولدِ کارگردان، ایده وجود فقط یک کارگردان جهت روی صحنه آوردن نمایش است.

این اصل بسیار ارزشمند در تمام تحقیقات تأتری او به چشم می‌خورد و در سبک کارگردانی تأتر روسیه همچنان ماندگار مانده است. او با اشاره به ناکافی بودن ایده مشترک و تفکر اساسی در اجرای باغ آلبالو که مربوط به اپیزود و صحنه باهم می‌شود، در حقیقت یکی از اصول مهم تأتر هنری را که بارها بر علیه آن برخاسته بود تکمیل کرده است. (صحبت میرهولد درباره نمایش‌های نخستین تأتر هنری است). اندیشه و نظرات میرهولد در مورد

این‌که نمایشنامه‌های چخوف در ابتدا به تأتر هنری کمک کرد تا بتواند مقام و اهمیت خود را بیابد، ولی بعد به‌طور شگفت‌آوری از آن سبقت گرفت، و با افکار استانیسلاوسکی که بیست سال بعد بیان شد مطابقت دارد. استانیسلاوسکی درباره درام‌های جاودانه چخوف می‌گوید که قرائت واقعی نمایشنامه‌های چخوف به عهده تأتر آینده است.

تعداد ۲۰ نامه از میرهولد به چخوف باقی مانده است. اما نامه‌های چخوف به میرهولد به‌جز یک نامه همگی از بین رفته‌اند.

و.ا. میرهولد به چخوف

۲۹ سپتامبر ۱۸۹۹، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز و محترم!

خواهش کوچکی از شما دارم. اگر به‌نظرتان نابه‌جا می‌آید پیشاپیش معذرت می‌خواهم. مطلب این است که نقش یوهانس در «مجردها»[1]ی هاوپتمان به من محول شده است. از شما خواهش می‌کنم در چگونگی اجرای این نقش به من کمک کنید. به من بگویید از اجراکننده نقش یوهانس چه انتظاری دارید. به‌نظر شما او چگونه شخصی است؟ درصورتی‌که برایتان کار کسل‌کننده‌ای نیست چند کلمه‌ای در مورد خطوط اصلی شخصیت او برایم بنویسید. تمرینات هفته آینده شروع می‌شود.

دیروز گروه ما برای مراسم نیایش گرد آمده بود. ولی مراسم اجرا نشد، زیرا اسقف اعظم عبادت در تأتر را جایز ندانسته است. چقدر خوب شد. شاید به همین علت حداقل تا اندازه‌ای گردهمایی ما بسیار باشکوه و بی‌تکلف برگزار شد. ما مانند بُوارها[2] از استقلالمان دفاع کردیم. کنستانتین سرگه‌یوویچ دعا را می‌خواند و ما با صدای بلند تکرار می‌کردیم. ولادیمیر ایوانوویچ طی یک سخنرانی کوتاه از گروه به‌خاطر زحماتی که در طی هفت‌ماه متحمل شده تشکر کرد. سپس چای نوشیدیم. سکوت خاص و دقت حاضران باعث باشکوه‌تر شدن جلسه شده بود. هیچ‌گونه سخنرانی و یا کلامی مبتذل بیان نشد! ولادیمیر ایوانوویچ پیشنهاد کرد تا تلگرافی برای استاندار بفرستیم. چند نفری با صدای بلند موافقت کردند ولی اکثریت ساکت

ماندند. فرستادن تلگراف برای شما و هاوپتمان نه‌تنها با موافقت همگان بلکه با شور و هیجان فراوان استقبال شد.

مدت‌ها بود که مثل دیروز دارای چنین روحیه عالی و بشاشی نبودم. علتش را خوب می‌دانم. تأتر ما بی‌پرده و صراحتاً اعتراف کرده که پیروزی و موفقیتش تماماً به‌خاطر ارتباط تنگاتنگ با بزرگ‌ترین درام‌نویسان معاصر بوده است. من خوشحالم که آرزوی نهانی من سرانجام به تحقق پیوسته است!

ما برای اجرای اول «دایی وانیا» منتظر شما هستیم.

منتظر جواب فوری نامه‌تان هستم (به آدرس تأتر بفرستید).

دوستدار و ستایشگر شما

و.اِ میرهولد

مقاله مؤخره ماهنامه ماه اوت «زندگی» که درباره شما نوشته شده را با علاقه تمام خواندم.

۱ـ اولین اجرای نمایش «مجردها» در تأتر هنری مسکو در ۱۶ دسامبر ۱۸۹۹ اجرا شد.

۲ـ اجرای مراسم نیایش به مناسبت شروع دومین فصل نمایش در تأتر هنری.

۳ـ بوارها «آفریقایی‌ها» ساکنین جمهوری اورانژوایا و ترانسوال در جنوب آفریقا هستند. اهالی این جمهوری‌ها در سال‌های ۱۸۹۹ـ۱۹۰۲ برعلیه بریتانیای کبیر که سعی داشت بر این جمهوری‌ها تسلط یابد به جنگ پرداختند.

چخوف به و.ا. میرهولد



اوایل اکتبر ۱۸۹۹، یالتا

وِسه ولود امیلیوویچ عزیز، من متن را موجود ندارم. به همین جهت درباره نقش یوهانس فقط می‌توانم به‌طورکلی صحبت کنم. اگر جزوه را برایم بفرستید، آن را خوانده در خاطرم مرور کرده و به‌طور مفصل برایتان تعریف خواهم کرد. ولی الان فقط به اندازه آنچه در تمرین اول مورد نظرتان است می‌توانم برایتان بیان کنم. اول از همه یوهانس فردی کاملاً روشنفکر است، او جوان دانشمندی است که در شهری دانشگاهی بدون وجود هرگونه عنصر بورژوا زندگی کرده است. رفتار انسانی تحصیل‌کرده را دارد. به رفت‌وآمد، به اجتماعات مردم آداب‌دان (مانند آننا) عادت کرده است. حرکاتی صبورانه و ظاهری جوان دارد. به فردی می‌ماند که در میان خانواده بزرگ شده است. هنوز نازپرورده و زیر بال پدر و مادر است. یوهانس یک دانشمند آلمانی است، به همین جهت رفتارش با مردها جدی و برعکس با زن‌ها روشی بسیار ملایم و ظریف دارد. در این رابطه صحنه برخورد او با همسرش وقتی که قادر به خودداری از نوازش نیست، بسیار ویژه است. گرچه دیگر عاشق آننا شده و یا این‌که آغاز عشق اوست. حالا برویم بر سر تندخویی‌هایش. روی عصبانیت‌های او پافشاری نکنید. از آن جهت نباید روی حالت‌های عصبی تأکید کرد که مسائل مهم‌تر بخصوص مجرد بودن را که مستلزم سیستم عصبی قوی و سالمی است تحت‌الشعاع خود قرار نداده و اسیر خود نکند. مرد مجردی را ارائه دهید که تندخویی او به همان اندازه‌ای باشد که در متن

نشان داده شده است. این عصبانیت را به‌عنوان یک پدیده شخصی مورد بحث قرار ندهید. به یاد داشته باشید که در حال حاضر تقریباً هر شخص متمدنی، حتا سالم‌ترین فرد هیچ‌گاه آن تندخویی و خشمی را که در خانه و نسبت به افراد خانواده نشان می‌دهد در هیچ‌کجا خارج از خانه بروز نمی‌دهد. زیرا اختلاف بین حال و گذشته پیش از همه در خانه احساس می‌شود. تندخویی بحرانی است، بدون سروصدا، بدون رفتار تشنج‌آمیز، درست آن حالت عصبانیتی است که هیچ‌گاه مهمانان متوجه آن نمی‌شوند و تمام سنگینی حاصل از آن بر دوش نزدیک‌ترین افراد خانواده یعنی مادر و همسر فرود می‌آید. به عبارتی دیگر تندخویی شامل حال خانواده و افراد بسیار نزدیک می‌شود. روی آن مکث نکنید. فقط به عنوان یک خصوصیت تیپک نشانش بدهید. بیش از حد در مورد آن مبالغه نکنید. در غیر این صورت شما نه یک مرد مجرد بلکه یک جوان تندخو را ارائه خواهید داد. خوب می‌دانم که کنستانتین سرگه‌یوویچ روی این پدیده بیهوده پافشاری خواهد کرد. او برخوردی مبالغه‌آمیز با آن خواهد داشت، ولی شما کوتاه نیایید. زیبایی و قدرت بیان و کلام را فدای چیزهای پیش‌پاافتاده مانند لهجه نکنید. زیرا که تندخویی در حقیقت احساسی ناچیز و پیش‌پاافتاده است.

از این‌که مرا یاد کردید متشکرم. لطفاً باز هم برایم بنویسید. این‌کار شما امری نیک و جوانمردانه محسوب می‌شود، زیرا که من، این‌جا تنها و کَلِ و ملولم. هوای یالتا بی‌نظیر و گرم است ولی آخر این فقط به سُس می‌ماند. زمانی که من گوشتی برای خوردن ندارم سُس به چه دردم می‌خورد. همیشه سالم و تندرست باشید. دستتان را به گرمی می‌فشارم و همه خوبی‌ها را برایتان آرزو می‌کنم.

آ. چخوف شما

به الگا لئوناردو، آلکساندر لئونیدویچ، بورژالف و لوژسکی سلام برسانید. بار دیگر به خاطر تلگراف از همه شما متشکرم.

و.ا. میرهولد به چخوف



۲۳ اکتبر ۱۸۹۹، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز و گرامی!

من برای اولین‌بار در ۱۹ اکتبر مخوف[1] را بازی کردم. برای تمرین این نمایش سخت تلاش کرده بودم. با نزدیک شدن اجرای نمایش به‌قدری مضطرب بودم که نمی‌توانستم توجه‌ام را به چیز دیگری معطوف کنم، برای همین بود که در جواب نامه محبت‌آمیز و گرامی شما این اندازه تأخیر شد.

آنتون پاولوویچ، دست شما را محکم می‌فشارم و به‌خاطر توصیفی که از یوهانس کرده‌اید متشکرم. گرچه شما به‌طورکلی به آن اشاره کرده‌اید، ولی به‌قدری استادانه این کار را انجام داده‌اید که چهره یوهانس به‌طور کاملاً روشن برایم ترسیم شده است. در حال حاضر نسخه‌ای از متن نمایشنامه و یا جزوه‌ای از اجرای نقش ندارم وگرنه یکی از آن‌ها را برایتان می‌فرستادم و از پیشنهادات ارزشمند شما استفاده می‌کردم. گرچه آنچه شما درباره خصوصیات یوهانس در نامه خود نوشته‌اید به خودی خود با یک‌سری تفصیلاتی برخورد می‌کند که کاملاً با لحن اصلی چهره یک فرد مجرد روشنفکر، متشخص، تندرست و درضمن بسیار غمگین هماهنگ است. تاکنون برای تمرین نهایی مجردها دست به‌کار نشده‌ایم، زیرا تمام وقت آزادمان صرف اجرای تمرینات «دایی وانیا» می‌شود. زمان اجرای اولین نمایش ۲۶ اکتبر تعیین شده است.

تمام این مدت تقریباً هر شب بازی داشته‌ام و صبح‌ها به خاطر خستگی نتوانسته‌ام در تمرینات معمولی «دایی وانیا» شرکت کنم (این تمرین‌ها اغلب صبح‌ها انجام می‌شود).

به تازگی در اولین تمرین اصلی حضور داشتم و دو صحنه اولیه را تماشا کردم ولی دو صحنه دیگر که هنوز دکوراسیون ندارد را ندیده‌ام، به‌خاطر این‌که نخواسته‌ام تأثیر کامل آن لطمه ببیند.

بازی بسیار عالی برگزار شد. بیش از هر چیز باید به «تدبیر هنری» که در سراسر نمایش از ابتدا تا به آخر رعایت می‌شود اشاره کنم. برای اولین‌بار دو کارگردان باهم به‌طور کامل متحد شدند. یکی کارگردان بازیگر که گرچه متمایل به بعضی خشونت‌های روی صحنه است ولی هنر تأثری فراوان را داراست، و دیگری کارگردان ـ نویسنده که حافظ سلیقه‌های نویسنده است. به‌نظر می‌رسد که این یکی به‌طور آشکاری بر کارگردان اول تسلط دارد. رامپ (موقعیت داخل صحنه) نمایش را تحت‌الشعاع قرار نمی‌دهد. محتوای فکری نمایشنامه نه‌تنها با دقت حفظ شده و با تفصیلات سطحی غیرضروری انباشته نشده بلکه حتا به‌طور ماهرانه حرف به حرف و شمرده بیان شده است.

بازیگرانی که بیشتر مورد پسند بودند عبارتند از، الگا کنیپر (یلنا)، استانیسلاوسکی (آستروف)، آرتم (تله‌گین) و م.ب. آلکسیوا (سونیا). الگا کنیپر با صمیمیت حیرت‌انگیزی طبیعت مغموم چخوفی را ارائه می‌کند. در مورد ویشنفسکی (دایی وانیا) تا صحنه سوم را نبینم، نمی‌توانم اظهارنظر کنم.

نمایشنامه بسیار دقیق‌تر از (مرغ دریایی) اجرا می‌شود. موفقیت بسیار زیادی برای آن پیش‌بینی می‌کنم.

به ما خبر رسیده که شما برای ماه دسامبر به مسکو خواهید آمد. هرچه زودتر بیایید! از سرما ترسی نداشته باشید. بدانید که عشق ستایشگران بی‌شمار شما نه‌تنها در مسکو، بلکه در قطب شمال هم شما راگرم خواهد کرد.

من هنوز هم نمی‌دانم ماریا پاولونا کجا هستند. اگر در یالتا بسر می‌برند، سلام مرا برایشان برسانید.

تمام افراد گروه به شما سلام می‌رسانند و برایتان آرزوی موفقیت می‌کنند.

به امید دیدار هرچه زودتر.

دوستدار شما و.ا. میرهولد

۱ـ میرهولد دوبلر استانیسلاوسکی در نقش ایوان مخوف نوشته آ.ک. تولستوی بود.

و.ا. میرهولد به چخوف

۴ سپتامبر ۱۹۰۰، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز از زحمتی که در ارتباط با چاپ ترجمه نمایشنامه من کشیده‌اید[1] صمیمانه سپاسگزارم. امروز آن را برای مطالعه پیش شما فرستادم. اگر غرق در کار نمایشنامه جدیدتان هستید، آن را نخوانید. وقت پیدا خواهد شد، و اگر فرصتی یافتید و خواستید آن را بخوانید خواهش می‌کنم با مداد هر نوع غلط و یا جمله و اصطلاح نامفهوم را مشخص کنید. اگر واقعاً در این ماه به این‌جا می‌آیید، نمایشنامه را توسط پست برنگردانید، بلکه با خودتان بیاورید. فکر می‌کنم که این کار کمتر باعث زحمت باشد تا این‌که بخواهید دردسر پست کردن را متحمل بشوید. به‌طورکلی خجالت‌زده شما هستم و به‌نظرم می‌رسد که مزاحم کار شما می‌شوم.

در تآتر ما شتاب و جنب‌وجوش زیادی به چشم می‌خورد. تمرینات صبح و شب انجام می‌شوند. آدم‌های زیادی در رفت‌وآمد هستند. دخترک برفی تقریباً کامل شده. اجرای نمایشنامه شگفت‌انگیز است. رنگی که به کار برده شده به‌نظر می‌رسد برای ده نمایشنامه کافی باشد. گرِچانینُف آهنگساز دخترک برفی با سبک ویژه و سادگی صمیمانه خود توانسته است گوی سبقت را از ریمسکی کورساکف برباید. در موزیک متن بعضی تکه‌ها طوری است که حضار ناگهان قاه‌قاه شروع به خندیدن می‌کنند. توجه داشته باشید که این نه تأثیر کلام بلکه قدرت موسیقی است که بر حضار اثر می‌گذارد.

درحال‌حاضر ماکسیم گورکی در مسکو مهمان ما است. او حتا یک تمرین را

از دست نمی‌دهد. شدیداً ذوق‌زده شده است. در یکی از این تمرین‌ها ماریا پاولونا هم حضور داشتند.

امروز ساعت ۵ بعدازظهر برای صرف چای به دیدن ایشان می‌روم. با الگا لئوناردونا هماهنگ کرده‌ام. گورکی هم خواهد آمد. جریان مهمانی را بعداً برایتان تعریف خواهم کرد.

هوای مسکو سخت سرد است. منتظر آمدن برف هستیم. این امر تأسف‌آور است، چون ممکن است باعث ماندن شما در یالتا شود.

آیا ممکن است که امسال نمایشنامه‌تان آماده نشود؟! چقدر باعث تأسف من خواهد شد. بله، اعتراف می‌کنم. می‌دانید من به امید داشتن نقش کوچکی در نمایشنامه شما هستم[۲]. اولاً از بیکاری خیلی کسلم و دوماً بازی‌کردن در نقش چهره‌های نمایشنامه‌های چخوف به اندازه هاملت، شکسپیر پراهمیت و جالب است.

برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم!

خداحافظ! به امید دیدار!

دوستدار شما وس. میرهولد

۱ـ میرهولد در تابستان سال ۱۹۰۰ نمایشنامه «قبل از طلوع خورشید» هاوپتمان را ترجمه کرده بود.

۲ـ در نمایشنامه «سه خواهر» میرهولد نقش توزنباخ را به عهده داشت.

و.ا. میرهولد به چخوف



۱۸ آوریل ۱۹۰۱، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز!

شما نوشته‌اید: «متشکرم که به یاد من بوده‌اید». آیا فکر کرده‌اید که اگر مدت‌هاست برایتان نامه ننوشته‌ام، دلیلش این بوده که شما را فراموش کرده‌ام. آخر مگر چنین چیزی ممکن است؟ من همیشه و همه وقت به یاد شما هستم. زمانی که آثار شما را می‌خوانم، وقتی که مشغول اجرای نقشی از آثار شما هستم، وقتی که به معنا و مفهوم زندگی می‌اندیشم، زمانی که با خودم و یا با دیگران درگیر هستم و وقتی که در تنهایی رنج می‌برم...

اگر برایتان نامه ننوشته‌ام و مدرکی دال بر افکار دائمی‌ام درباره شما نداده‌ام فقط به آن علت است که به بی‌مصرف بودن خود در زندگی معترفم می‌دانم که اندوه و تأثرات من برای هیچ‌کس جالب نیست.

من تندخو، بهانه‌جو و به همه‌کس و همه‌چیز مظنون هستم. همه مرا آدمی منفور می‌شمارند. من رنج می‌برم و به فکر خودکشی هستم. بگذار همه از من متنفر باشند. وصیت نیچه که می‌گوید werde der du bist* برایم بسیار با ارزش است.

من آنچه را می‌اندیشم رک‌وراست بیان می‌کنم. از دروغ متنفرم. نه از نقطه‌نظر این‌که یک وظیفه اخلاقی است خیر، زیرا که (خرد این هم یک دروغ است) بلکه به‌عنوان انسانی که سعی می‌کند هویت فردی خود را پاک و منزه نگه دارد. من علناً از بی‌دادگری پلیس که در چهارم مارس در پتربورگ شاهد آن بودم منزجرم.[1] نمی‌توانم وقتی که خون در رگ‌هایم می‌جوشد و مرا به

مبارزه دعوت می‌کند، تسلیم کارهای هنری شوم. دلم می‌خواهد با روحم زمانه را شعله‌ور کنم. دلم می‌خواهد تا همه خادمین تأتر به رسالت عظیم خود پی ببرند. دوستان من که تمایلی برای بیشتر بالا بردن علایق معدود و محدود خود ندارند و با علایق اجتماع بیگانه‌اند مرا به خشم می‌آورند.

بله، تأتر می‌تواند نقش عظیمی در سازندگی کل جامعه داشته باشد. بیهوده نیست که جوانان ما تا به این حد رابطه خود با تأتر ما را مورد تأکید قرار می‌دهند. زمانی که این جوانان را چه در میدان و چه در مقابل کلیسا با سنگدلی و بی‌شرمی با شلاق و شوشکه خرد و خمیر می‌کردند، آن‌ها می‌توانستند اعتراضات خود را بر علیه پلیس، به‌طور روشنی در صحنه تأتر به‌صورت بیان جملاتی از اشتوکمان[۲]، به‌طوری که کوچکترین خللی به مضمون نمایش وارد نشود و حتا باعث کف‌زدن‌های پرشور شود بیان کنند. مانند: «آیا این منصفانه است که عده‌ای جاهل بر گروه روشنفکران و افراد تحصیل‌کرده فرمانروایی کنند.»، «وقتی که برای دفاع از حقیقت و آزادی می‌روی، احتیاجی به پوشیدن لباس نو نیست» - می‌بینید، چه جملاتی از اشتوکمان می‌تواند تظاهرات را دامن بزند. تأتر می‌تواند تمام طبقات، احزاب گوناگون را با خود متحد کرده و همه را وادار سازد تا از یک اندوه واحد رنج ببرند و از یک شادی واحد به شعف بیایند و برعلیه چیزی که به‌طور یکنواخت همگان را رنج می‌دهد، اعتراض کنند. تأتر به این وسیله غیرحزبی بودن خود را اعلام کرده و با کنایه فهمانده است که دیوارهایش به مرور زمان از شلاق کسانی که می‌خواهند کشور را به نام آزادی اجتماعی اداره کنند، دفاع می‌کند.

جنبش‌های چند روزه اخیر روحیه مرا بالا برده و تمایلاتی را در من بیدار کرده که حتا فکرش را هم نمی‌کردم. دلم می‌خواهد تا دوباره تحصیل کنم، بیاموزم و درس بخوانم.

من باید بدانم که آیا می‌خواهم شخصیت خود را تکمیل کنم یا این‌که به صحنه مبارزه و برای کسب برابری پا بگذارم.

می‌خواهم بدانم آیا نمی‌شود در همان حالی که هرکس موازین اخلاقی خود را ملاک عمل قرار می‌دهد، بدون آسیب رساندن به دیگران مانند ابراز روحیه خویشاوندی به‌طوری که برای همه مفهوم باشد، برابر هم بود. سپس

به‌نظرم می‌رسد: آیا وقتی که مبارزه اجتماعی تو را در ردیف «بردگان» قرار داده، آیا نمی‌شود (ارباب) خود هم بود. من در آرزو و تشنه دانستم.

موقعی که به دست‌های لاغر خود نگاه می‌کنم، از خودم بدم می‌آید زیراکه به‌نظرم می‌رسد من نیز مانند همین دست‌ها عاجز و درمانده‌ام. دست‌هایی که هیچ‌گاه در مُشت‌های قوی فشرده نشده‌اند.

به‌نظرم زندگی من مانند بحرانی طولانی و رنج‌آور از یک بیماری وحشتناک و دنباله‌دار است و من مرتب در انتظارم تا چه وقت این بحران تمام شود. این‌طور یا طور دیگر از آینده ترسی ندارم ولی کاش زودتر تمام شود. هرطور که می‌خواهد تمام شود... دیگر بس است.

آنتون پاولوویچ عزیز، هرچه زودتر نزد ما بیایید. با محبت خود به ما گرما ببخشید. شما را نیز طبیعت گرم خواهد کرد. این‌جا خوب است. بهار روزبه‌روز شکوفاتر می‌شود و این شکوفایی توسط هوا به بطن طبیعت کشیده می‌شود. چندی قبل ما در پتروفسکو - رازومفسکویه به تماشای غروب خورشید نشستیم و شاهد آن بودیم که چگونه سایه‌ها تیره شدند و سپس در زمینه رنگ‌پریده آسمان با هرچه بیشتر تاریک شدن هوا شبح درختان به‌تدریج رنگ گرفته و قد برافراشتند. هوا سرد شد و ستارگان در آسمان به نورافشانی پرداختند. در ضمیر من نیز سایه‌ها همچون طبیعت رو به تیرگی گذاشتند. دلم می‌خواست تمام شب را در این مکان پراسرار همراه با هزاران اندیشه که در سر داشتم بمانم، تا شاید فقط کمی به مفهوم غیرقابل درک زندگی نزدیک شوم...

دوستدار همیشگی شما

وسه‌وُلود میرهولد

قبل از آمدنتان چند خطی برایم بنویسید! سلام مرا به مادرجانتان برسانید.

۱ـ به نامه مورخ ۲۱ و ۲۸ مارس ۱۹۰۱ گورکی مراجعه شود.

۲ـ اجرای نمایش (دکتر اشتوکمان) اثر ایبسن در تأتر هنری مسکو اکثراً به تظاهرات سیاسی تبدیل می‌شد.

*ـ همان کسی باش که هستی. (آلمانی)

و.ا. میرهولد به چخوف



اواخر دسامبر ۱۹۰۱، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز، عیدتان مبارک!

دلم می‌خواست برای سلامتی‌تان به نذر و دعا بپردازم تا شما کاملاً سالم، سرحال و خوشحال بمانید... تمام کسانی که نوشته‌های شما را دوست دارند باید چنین دعایی را به‌جا بیاورند.

آنتون پاولوویچ باز دوباره به خواندن آثار شما مشغول شده‌ایم[1] باز دوباره دوئل، اتاق شماره ٦، راهب سیاه، در راه انجام وظیفه... خاطرات جوانی، خاطرات غم‌انگیز ولی روشن جوانی با این داستان‌ها به هم گره خورده‌اند. دوباره جاری شدن اشک‌ها، دوباره نوازش‌های شاعرانه و انتظار پرهیجان برای داشتن آینده‌ای بهتر... همراه با شما زندگی راحت‌تر می‌شود، زیرا که شما ایمان به داشتن آینده‌ای بهتر را در انسان برمی‌انگیزید و او را به تحمل وامی‌دارید.

آنتون پاولوویچ، بگذارید دیگران علایق خود را نسبت به هنرمندان مانند عوض کردن کُت خود تغییر دهند، ـ ولی هزاران نفر مانند من تا ابد به شما وفادار باقی خواهند ماند.

هیچ‌گاه درک و احساسی را که نسبت به شما دارم به‌شخص دیگری نداشته‌ام.

البته شما به تمجید و تعریف‌ها عادت کرده‌اید و چنین نامه‌هایی باعث کسالت شما می‌شود. درحال‌حاضر فقط به‌خاطر وجود شما زنده‌ام. بایستی

به‌خاطر حمایت‌هایتان از شما تشکر کنم. دستتان را محکم می‌فشارم و اگر اجازه دهید آن را می‌بوسم.

دوستدار شما

وس. میرهولد

به ماریا پاولونا و به مادرجانتان سلام برسانید.

خبرهای جدید:

کارگران و دانشجویان برعلیه وانوفسکی که آن‌ها را فریب داده و انتظاراتشان را برآورده نکرده آماده اعتراض می‌شوند.[۲]

نمایشنامه نمیروویچ ـ دانچنکو خشم تماشاچیان را برانگیخته است.[۳] احساسات تماشاچیان (بخصوص جوانان) نسبت به بحث مورد تنفر آن‌ها یعنی بورژوازی که نویسنده به آن پرداخته، علی‌السویه بود. آن‌ها در اثر این نویسنده شاگرد بابوریکین را بازشناختند. آن‌ها از چخوف محبوب و هاوپتمان رنجیده و از نویسنده که سعی داشت سلیقه بد و درهم‌وبرهم خود را به تماشاچیان بقبولانند آزرده‌خاطر بودند. فکوس در پلان اول بود. این همه زحمت و صرف پول چه دلیلی داشت؟!

خروس حنایی هاوپتمان منتشر شد.[۴] نمایشنامه جالبی است.

روزهای سه‌شنبه در کلوپ ادبی ـ هنری رساله‌خوانی اجرا می‌شود. سپس بحث و گفت‌وگو می‌کنند. مدتی قبل یکی از دکترها[5] (یادداشت‌های یک پزشک) نوشته ورسایف را خواند. رساله هیجان زیادی برانگیخت. اعضاء همدردی خود را باورسایف به‌خاطر اعترافات صمیمانه‌اش ابراز نمودند.

هوا در این‌جا مه گرفته و مرطوب است.

۱ـ در این تاریخ مجموعه داستان‌های چخوف توسط آ.ف. مارکس منتشر شده بود.

۲ـ آوریل ۱۹۰۱! ژنرال پ.س. وانوفسکی که شهرت به لیبرال بودن داشت، به عنوان وزیر فرهنگ انتخاب شد. بسیاری این انتخاب را گذر دولت از فشار و سرکوبی به سیاست گذشت و ـ

← عقب‌نشینی تلقی نمودند. در پاییز سال ۱۹۰۱ این امیدها به یأس مبدل شد. در ۲۴ نوامبر پزشکی از اهالی مسکو به نام م.آ. چلنوف به چخوف چنین نوشت: وانوفسکی مسکو بود و اثر بدی در اذهان به‌جاگذاشت. اکنون برای همه روشن است که از دانشگاه انتظار هیچ امیدی نمی‌رود. درست است که او هیأت نمایندگان دانشجو را پذیرفت ولی به‌جای صحبت درباره اصلاحات به مسأله چگونگی بستن کراوات‌ها و طرز لباس پوشیدن پرداخت. در دانشگاه‌ها جنبش‌های اعتراض‌آمیز برپا شده است». امتناع دولت از سیاست گذشت، در بیانیه (قوانین موقتی) که از طرف وانوفسکی در تاریخ ۲۲ دسامبر ۱۹۰۱ منتشر شد، منعکس شده است.

۳ـ اولین اجرای نمایش ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو به نام «در رؤیاها» در تاریخ ۲۱ دسامبر ۱۹۰۱ در تأتر هنری اجرا شد.

۴ـ ترجمه تراژدی کمدی ک. هاوپتمان به نام «خروس حنایی» در سال ۱۹۰۱ منتشر شد.

۵ـ سخنرانی م.آ. چلنوف درباره ورسایف در کلوب ادبیات هنری در تاریخ ۱۸ دسامبر ۱۹۰۱ برگزار شد.

و.ا. میرهولد به چخوف



۸ ماه مه ۱۹۰۴، لوپاتینو

آنتون پاولوویچ عزیز!

به‌خاطر نامه محبت‌آمیزتان که پس از آگاهی از بیماری من نوشته‌اید بی‌اندازه سپاسگزارم. همان نامه‌ای که من بی‌شرم این اندازه دیر به آن جواب دادم.

به‌محض آمدن به مسکو و رها کردن کارها حالم بهتر شد. با پزشکان مشورت کردم. کار کردن در بهار و تابستان را برایم غدغن کردند. در ریه‌هایم چیزی مشاهده نشد. خستگی زیاد مرا از پا درآورده بود. رهسپار دهکده شدم و حالا از عید احیا تابه‌حال در محل دورافتاده‌ای در ایالت ساراتف بسر می‌برم.[1] این‌جا جنگل کاج است. فقط هفته‌ای دو روز پست و آب می‌آورند.

از تماشاخانه خصوصی نمی‌توانم چشم‌پوشی کنم. هزینه زیادی صرف آن کرده‌ام. اگر ضرورت پیدا کند، چاره‌ای نیست. خیلی مشکل خواهد بود.

کمیسارژفسکایا مرا دعوت به همکاری کرده است، ولی از پتربورگ ترسیدم. به‌علاوه او فقط قصد داشت مسؤولیت کارگردانی را به من سپارد. کارگردانی هرچقدر جالب باشد، کار بازیگری جالب‌تر است. در حرفه من کارگردانی فقط به اندازه‌ای می‌تواند جالب باشد که در راستای آن شخصیت بازیگری من هم شکوفا شده و رشد کند. گروه نمایشی من سال آینده در تفلیس بازی خواهد داشت. برای تماشای ما بیایید. ما از نقطه‌نظر هنری پیشرفت کرده‌ایم. باغ آلبالو شما را خیلی خوب بازی می‌کنیم. تماشای این نمایش در تأتر هنری باعث شد که از کار خودمان شرمنده نباشیم.

روی‌هم‌رفته از اجرای تأتر هنری خوشم نیامد. فکر می‌کنم تأتر هنری وقتی تصمیم به اجرای باغ آلبالو گرفت دست‌وپایش را گم کرد.

نمایشنامه شما مانند سمفونی چایکوفسکی منحصربه‌فرد است. کارگردان ابتدا باید آن را از طریق حس شنوایی درک کند. مثلا در پرده سوم در صحنه «پا کوفتن» بله، درست می‌گویم همین پا کوفتن بی‌معنی بر روی زمین را باید می‌شنید و به‌طور نامحسوس برای مردم ایجاد ترس می‌کرد.

«باغ آلبالو فروخته شد»، می‌رقصند، «فروخته شد»، می‌رقصند، همین‌طور تا به آخر.

خواندن این نمایشنامه همان اثری را در گوش می‌گذارد که «داستان تیفوس» شما در گوش بیمار می‌گذاشت. اشتیاق برای یک شادی که در آن طنین مرگ نیز شنیده می‌شود. در این صحنه مانند آثار مترلینگ نشانه‌هایی از وحشت دیده می‌شود. از آن‌جایی که از توصیف دقیق عاجزم به ناچار به این مقایسه پرداخته‌ام. شما در آفرینش این اثر خلاقه بزرگ بی‌همتایید. وقتی نمایشنامه‌های نویسندگان خارجی را می‌خوانیم باید قبول کنیم که شما منحصربه‌فرد هستید. غربی‌ها باید از شما درس بگیرند.

در تأتر هنری از پرده سوم به بعد هیچ تأثیری بر تماشاچی گذاشته نمی‌شود. تمرکز در محوطه کمتر از معمول و در عین حال بُعد آن کمتر از معمول گرفته شده است. در جلو صحنه چوب بلیارد و شعبده‌بازی باید به نمایش گذاشته می‌شد. این دو موضوع جدا از هم است. هیچ‌یک از این‌ها زنجیره‌ای برای پا کوفتن تشکیل نمی‌دهد. درضمن این مجلس رقص در مجموع مردم بی‌غمی را نشان می‌دهد که احساس خوشبختی نمی‌کنند. در تأتر هنری سرعت این صحنه بسیار کند است. این‌ها هدفشان نشان دادن ملالت است، در صورتی که کاملا اشتباه می‌کنند. باید لاابالی‌گری و بی‌غمی را نشان می‌دادند. بین این دو فرق است. در این‌جا حس لاابالی‌گری قوی‌تر است. در آن صورت بود که تراژدی روی صحنه تمرکز می‌یافت.

لوپاخین، خدمتکار، دونیا، واریا و وانیا بسیار بد بازی کردند. فقط مسکوین و استانیسلاوسکی بازی خوبی ارائه دادند. فیرس به هیچ‌وجه آن

کسی نبود که باید باشد.

دورنمای صحنه دوم از نظر دکوراسیون عجیب بود.

از خودتان برایم بنویسید.

عذرخواهی مرا به الگا لئوناردونا، به خاطر این‌که نتوانستم خدمتشان برسم به ایشان ابلاغ کنید. مدت کوتاهی در مسکو بودم در حالی‌که کارهای زیادی در دست داشتم.

دوست همیشگی شما

وس. میرهولد

آدرس: ایستگاه پستی چادایفکا ایالت ساراتف

۱ـ میرهولد برای استراحت به املاک همسرش رفته بود.

۲ـ میرهولد در سال ۱۹۰۲ از تأتر هنری بیرون آمد و به خرسون عزیمت کرد. در آن‌جا او رهبری گروه تأتر خودش را به عهده گرفت. این گروه در سال ۱۹۰۳ «گروه تأتر نوین» نام گرفت. او برای اولین بار دو فصل کامل تأتر را به نمایشنامه‌ها و رپورتوارهای چخوف که در تأترهای هنری اجرا شده بود اختصاص داد. به علاوه «ایوانف» و «خرس» را هم به اجرا گذاشت. خود او به جز «خرس» در تمام نمایش‌ها به عنوان بازیگر نقش داشت. او نقش‌های (ترپلیف آستروف، توزنباخ، پتیا و تروفیموف را بازی کرد). از محتوای نامه‌های سال‌های ۱۹۰۲ و ۱۹۰۳ چنین برمی‌آید که چخوف بارها به میرهولد نامه نوشته و در سال‌های سخت استقلال او در کارگردانی از او حمایت کرده است.

مکاتبات آنتون چخوف با

پیترایلیچ چایکوفسکی

آنتون پاولوویچ چخوف و پیترایلیچ چایکوفسکی

چایکوفسکی، آهنگساز بزرگ روس (۱۸۹۳-۱۸۴۰) در سال ۱۸۸۸ در یک مهمانی در منزل برادرش در پتربورگ با چخوف آشنا شد. نامه‌نگاری آن‌دو در طول پنج سال آشنایی بسیار معدود و فقط به سه نامه از چخوف و سه نامه از چایکوفسکی به چخوف محدود می‌شود. به اضافه چند عکس و کتاب که پشت‌نویسی شده است.

موسیقی چایکوفسکی در روح چخوف شور و هیجان برمی‌انگیخت و جزءِ لاینفک زندگی او محسوب می‌شد. چخوف در دومین نامه خود به چایکوفسکی چنین نوشت: «هم عکس و هم کتاب‌ها را برایتان می‌فرستم. حتا حاضر بودم خورشید را هم اگر متعلق به من بود برایتان بفرستم». بسیار کم اتفاق افتاده است که چخوف در سبک نامه‌نگاری‌اش نسبت به کسی، چنین احساساتی را ابرازکرده باشد. او در زمینه هنر چایکوفسکی را دومین مقام پس از لف تولستوی می‌شمارد. درحالی‌که او را به‌عنوان خالقی توانا در قله‌ای دست‌نیافتنی جای می‌داد، فقط به‌عنوان یک انسان بزرگ برایش ارزش قائل بود.

پس از آشنایی با چایکوفسکی در یکی از نامه‌هایش چنین نوشت: «او انسانی بزرگ و والاست و هیچ شباهتی به نیمه خدایان ندارد.»

چایکوفسکی نیز به نوبه خود تحت‌تأثیر استعداد چخوف بود. به محض خواندن داستان «میریانه» («نامه») در سال ۱۸۸۷ احساساتش را درباره این داستان با برادرش درمیان گذاشت. به گفته برادرش، چایکوفسکی نظر خود را درباره داستان‌های چخوف با عنوان «جالب‌ترین» طی نامه‌ای برای چخوف نوشت و چون در آن زمان با نویسنده آشنایی نداشت نامه را به هیأت تحریریه

مجله فرستاد ولی نامه به دست چخوف نرسید. بعدها م.ای. چایکوفسکی در ۱۱ نوامبر ۱۹۰۱ در مورد این موضوع با چخوف صحبت کرده بود.

۱۴ اکتبر ۱۸۸۹ درخشان‌ترین روز در روابط چخوب با چایکوفسکی به‌شمار می‌آمد. در آن روز چایکوفسکی پس از دریافت نامه‌ای از چخوف که طی آن نویسنده تقاضا کرده بود به او اجازه داده شود تا مجموعه داستان‌های «مردم عبوس» خود را به او تقدیم کند، شخصاً جهت تشکر به خانه چخوف واقع در خیابان کودرسکایا رفت. پس از برگشت به خانه عکسی از خود را با این زیرنویس برای چخوف فرستاد: «به آ.پ. چخوف از طرف ستایشگر صمیمی‌اش پ. چایکوفسکی تقدیم می‌شود. ۱۴ اکتبر ۸۹». چخوف در جواب عکسی از خود را با این نوشته متقابلاً فرستاد: «به پیترایلیچ چایکوفسکی به رسم یادبود و تشکر تقدیم می‌شود. از طرف آ. چخوف ستایشگر صادق و دوستدار شما.» علاوه بر عکس مجموعه داستان‌ها و داستان «سایه روشن» را نیز به او تقدیم کرد.

بنابه گفته ماریا پاولوونا چخووا، در آن روز چایکوفسکی و چخوف درباره موسیقی و ادبیات گفت‌وگو کردند. همچنین درباره یک لیبرتو برای اپرای «بِلا» اثر لرمانتف که چایکوفسکی در صدد تدوین آن بود بحث و مذاکره کردند. او مایل بود چخوف این لیبرتو را بنویسد. چخوف روز بعد در نامه‌ای به سوورین چنین نوشت: «دیشب، چایکوفسکی مهمان من بود. خیلی از من تعریف کرد. او انسان بزرگی است و من آهنگ‌های او را بی‌اندازه دوست دارم، بخصوص «آنه‌گین» را. می‌خواهم یک لیبرتو بنویسم». در تقدیم‌نامه‌ای که چخوف در کتاب «داستان‌ها» نوشته نیز این موضوع به چشم می‌خورد: «به پیترایلیچ چایکوفسکی از طرف آ. چخوف لیبرتونویس آینده». گفت‌وگو درباره لیبرتو بِلا باز هم ادامه یافت. در ۱۹ ژانویه م.ای. چایکوفسکی به برادرش نوشت: «دوباره با چخوف ملاقات داشتم. او تدوین اُپرای «بلا»ی لرمانتف را به تو پیشنهاد می‌کند.» اما این کار عملی نشد. چایکوفسکی سرگرم کار بر روی اثر جدیدش بود. او در ایتالیا مشغول تدوین «بی‌بی پیک» بود. چخوف هم آماده مسافرت به ساخالین می‌شد. در

سال‌های بعد روابط آن‌ها با وجود دوری مسافت بر همان روال قدیم باقی ماند. حلقه ارتباطی آن دو، برادر چایکوفسکی بود که علایق مشترک هنرهای نمایشی و انجمن‌های ادبی پتربورگ موجب پیوند دوستی آن‌ها می‌شد.

در این سال‌ها، در آثار چخوف یاد چایکوفسکی در کتاکس‌های مهم داستان‌هایش به چشم می‌خورد. او تأثیر موسیقی را به عنوان دیاپازونی برای نشان دادن احساسات پاک، لطیف و شاعرانه که بر روحیه قهرمانان داستان به‌وجود می‌آید نشان می‌دهد. در داستان «پس از برگشت از تأتر» سال ۱۸۹۲، موسیقی چایکوفسکی عشق به زندگی، شوق به ادبیات و خوش‌بینی را به ارمغان می‌آورد. و یا در «داستان شخصی ناشناس ۱۸۹۳» تحت‌تأثیر موسیقی، مرد تنبل، بیکاره و خونسرد موفق می‌شود تا به پریشان‌حالی و فرومایگی وجودش که خود از آن بی‌خبر بود پی ببرد و از آن به بعد برای خود ارزش قائل شود.

چخوف واکنش خود را در مرگ چایکوفسکی با این کلمات بیان می‌کند: «شنیدن این خبر مرا گیج و متحیر کرد. غم بزرگی است... من پترایلیچ را بسیار دوست می‌داشتم و برای ایشان احترام فراوانی قائل بودم. خود را مدیون ایشان می‌دانم. با تمام وجود با شما ابراز همدردی می‌کنم. چخوف».
(متن تلگراف به م.ای. چایکوفسکی مورخ ۲۷ اکتبر ۱۸۹۳).

چخوف به چایکوفسکی



۱۲اکتبر ۱۸۸۹، مسکو

پیتر ایلیچ بسیار محترم!

در طی ماه جاری من سرگرم چاپ داستان‌های جدید هستم. این داستان‌ها همچون پاییز کسل‌کننده و غم‌انگیزند. از لحاظ موضوع یکنواخت و عناصر هنری شدیداً با مسائل پزشکی درهم آمیخته‌اند. ولی با همه این‌ها، به خود جرأت داده و از شما صمیمانه خواهش می‌کنم، اجازه دهید این کتاب را به شما تقدیم کنم. بی‌اندازه مایلم که جواب شما مثبت باشد. زیرا این تقدیم‌نامه نه تنها موجب خرسندی فراوان من می‌شود بلکه شاید با این کار بتوانم آن حس احترام عمیقی که مرا وادار می‌کند مدام به شما فکر کنم ارضاکنم.[1] فکر اهدا کتاب از آن روزی که با شما و مودست ایلیچ صبحانه صرف کردیم و مطلع شدم، شما داستان‌های مرا می‌خوانید در من بیدار شد.

اگر همراه با اجازه، عکسی هم از خود برایم بفرستید، بیش از آنچه استحقاقش را دارم به من لطف کرده‌اید و تا ابد خشنود خواهم ماند. از این‌که باعث زحمتتان شده‌ام مرا ببخشید و اجازه بدهید برایتان بهترین‌ها را آرزو کنم.

ارادتمند همیشگی شما

آ. چخوف

۱ـ مجموعه داستان‌های «مردم عبوس» با اهدانامه‌ای به چایکوفسکی در سال ۱۸۹۰ در چاپخانه سوُرین به چاپ رسید.



چایکوفسکی به چخوف

۱۴ اکتبر ۱۸۸۹، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز!

بدین‌وسیله عکسم را برایتان می‌فرستم. خواهش می‌کنم همراه با جواب، شما هم عکسی از خودتان توسط حامل بفرستید.

نمی‌دانم آیا توانسته‌ام تشکر خود را به مناسبت تقدیم کتابتان آن‌طور که لازم است بیان کنم؟ به‌نظر خودم که نتوانسته‌ام، به همین جهت مجدداً اظهار می‌کنم که لطف شما مرا شدیداً تحت‌تأثیر قرار داد.

ارادتمند همیشگی شما

پ. چایکوفسکی

چخوف به چایکوفسکی

۱۴ اکتبر ۱۸۸۹، مسکو

پیتر ایلیچ بی‌اندازه مرا تحت‌تأثیر قرار دادید. بی‌نهایت از شما متشکرم. عکس و کتاب‌هایم را برایتان می‌فرستم. حاضر بودم خورشید را هم اگر متعلق به من بود برایتان بفرستم.

شما قوطی سیگارتان را اینجا، جا گذاشته‌اید. آن را برایتان می‌فرستم. سه عدد از سیگارهای آن کم شده است. آن‌ها را یک ویلونیست، یک نوازنده نی و یک آموزگار کشیده‌اند.[۱]

یک‌بار دیگر ازشما سپاسگزارم. اجازه‌بدهید دوست‌صمیمی شما باقی‌بمانم.

آ. چخوف

۱ـ م.پ. سماشکو، آ.ای. ایوانکو و ای.پ. چخوف.

چایکوفسکی به چخوف



۱۲۰کتبر ۱۸۸۹، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز!

بلیتی برای کنسرت سمفونی در انجمن موسیقی برایتان می‌فرستم. خیلی خوشحال می‌شوم اگر خدمت کوچکی به شما کرده باشم. خود من نمی‌توانم حضور داشته باشم. زیرا سراسر این هفته مشغول آماده ساختن اولین کنسرت و پذیرایی از مهمانان ریمسکی کورساکف هستم. خدا بخواهد و میسر شود هفته آینده گفت‌وگوی گرم و صمیمانه‌ای باهم خواهیم داشت.

پ. چایکوفسکی

ضمناً به اطلاع می‌رسانم درصورت تمایل می‌توانید بلیت را به هرکس که بخواهید بدهید.

چخوف به چایکوفسکی



۱۸ اکتبر ۱۸۹۱، مسکو

پیتر ایلیچ بسیار گرامی!

دوست ویولونیستی دارم به نام ماریان سماشنکو. او شاگرد قدیم کنسرواتور مسکو است. انسان فوق‌العاده خوبی است. او که می‌داند من با شما آشنا هستم، بارها تقاضا کرده تا نزد شما از او شفاعت کنم. می‌خواهد بداند که آیا برای او جایی در پایتخت یا شهرستان مثلاً در خارکف یا جایی در خارجه پیدا نمی‌شود. اگر هست آیا شما حاضرید از او حمایت کنید. از آن‌جایی که از روی تجربه می‌دانم که چنین تقاضاهایی چقدر خسته‌کننده هستند تا مدت‌ها نمی‌خواستم مزاحم شما شوم. ولی امروز دیگر به خود جرأت داده و تقاضا می‌کنم بزرگوارانه مرا ببخشید. از این‌که شخص خوبی مانند سماشنکو بدون هیچ کار جدی ول می‌گردد بسیار متأسف و ناراحتم. در مقابل التماس‌های او نتوانستم مقاومت کنم. دمیتریویچ کاشکین او را خوب می‌شناسد.

من زنده و سلامتم. زیاد می‌نویسم و کمتر چاپ می‌کنم. به زودی در «عصر جدید» داستان بلندی از من به نام دوئل چاپ خواهد[1] شد. ولی احتیاجی نیست شما روزنامه را بخوانید. من آن را که قرار است در اول دسامبر به صورت کتابی مستقل چاپ شود برایتان خواهم فرستاد.

بار دیگر به‌خاطر زحمتی که برایتان ایجاد می‌کنم معذرت می‌خواهم.

ارادتمند همیشگی و ستایشگر شما

آ. چخوف

۱ـ داستان «دوئل» به‌صورت سریال به مدت یک ماه از اواخر اکتبر تا آخر نوامبر ۱۸۹۱ در روزنامه عصر جدید چاپ شد. چخوف بیم داشت که چاپ دنباله‌دار داستان تأثیر خوبی در ذهن خواننده نگذارد. ولی از آن جهت آن را به سووُرین داد تا بدین‌وسیله بدهی خود را با او تسویه کند. داستان دوئل به‌صورت نشریه‌ای جداگانه در سال ۱۸۹۲ به چاپ رسید.

چایکوفسکی به چخوف



۲۳ اکتبر ۱۸۹۱، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز و گرامی!

دیروز نامه شما را دریافت‌کردم و می‌خواستم بلافاصله جواب‌بدهم. ولی فکرکردم قبل از این‌که در مورد سماشنکو به شما چیزی‌بگویم (من او را می‌شناسم ولی نه آن اندازه که درباره‌اش اظهارنظرکنم) بهتراست با چند نفر مطلع درباره او پرس‌وجوکنم. از آن‌جایی‌که آماده رفتن به کنسرت‌بودم و در آن‌جا موزیسین‌های زیادی را می‌دیدم، این خود موقعیت خوبی محسوب می‌شد.

از آنچه درباره او شنیدم و آنچه خود می‌دانستم به این نتیجه رسیدم که ممکن است آقای سماشنکو به‌خاطر تکنیک خوب، کوشش و عشق به کار، نوازنده ارکستر خوبی باشد ولی به عللی که برای من اصلاً مفهوم نیست، ایشان پیشنهاد شرکت در ارکستر تأتر امپراتوری را رد کرده‌اند. حالا وقتی خودش پیش من بیاید علتش را جویا خواهم شد. اگر او به‌خاطر بعضی شرایط خانوادگی و یا اوضاع خاص نمی‌خواهد در مسکو باشد، آن‌وقت می‌توانم او را به پتربورگ توصیه کنم، ولی این کار تا فصل تأتری آینده به درازا خواهد کشید. به‌طورکلی اگر میل دارد او را به شخص خاصی معرفی کنم با کمال میل قبول می‌کنم. ولی من شخصاً کسی را نمی‌شناسم که جای خالی برای یک ویلونچلیست داشته باشد. او خودش باید از راه‌های دیگر به این موضوع پی ببرد. اگر فعالیت در رشته ویلونچلیست را برای خود مناسب نمی‌داند، آن‌وقت واقعاً کاری برای او نمی‌توانم انجام دهم. با کنسرت

نمی‌شود زندگی کرد. درضمن یک ویلونچلیست حتا اگر بسیار با استعداد باشد، به‌غیر از نواختن در ارکستر و درس دادن که زیاد هم پیش نمی‌آید راه دیگری برای امرار معاش ندارد. سلطان ویلونچلیست قرن ما ک. یو. داویدوف سال‌ها در ارکستر اپرای ایتالیا در پتربورگ کار کرد و حاضر نبود قبول کند که این کار در شأن او نیست. اگر سماشنکو فکر می‌کند که این کار برای او کوچک است، آن وقت باید گفت که بسیار عجیب و بی‌خردانه می‌اندیشد. ولی در حقیقت من چیزی در این خصوص نمی‌دانم و درحالی دارم درباره او صحبت می‌کنم که هنوز او را ندیده‌ام. در هر صورت قبول می‌دهم هر خدمتی از دستم برآید صمیمانه انجام دهم.

آنتون پاولوویچ عزیز، آن‌طور که از نامه شما پیداست، آنقدرها از من عصبانی نیستید، از این بابت بسیار خوشحالم. آخر من آن‌طور که لازم است به‌خاطر اهدای کتاب «مردم عبوس» که بسیار باعث افتخار من است از شما تشکر نکرده‌ام! به‌خاطر می‌آورم که در زمان مسافرت شما بارها درصدد بودم نامه‌ای بلند برایتان بنویسم و میل داشتم برایتان توضیح دهم که این اهدانامه شما چه اثر خوب و مسرت‌بخشی روی من داشت. اما نه وقت و فراغتی یافتم و نه آمادگی نوشتن. می‌دانید، برای یک موسیقیدان بیان احساسات و یا بیان یک پدیده هنری توسط کلمات بسیار سخت است. به همین خاطر از این‌که از من گله‌ای نکرده‌اید متشکرم. با بی‌صبری منتظر دوئل شما هستم. البته در این مورد از توصیه شما جهت نخواندن آن در روزنامه پیروی نخواهم کرد. ولی به‌خاطر کتابی که خواهید فرستاد از هم‌اکنون از شما سپاسگزارم. اگر خدا بخواهد در طول اقامتم در مسکو ملاقاتی ترتیب خواهیم داد و باهم گفت‌وگو خراهیم کرد.

دستتان را محکم می‌فشارم.

ارادتمند شما

پ. چایکوفسکی

مکاتبات آنتون چخوف با

تاتیانا لئوونا شچپکینا ـ کوپرنیک

آنتون پاولوویچ چخوف و تاتیانا لئوونا شچپکینا ـ کوپرنیک

تاتیانا شچپکینا ـ کوپرنیک (۱۸۷۴ـ۱۹۵۲) نویسنده و مترجم روس، نبیره م.س. شچپکین* است. او در توجوانی هنرپیشه بود. شچپکینا، آشنایی خود را با چخوف در کتاب خاطراتش به نام روزهای زندگی من، تأتر، ادبیات و زندگی اجتماعی و کتاب تأتر در زندگی من ۱۹۴۸، نقل می‌کند.

شچپکینا ـ کوپرنیک، از طریق لیدیا میزینووا ابتدا با خواهر چخوف و سپس با برادرش آشنا می‌شود. نوامبر ۱۸۹۳ به اولین نامه‌ها و یادداشت‌های طنز و دوستانه آن‌ها اختصاص دارد.

چخوف پس از آمدن به مسکو در اواخر اکتبر برای سووُرین چنین می‌نویسد: «دو هفته تمام در رؤیایی سکرآور زندگی کردم» و زندگیم «با یک سری ضیافت و آشنایی‌هایی جدید توأم شد». (نقل از نامه ۱۱ نوامبر ۱۸۹۳ به سووُرین). در محفل دوستانه‌شان او به عنوان چهره‌ای که بیشترین توجهات را به خود جلب کرده بود، لقب آویلان را دریافت کرد. آویلان دریاسالار اسکادران روسی بود که در سال ۱۸۹۳ برای عقد پیمان فرانسه و روس به فرانسه اعزام شده بود. چخوف این لقب را دریافت و آن را پذیرفت. محفل دوستانه به نام «اسکادران آویلان» و هدف آن‌ها «دریانوردی» تعیین شد. شچپکینا ـ کوپرنیک با ذوق و تمایلی که به طنز، بذله‌گویی و سرودن شعرهای فی‌البداهه داشت، توانست به راحتی در این محفل جایی برای خود باز کند. این فضا در نامه‌نگاری‌های آن‌دو به خوبی احساس می‌شود.

شچپکینا ـ کوپرنیک هنگام آشنایی با چخوف دختری ۱۹ ساله بود که

خیلی زود با ادبیات آشنا شده و استعداد بازیگری زیادی داشت. در خانواده‌ای نسل‌اندرنسل، هنرپیشه تربیت یافته بود. او تا آن روز استعداد خود را در نمایش‌های آماتوری در کی‌یف و در تأتر کورش در فصل تأتری ۱۸۹۲ / ۱۸۹۳ آزموده بود. نمایشنامه تک‌پرده‌ای به نام «منظره تابستانی» با بازی شچپکینا ـ کوپرنیک در مالی تأتر به روی صحنه آمد. او از همان موقع به کار ترجمه در رشته درام مشغول شد که برای همیشه پیشه اصلی‌اش در زندگی باقی ماند. در ۲۰ نوامبر ۱۸۹۴ برای اولین‌بار اثری از اِ. رُستان به نام «رومانتیک‌ها» را ترجمه کرد که در تأتر کورش اجرا شد. ترجمه خوب او باعث موفقیت نمایشنامه شد. ذوق و سلیقه ادبی چخوف و کوپرنیک در همه‌چیز یکسان نبود. آن‌طور که می‌گویند، چخوف، رُستان را درام‌نویسی پیش‌پاافتاده می‌دانست که بسیار وراج و پرآب‌وتاب می‌نوشت. آنچه دوستی آن دو را محکم می‌کرد به قرار زیر بود:

شچپکینا درکارش سنجیدگی و تأمل دیده می‌شد، پشتکار زیاد داشت و در بالا بردن سطح هنری خود کوشا بود.

چخوف این دختر جوان را به معنای واقعی کلمه همکار خود می‌دانست و حرفه ادبی‌اش را ارج می‌نهاد. با دقت آثار جدیدش را می‌خواند و توصیه‌هایی به او می‌کرد: «قهرمانان خود را دوست داشته باشید، ولی هیچ‌گاه با صدای بلند در این‌باره با کسی سخن نگویید». «اگر می‌خواهید یک نویسنده واقعی باشید باید ابتدا یک روانشناس باشید»؛ یکی از مهم‌ترین توصیه‌هایش این بود ـ «از کلمات قالبی، مبتذل و تقلیدی بپرهیزید».

شچپکینا ـ کوپرنیک نه‌تنها در محفل دوستانه، بلکه به محیط خانوادگی چخوف نیز به راحتی راه یافت. او که کمی قبل از آشنایی با چخوف‌ها مادرش را از دست داده بود، با کمال میل دعوت خانواده‌گرم و مهمان دوست چخوف را پذیرفت. و بزودی جزو مهمانان همیشگی و یکی از افراد خودمانی در ملیخووا شد. در غیاب پاول یگوروویچ چخوف مانند خود چخوف، یادداشت‌های روزانه را در حالی‌که سبک وقایع‌نگار اصلی را حفظ می‌کرد می‌نوشت: «هوا صاف است. ترشی خیلی خوب جا افتاده است...»

(یادداشتی از دفتر وقایع روزانه پاول ایگوروویچ چخوف، ۴ دسامبر ۱۸۹۴). وقتی پاول ایگوروویچ به خانه برگشت، این یادداشت را وارد دفتر کرد: «من صحیح و سالم ساعت یک به خانه برگشتم. به‌خاطر نوشتن یادداشت‌های روزانه از تاتیانا لئوونا شچپکینا ـ کوپرنیک سپاسگزارم».

صفحات خاطرات کوپرنیک درباره «ساکنین ملیخووا» مملو از حق‌شناسی و سپاسگزاری‌های صمیمانه از میزبانان است. او شرح زندگی در آن‌جا را به صورتی فوق‌العاده دلپذیر بیان کرده است. ولی در حقیقت روابطش با چخوف آن‌قدرها هم که تعریف می‌کند نه‌تنها ساده نبود، بلکه تاحدی نیز بغرنج به‌نظر می‌آمد. در تاریخ ۲۱ ژانویه ۱۸۹۵ چخوف نظر منحصربه‌فرد و بسیار شدیدالحن خود را درباره شچپکین ـ کوپرنیک به سوؤرین می‌نویسد. ولی این عقیده چخوف درباره او هر اندازه ظالمانه بیان شده باشد بازهم باعث تیرگی و قطع روابط آن‌ها نشد و نامه‌نگاری آن دو شکل دوستانه‌اش را حفظ کرد.

اخبار ادبی و نمایشی مسکو، خبرهای نمایش «مرغ دریایی»، مسائل مورد علاقه چخوف بودند. او در یالتا بیش از هر زمان دیگری اخبار ادبی ـ نمایشی را ارج می‌نهاد و این شچپکینا ـ کوپرنیک بود که چون دوستی مهربان و قدیمی این اخبار را به اطلاع او می‌رساند.

---

*ـ میخائیل سمیونوویچ شچپکین متولد (۱۷۸۳) هنرپیشه روس، پایه‌گذار رئالیسم در هنر تأتر روسیه بود.

چخوف به تاتیانا شچپکینا ـ کوپرنیک



اوایل نوامبر ۱۸۹۳، مسکو

به خط پ.آ. سرگه‌ینکو

همه چیز فانی و زودگذر است
آسمان است که قضاوت می‌کند:
پس خواهد گریست،
آن کس که به خوشبختی دست نیابد

یوریک بخت برگشته[1]

به خط پوتاپنکو

تاتیانالئوونا، همه ما
با علاقه و با بردباری
انتظار آمدن شما را داریم

پسر یک افسر سواره نظام[2]

به خط چخوف

آویلان هم منتظر شماست. خانم میزبان، می‌گوید اگر برایتان چیزی

نمی‌نویسد فقط به خاطر کم سوادیست. بنابراین در انتظار تشریف فرمایی شما و وارواراً آپولوونا هستیم.

به خط یاوروسکایا

فانتزی.[۳]

۱ـ آسرگه‌ینکو با نام مستعار یوریک بخت‌برگشته در روزنامه‌ها و مجله‌فکاهی سنجاقک مقاله می‌نوشت.

۲ـ پوتاپنکو حقیقتاً پسر افسر پیاده نظام بود که بعداً مقام کشیش دهکده را به‌دست آورد.

۳ـ کلمه «فانتزی» که به خط یاوروسکایا نوشته شده، شاید به همان معنای واقعی کلمه فانتزی باشد و یا این‌که آن‌طور که شچپکینا کوپرنیک در «روزهای زندگی من» می‌نویسد: از لقب‌هایی که در محفل دوستانه به من و لیدیا داده بودند، یکی هم «شعر و فانتزی» بود.

تاتیانا شچپکینا ـ کوپرنیک به چخوف



نوامبر ۱۸۹۳، مسکو

سلامی صمیانه به آویلان!
به آویلانی که همیشه در یاد من است.
و تا به مسکو نیاید،
غم و غصه‌ام را پایانی نیست.
آنطور که این آویلان بی‌تا و بی‌همتا
روح و روانم را تسخیر کرده
هیچ عشقی چنین بی‌تابم نکرده بود.
همه فکر و آرزویم اوست
همه رؤیایم آن است که روزی او
در هاله‌ای از مه شادی‌بخش،
دوباره میان ما پیدایش شود.
همه ما در اینجا، آخر هفته بی‌هیچ چون و چرا
منتظرش خواهیم بود.
بگذار حتا شده گاه‌به گاه
فکر تاتیانا باشد.
و این‌گونه تا به ابدیت ادامه داشته باشد.

به خط میزینووا: لطفاً عکس را فراموش نکنید. حتم دارم که آن را به پوتاپنکو

داده و فراموش کرده‌اید. دیگر هیچ‌وقت به دست من نخواهد رسید. اگر خیال آمدن ندارید آن را توسط ماشا بفرستید.

ل. میزینووا

۱ـ در مورد این عکس میزینووا در ۷ نوامبر ۱۸۹۳ نیز به چخوف نوشته بود. در این‌جا هم یادآوری می‌کند.

تاتیانا شچپکینا ـ کوپرنیک به چخوف



نیمه اول فوریه ۱۸۹۴، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز و مهربان!

ما می‌خواهیم به لیدیا بوریسوونا یک جزوه‌دان نقره‌ای که دستخط و امضا دوستانش روی آن حک شده باشد هدیه کنیم. شما هم جزو دوستانش هستید. درست است؟ پس ۲ـ۳ کلمه روی کاغذ نوشته، امضا کنید و بفرستید. مثلا «به خود اعتماد داشته باش. ی. لویتان».

همین! در دو یا سه نسخه. تا در صورت از بین رفتن در چاپخانه، یکی دیگر باشد. دستخط و امضا شما دوست عزیزمان برای من مهم است.[1]

تانیای شما

۱ـ قرار بود بنفیس یاوروسکایا در ۱۸ فوریه در تأترکوروش اجرا شود. چخوف تنفر خود را از برگزاری این مجالس در یکی از نامه‌هایش به سووُرین چنین بیان می‌کند: «شاید برای مراسم بنفیس یاوروسکایا بروم و باز شاهد آن باشم که چگونه این ستاره معروف را غرق دسته‌گل‌ها و تقدیرنامه‌های دروغین می‌کنند و هدایایی از طرف دانشجویان تقدیمش می‌کنند. آخر تانیا در برگزارکردن هر نوع مراسم سوگواری استاد است. (۲۹ دسامبر ۱۸۹۵)

چخوف به تاتیانا شچپکینا ـ کوپرنیک



۱۴ فوریه ۱۸۹۴، ملیخووا لوپاسنیا

همکار عزیز، تاتیانا لئوونا، نویسنده بزرگ سرزمین روسیه!

لیدیا بوریسوونا، انسان بسیار خوب و هنرپیشه ممتاز و برجسته‌ای است و من حاضرم خود را به‌خاطر او در آتش بسوزانم تا او هنگام مراجعت از مراسم بنفیس غرق نور شادی شود. ولی در مقابل شما زانو زده و درخواست می‌کنم تا مرا از شرکت در امضا تقدیم‌نامه معاف کنید. من هیچ‌گاه برای کسی امضا و دستخط ننوشته‌ام، نه برای کراسُفسکایا، نه کودرینا و نه کاشیوا. در حالی‌که با آن‌ها روابط بسیار دوستانه دارم، ضمن این‌که در نمایشنامه‌های من اجرای نقش داشته‌اند. اگر آن‌ها دستخط مرا در این جزوه‌دان ببینند شاید رنجیده شوند و من چنین پیشامدی را دوست ندارم. حال خودتان در مورد این عقیده من منصفانه قضاوت کنید. از این‌که بخواهید نام مرا از فهرست دوستانتان حذف کنید ناراحت نخواهم شد، گرچه پیش‌بینی می‌کنم که موقعیت مرا درک می‌کنید.

آ. چخوف شما

چخوف به تاتیانا شچپکینا ـ کوپرنیک



۱۵ اکتبر ۱۸۹۴، مسکو

سرانجام امواج مجنون را به ساحل افکندند...
و او دستانش را به‌سوی
دو مرغ دریایی سپید بال گشود.[۱]

۱ـ شچپکینا ـ کوپرنیک در مورد این یادداشت چنین می‌نویسد: این خطوط قطعه‌ای از یک داستان عشقی مخفیانه نیست، ـ بلکه فقط یادداشتی است، مبنی بر این‌که آنتون پاولوویچ آمده و می‌خواهد من و دوستم یاوروسکایا را ببیند...» (تأتر در زندگی من)

چخوف به تاتیانا شچپکینا ـ کوپرنیک



۲۸ نوامبر ۱۸۹۴، ملیخووا

اگر این‌جا بیایید بسیار خوشحال می‌شوم. ولی ترسم از این است که استخوان و غضروف‌های خوشمزه شما از جا کنده شوند. راه فوق‌العاده بد است. کالسکه تکان‌های دردآوری می‌دهد و در هر قدم چرخش می‌شکند. آخرین‌باری که از ایستگاه به خانه آمدم به‌خاطر تکان‌های شدید قلبم طوری از جا کنده شد که دیگر قادر به عاشق شدن نیستم.

می‌گویند که داستان شما قرار است در «کتاب هفته» چاپ شود. از این بابت خیلی خوشحالم و از صمیم قلب به شما تبریک می‌گویم. «کتاب هفته» ـ مجله معتبر و وزینی است.

خدانگهدار دوست عزیزم

آ. چخوف شما

چخوف به تاتیانا شچپکینا ـ کوپرنیک



۲۴ دسامبر ۱۸۹۴، مسکو

امروز ساعت ۹ صبح در کلاس درس باسمانو[۱] نشسته و داستان «تنهایی» شما را خواندم. به‌خاطر این داستان تمام گناهانتان را می‌بخشم. داستان کاملاً خوب است و شکی‌نیست که شما عاقل و بی‌نهایت زیرک‌هستید. بیش از هرچیز جنبه هنری داستان مرا تحت‌تأثیر قرارداد. گرچه شما چیزی درک نمی‌کنید.

آ. چخوف شما

ضمناً در صفحه ۱۸۰، شما از دستتان در رفته و سوفیا پتروفنا را توصیف کرده‌اید.[۲]

۱ـ چخوف در کلاس درس، مدرسه پتروفسکو ـ باسمانو، جایی که برادرش در آن‌جا تدریس می‌کرد، مشغول نوشتن نامه بود.

۲ـ چخوف به خصوصیات قهرمان داستان شچپکینا ـ کوپرنیک در داستان «تنهایی» که شباهت زیادی به خانم کوفشینکووا داشت اشاره می‌کند. او می‌خواهد سرزنشی را که خیلی‌ها منجمله شچپکینا ـ کوپرنیک به خاطر شباهت قهرمان «وروجک» به یکی از دوستانش به او می‌کردند، جبران کند.

چخوف به تاتیانا شچپکینا ـ کوپرنیک



۲۰ ژانویه ۱۸۹۵، ملیخووا

تانیای عزیز از من دلخور نباشید. امروز یا فردا به ملیخووا بیایید تا آشتی کنیم[1]. دیگر کافی است! کی می‌خواهید عاقل شوید.

ساکن "لوورا" شماره ۵۴

آ. چخوف شما

منتظرتان هستم.

۱ـ چخوف از ۴ تا ۲۱ ژانویه در مسکو بسر برده بود. چنانکه از نامه‌های ژانویه برمی‌آید، گویا بین آن دو مسأله‌ای پیش‌آمده‌بود که چخوف می‌خواست با فرستادن این یادداشت دوستانه آشتی کند.

تاتیانا شچپکینا ـ کوپرنیک به چخوف



ژانویه ۱۸۹۵، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز، خیلی خوشحالم که آن روحیه بسیار مزخرف شما را ترک کرده است. ذهن من نمی‌تواند قبول کند که شما ممکن است شبیه به آدم‌های... ـ از گفتن این حرف معذرت می‌خواهم ـ آدم‌های لوس باشید. این مسأله تحول کوچکی در تمام نظریات من نسبت به همه‌چیز به‌وجود آورده است. اگر حرفتان صمیمانه باشد، البته با کمال میل، به‌محض این‌که بتوانم به ملیخووا خواهم آمد.

تاتیانا. شچ ـ ک.

تاتیانا شچپکینا ـ کوپرنیک به چخوف



اواخر ژانویه ۱۸۹۵، مسکو

دوست عزیز و مهربانم آنتون پاولوویچ عزیز!

از آن جهت این نامه را می‌نویسم تا قبل از هر چیز به خاطر آن احساس بچگانه و ابلهانه‌ای که مرا وادار به نوشتن چنان جوابی به آخرین یادداشت شما کرد، معذرت بخواهم.

پس از پست کردن نامه بی‌اندازه پشیمان و سخت شرمگین شدم، ولی دیگر بازپس گرفتن نامه امکان نداشت. تا مدتی جرأت نمی‌کردم برایتان نامه بنویسم. خودتان می‌دانید به بی‌ادبی خود اعتراف کردن چقدر مشکل است.

رک‌وراست و صادقانه به من بگویید: چه چیزی باعث شده شما از من بدتان بیاید. شما از چیزی ناراضی بودید. بگویید از چه چیزی؟ ـ شاید فکر کرده‌اید، آنچه در ملیخووا عزیز و دوست‌داشتنی به شما گفته‌ام فقط حرف بوده‌اند. من همیشه و همه‌وقت هر کاری از دستم برآید خواهم کرد تا اشتباهم را جبران و نظر لطف شما را دوباره جلب کنم. (البته اگر واقعاً اشتباهی از طرف من بوده باشد). بگذارید تا صادقانه در چشمان پاک و مهربان شما نگاه کنم. آن‌ها دروغ نخواهند گفت و اشتباه نخواهند کرد. چشم‌هایتان به شما خواهند گفت که من نه در کلام و نه در اندیشه هیچ‌گاه علیه شما نبوده و نخواهم بود و خواهند گفت که من چقدر شما را دوست دارم و اگر در رفتار شما سردی و خصومت ببینم چقدر بی‌اندازه برایم دردناک است.

تانیای شما

چخوف به تاتیانا شچپکینا ـ کوپرنیک



۱۱ ماه اوت ۱۸۹۵، ملیخووا

تانیای عزیز برای ۱۴ ماه اوت همه در ملیخووا منتظر شما هستند.[۱] لطفاً ۲ بطر شراب قرمز (کلمه قرمز روی چسب سفید نوشته شده باشد). یک فوت پنیر سویسی. یک مقدار کالباس سیردار، یک مقدار کالباس دودی و یک فوت روغن زیتون با خودتان بیاورید.

حتماً بیاورید وگرنه چیزی برای خوردن و نوشیدنتان پیدا نخواهید کرد.

دوستدار شما آنتون راهب

اگر می‌آورید، پس دو فوت هم پنیر ساده بیاورید.

۱ـ ۱۵ ماه اوت روز جشن نامگذاری م.پ. چخووا بود.

تاتیانا شچپکینا ـ کوپرنیک به چخوف



۸ سپتامبر ۱۸۹۸ مسکو

درود بر شما پدرخوانده بی‌همتا[1]
درود بر شما نگین همه پدرخواندگان
می‌بینم سرانجام مأوای اندیشه‌های ژرفتان را
ترک گفتید و باز
بین ما در میان خیابان‌های پرازدحام شهر
پیدایتان شد،
چقدر این موضوع خوشحالم می‌کند.
به امید آنکه تنها «بازار[2]» نباشد.
که برایتان چنین پررمزوراز است.
هم‌اکنون ماریا خبر آورد،
که شما خواسته‌اید یکدیگر را ببینیم
و چند ساعتی کنار هم باشیم.
به خود جرأت می‌دهم تا پیشنهاد کنم:
شما پی او بروید، سپس همگی
برای ساعت شش یا هفت، پیش من بیایید.
با آغوشی باز پذیرایتان خواهم بود.
(آیا موافقید با برنامه من)؟
با قلب پرمهر و محبت «آویلان»

افتاده‌تر از همیشه،
خود را به دست زمان خواهیم سپرد.
آیا می‌شود باز چون گذشته‌ها، تا سپیده سحر
ساعتی را با شادی و خوشحالی سپری کنیم؟
اگر چنین است، ابتدا در لژی از تئاتر کورش
باهم خواهیم نشست.
سپس به خانه من رفته چیزکی خواهیم خورد،
حال اگر چهارشنبه نشد، بماند برای روز بعد.
پس تقاضا می‌کنم برای صرف ناهار بیایید.
بی‌شک خوش خواهد گذشت.
لطفاً تصمیمتان را طی یادداشتی تا ساعت چهار
به ماشا اطلاع دهید.
آماده‌ام برای خدمتگزاری به شما

تاتیانا پژووا[۳]

۱ـ چخوف و شچپکینا ـ کوپرنیک کودک شازده شاخوفسکی را غسل تعمید داده بودند. به همین جهت از آن پس همدیگر را پدرخوانده و مادرخوانده می‌نامیدند.

۲ـ این نامه هنگامی نوشته شده بود که دوستان در انتظار آمدن چخوف از ملیخووا به مسکو بودند او روزی را جهت دیدار درهتل اسلاویانسکی بازار تعیین کرده بود. (چخوف ۹ سپتامبر به مسکو آمد).

۳ـ تاتیانا پژووا، یکی از لقب‌هایی بود که چخوف به شچپکینا ـ کوپرنیک داده بود ن.م. پژوف نویسنده‌ای بود که چخوف همیشه به شوخی تهدید می‌کرد که شچپکینا را به همسری او درخواهد آورد. در صورتی که شچپکینا حتا یک‌بار هم او را ندیده و نمی‌شناخت.

تاتیانا شچپکینا ـ کوپرنیک به چخوف



۲۶ سپتامبر ۱۸۹۸، مسکو

پدرخوانده عزیز و مهربانم، همین‌طورکه می‌بینید به قول خود وفا کرده بهترین کاغذی را که دارم برداشته و نشسته‌ام برایتان نامه می‌نویسم. ابتدا باید درباره موضوعی که احتیاج به جواب فوری دارد بنویسم. تأتر امپراتوری مالی می‌خواهد «خرس» شما را روی صحنه ببرد. برای این کار نویسنده باید رضایت داده و قراردادی را امضاء کند. عمو چرنفسکی[1] از من خواسته است تا در این مورد برای شما بنویسم و خواهش کنم، تا ابتدا رضایت شما را جویا شوم و بعد آن‌ها یک ورقه مارکدار برایتان می‌فرستند تا شما آنچه را در آن‌جا نوشته پر کنید و زیرش را امضا بزنید. اجراکنندگان نمایشنامه عمه من شچپکینا و یک بازیگر بسیار با استعداد به نام پادارین هستند. بنابراین اگر مخالفتی ندارید، به من اطلاع بدهید تا فرم را برایتان بفرستند. اگر ممکن است هرچه زودتر اطلاع بدهید. آن‌ها خیلی دوست دارند مشغول بازی شوند.

خوب، این هم کاری بود. حالا مایلید از خودم چه چیزی برایتان بنویسم. من سخت مشغول کار هستم. داستانی به «گزارشات روسی» داده‌ام. فردا شروع به چاپ آن می‌کنند. یک نمایشنامه ناچیز هم نوشته‌ام. (یعنی این‌که به صورت شعر ترجمه کرده‌ام). قرار است در تأتر امپراتوری روی صحنه بیاید. مدتی قبل یکی از داستان‌هایم در «عصر جدید» چاپ شد. یکی دیگر هم به نام «در خانواده»[2] بزودی چاپ خواهد شد. آنچه مربوط به کلام روسی بود، از والودیا سابلین کوچک[3] سؤال کرده بودم. مرا ببخشید! والودیا سابلین برایتان

نقل خواهد کرد که آن‌جا کاری سروصورت نمی‌گیرد... من اغلب موسیا و خواهرتان را می‌بینم و از این بابت خیلی خوشحالم! او را صمیمانه دوست دارم و فکر می‌کنم که شایستگی آن را دارد که سرمشق همه زنان قرار بگیرد. روزی با او نزد خاطرخواه بی‌قرار شما خاتیانیتوا رفتیم. او و موسیا می‌خواهند پرتره‌ای از من بکشند که احتمالاً ممکن است بیشتر شبیه به خودم باشد تا پرتره‌ای که از شما کشیده‌اند. ولی حیف! تصویر من هیچ‌وقت گذرش به گالری ترتیاکوفسکی نخواهد افتاد[۴]. راستی کاریکاتور آلکس[۵]، را که در عصر جدید چاپ شده برایتان می‌فرستم. این پیرمرد چه فکری در سر دارد؟

چندی قبل، من و موسیا به «یار» رفتیم. تا ساعت ۵ به آواز کولی گوش دادیم و از گذشته‌ها یاد کردیم. بیشتر غم‌انگیز بود تا شاد. به یاد کسانی افتادیم که از گروه‌مان خارج شده‌اند. بعد این مصرع در خاطرم زنده شد.

بعضی‌ها دیگر نیستند و بعضی‌ها بسیار دورند.[۶]
و بعد این بیت به یادم آمد
دیگران عهد خود را با او شکستند
و فروختند شمشیرهایشان را...[۷]

سه‌شنبه احتمالاً من، او، پدرم و یوژین باهم ناهار خواهیم خورد. این روزها پدرم مهمان من است.

خبرهای جدید در مسکو خیلی کم است. «اسماعیل» روی صحنه است.[۸] یک‌صدم موفقیتی را که در پتربورگ به‌دست آورده این‌جا کسب نکرده. تماشاچیان اهل مسکو خوش‌سلیقه‌تر هستند. پوتاپنکو، این‌جا مشغول تمرین نمایشنامه‌اش به نام «افسانه سحرانگیز» است.[۹] بازیگران می‌گویند که اثر جالب و ساده نوشته شده است. این بود تمام آنچه می‌شد از آشنایان مشترکمان نوشت. ما همیشه به یاد شما هستیم. موسیا خیلی برای شما دلتنگی می‌کند. این‌بار خاتیانیتوا با او رفت.

شما چطورید؟ هوای یالتا گرم است؟ چند وقت دیگر پیش شما به مهمانی خواهم آمد. البته اگر به پاریس نروم. زیرا عاشق ۷۰ ساله من، اسقف

دربار اسپانیا مرا به آن‌جا دعوت کرده است. موفقیت خوبی نصیبم شده است، نه؟ به‌جای او یک افسر خوشگل را ترجیح می‌دادم. ولی افسوس که آن‌ها (خانم باجی‌های نمایشنامه به دست)[10] را نمی‌پسندند. می‌بینید پیش‌بینی‌های شما درست از آب درآمدند! فقط خانم باجی‌ها نام‌نویسی کرده‌اند. به‌خصوصی در پتربورگ محصولشان زیاد بوده. آیا به چشمه گل‌آلود زیاد سرمی‌زنید[11]؟ آیا دوست جدیدی پیدا کرده‌اید؟

زودتر جواب نامه‌ام را بدهید. اجازه دهید دستتان را صمیمانه بفشارم و تمنا کنم که تاتیانا پژووا را فراموش نکنید. حالا می‌توانید هرچه زودتر نزد خانم‌های ستایشگرتان برگردید وگرنه بازهم شما را نگه خواهم داشت.

ارادتمند صمیمی شما

ت.ش.

۱ـ آ.س. چرنفسکی، یکی از کارگردانان قدیمی مالی تأتر مسکو است که با بازیگر تأتر آ.پ. شچپکینا ـ کوپرنیک، عمه تاتیانا کوپرنیک ازدواج کرده بود. کمدی تک‌پرده «خرس» در فصل تأتری سال ۱۸۹۸ـ۱۸۹۹ در مالی تأتر روی صحنه آمد.

۲ـ داستان «زن خدمتکار» از سری داستان‌های «این دنیای ناچیز» در «گزارشات روسی» موژیک‌ها از همین سری در «عصر جدید» و داستان «بسته هیزم» در «خانواده» به چاپ رسیدند.

۳ـ شچپکینا ـ کوپرنیک، پسر سابلین را پروتوتیپ قهرمان داستان چخوف، در «والودیای بزرگ و والودیای کوچک» می‌پنداشت.

۴ـ کنایه به پرتره چخوف اثر ای.ا. براز.

۵ـ گفت‌وگو درباره اثری است از خاتیانیتسوا «آنتون چخوف در مقابل تصویر خود در گالری ترتیاکوفسکی مسکو» که در روزنامه عصر جدید تاریخ ۲۳ سپامبر ۱۸۹۸ شماره ۸۱۰۸ به چاپ رسیده بود.

۶ـ سطری از آخرین قطعه فصل هشتم منظومه «یوگنی آنگین» اثر پوشکین.

۷ـ سطرهایی از منظومه «کشتی بادبانی» اثر لرمانتف.

۸ـ درام تاریخی «اسماعیل» نوشته بوخارین در تاریخ ۲۵ سپتامبر ۱۸۹۸ روی صحنه آمد.

۹ـ نمایشنامه «افسانه سحرآمیز» اثر پتاپنکو در فصل تأتری ۱۸۹۸ـ۱۸۹۹ روی صحنه مالی تأتر اجرا شد.

۱۰ـ اصطلاح خانم باجی‌های نمایشنامه به دست، عبارتی است از یک داستان شفاهی چخوف ←

→ـ که در جمع دوستان تعریف کرده و شچپکینا ـکوپرنیک آن را چنین نقل می‌کند: «یکی از داستان‌های زیبای او این بود: فرض کنیم، او یعنی آنتون پاولوویچ روزی مدیر تأتر امپراتوری شود. او روی نیمکتی نشسته و همچون حضرت اشرف لم داده است. حالا پیشکار به عرض می‌رساند:
ـ حضرت اشرف، خانم باجی‌های نمایشنامه به دست آمده‌اند... (درست همان‌طور که در ده ما با ظرف قارچ به دست می‌آیند...»
ـ خوب، بگذار بیایند «یک‌دفعه، شما مادرخوانده، وارد می‌شوید! و درست مقابل من کُرنش می‌کنید».
ـ که هستی؟
ـ تاتیانا پژووا قربان...
ـ آهان، تاتیانا پژووا! همان آشنای قدیمی! خوب، چه می‌شود کرد. به‌خاطر آشنایی قدیمی نمایشنامه‌ات را قبول می‌کنم!» «از کتاب تأتر در زندگی من».
۱۱ـ در همان کتاب، درباره چشمه گل‌آلود چنین توضیح داده است: روزی پدر چخوف پس از مراجعت از کلیسا مضمون یکی از خطبه‌هایی را که شنیده بود نقل می‌کرد و می‌گفت: خدمت به کلیسا مانند چشمه‌ای زلال نجات‌بخش روح است. که درست در نقطه تضاد با چشمه گل‌آلود قرار داد»؛ چخوف پس از شنیدن حرف‌های پدر بلافاصله گفت: «خوب پس حالا بیایید به‌طرف چشمه گل‌آلود برویم، زیرا که در اطراف آن قارچ‌های درشتی روییده‌اند».

چخوف به تاتیانا شچپکینا ـ کوپرنیک



۲۸ سپتامبر ۱۸۹۸، یالتا

مادرخوانده مهربان، لطفی کرده و نمایشنامه‌تان «ابدیت در یک لحظه»[۱] را هر چه زودتر برایم بفرستید. می‌خواهیم آن را روی صحنه بیاوریم و به عنوان حق‌التألیف یک روبیه به‌شما بپردازیم. آفیش‌وهمین‌طورنقدی‌که‌درباره‌آن خواهد شدبه‌موقع‌بر ایتان‌خواهم‌فرستاد(این‌جاهم‌منتقدینی‌هستندکه‌خوب می‌نویسند).
اگر به علتی نمی‌توانید نمایشنامه را بفرستید، هر چه زودتر اطلاع دهید. آدرس من اینست: یالتا ـ خانه بوشیف. ضمناً از خودتان و کارهایتان برایم بنویسید. من اینجا خیلی دلم می‌گیرد و مثل اختاپوس تنها هستم. فراموشم نکنید و گاهی برایم بنویسید. به طور کلی از خودتان کمتر بنویسید. می‌فهمید و به بزرگترها احترام بگذارید.

خیرخواه و پدرخوانده شما. یوفسکاکی

بنویسید!!! تمام تابستان را اینجا خواهم بود.

از کجا می‌شود، «رُ مانتیک‌ها» را خرید.[۲] خیلی لازم دارم.

می‌بینید، چقدر برای سربلندی شما تلاش می‌کنم. به محض این‌که در مورد نمایش آماتوری صحبت کردید، من هم مقابله به مثل کردم و با شما به مسابقه دو پرداختم.

۱ـ برای اولین بار در مجله آرتیست سال ۱۸۹۲ شماره ۱۲ به چاپ رسیده و در سال ۱۸۹۵ به صورت چاپ جداگانه به وسیله کتابخانه را سوخین منتشر شد.

۲ـ کمدی «رُمانتیک‌ها» اثر روستان به ترجمه شچپکینا ـ کوپرنیک برای اولین بار در تئاتر کورش در تاریخ ۲۰ دسامبر ۱۸۹۴ هم زمان با اجرای آن در پاریس روی صحنه آمد.

چخوف به تاتیانا شچپکینا ـ کوپرنیک



اول اکتبر ۱۸۹۸، یالتا

مادرخوانده، عزیز، می‌خواهم هر چه زودتر جواب شما را درباره «خرس» بنویسم. تکرار می‌کنم که از این موضوع بسیار خوشحالم. می‌نویسم و باز هم تکرار می‌کنم، زیرا که دو یا سه سال قبل هم با فرمایش سرکار چنین موافقتنامه‌ای نوشتم که به نظرم فقط زیرا آن را امضاء نکردم. این‌که «خرس» من به مالی تئاتر برود و یا صحیح‌تر بگویم، روی صحنه مالی تئاتر اجرا شود، باعث خرسندی من می‌شود.

تاتیانا یژُوا، به تازگی نامه‌ای برایتان فرستاده و خواهش کرده بودم تا «ابدیت در یک لحظه»[1] را برایم بفرستید. لطفاً زودتر بفرستید. قرار است این‌جا در مورد «انحطاط هنر درام در ارتباط با قلب ماهیت» سخنرانی داشته باشم. لازم است که قطعاتی از نمایشنامه شما را بخوانم و عکس شما و گارین هنرپیشه را به حضار نشان دهم.

بله، حق با شماست. خاله خانباجی‌های نمایشنامه به‌دست نه این‌که روزبه‌روز بلکه ساعت به ساعت تعدادشان افزوده می‌شود. فقط برای مبارزه با این بدبختی یک راه وجود دارد: باید همه آن‌ها را به مغازه میور و مریلیز دعوت کرد و بعد مغازه را آتش زد.

بله، این‌جا هم گروه دوستان وجود دارند. چشمه‌های گل‌آلود هم فراوانند، خانباجی‌های با نمایشنامه و بی‌نمایشنامه هم بسیارند. ولی با همه این‌ها دلم تنگ است. پیش ما بیایید. باهم به تماشای اطراف و اکناف خواهیم

رفت. خوراکی‌های اینجا خوبست.

خدانگهدارتان

پدرخوانده شما آ. چخوف

موافقتنامه را امضاء و بلافاصله خواهم فرستاد.

به ماشا بگویید که دو نامه برایش فرستاده‌ام.

۱ـ چخوف از شچپکینا ـ کوپرنیک خواسته بود تا نمایشنامه یک پرده‌ایش را برای اجرای آماتوری، احتمالاً در تئاتر هنرستان دخترانه یالتا بفرستد.

تاتیانا شچپکینا ـ کوپرنیک به چخوف



۱۸ دسامبر ۱۸۹۸، مسکو

از صمیم قلب موفقیت عظیم مرغ دریایی را تبریک می‌گویم. موفقیت شما موجب مسرت منست.

تاتیانا شچپکینا

۱ـ تلگراف در تاریخ ۱۸ دسامبر ساعت دوازده‌وبیست دقیقه نیمه شب فرستاده شد. شچپکینا کوپرنیک در خاطراتش می‌نویسد: «به محض خروج از تأتر، بلافاصله تلگرافی برای آ.پ. چخوف فرستادم».

تاتیانا شچپکینا ـ کوپرنیک به چخوف



۱۸ دسامبر ۱۸۹۸
پنجشنبه ساعت یک نیمه شب

آنتون پاولوویچ عزیز،

همین الان از تأتر برگشته و با روحیه‌ای شاد و پرنشاط نشسته و برایتان می‌نویسم. به خاطر این موفقیت عالمگیر و بی‌نظیر باید به شما تبریک گفت. پس از صحنه سوم، موقعی که همه حضار شروع به فراخواندن نویسنده به روی صحنه کردند، نمیروویچ همچون گربه‌ای که زیر گوشش را غلغلک داده باشند، خندان روی صحنه آمد و اظهار داشت که نویسنده در سالن حضور ندارد. همهمه به پا خواست: «تلگراف بفرستید». سروصدا بالا گرفت. او دوباره پرسید: «اجازه می‌دهید تلگراف بزنیم؟» صدها صدا جواب داد: «خواهش می‌کنیم! خواهش می‌کنیم!...» لحظه هیجان‌انگیزی بود. موسیا با رنگ کاملاً پریده نشسته بود. همگی مات و مبهوت نمایش بودند. مهر و علاقه به طور همه‌جانبه نسبت به نویسنده محبوب و عزیزی که حضور نداشت احساس می‌شد. نامه‌ام رنگ شاعرانه به خود گرفته، ولی آخر می‌دانید، روش دیگری برای توصیف این شب نمی‌توان پیدا کرد. باید گفت صحنه فوق‌العاده بود. این نمایشنامه نبود بلکه خود زندگی بود که خلق می‌شد. جزئیات صحنه ـ شاهکار هنر کارگردانی بود. بله، می‌دانید، آن‌طور که امروز مرغ دریایی اجرا شد، دیگر صحبت از کارگردان و یا بازیگران جایز نیست. به نظر می‌رسید که این خود زندگیست که کارگردانی می‌کند.

هنرپیشگان بخصوص تریگورین و آرکادینا و غیره همگی واقعی هستند. بازی همگی آن‌ها فوق‌العاده بود. پس از سه سال اولین بار بود که از تأتر لذت می‌بردم.. معمولاً در نمایش‌های دیگر همه چیز را از قبل می‌توان حدس زد. می‌توان فهمید از پشت کدام پرده چه کسی بیرون خواهد آمد، به طرف کدام در خواهد رفت. با چه لحنی صحبت خواهد کرد. ولی در این‌جا همه چیز تازه، نو، غیرمنتظره و تماشایی بود. کوتاه‌سخن این‌که، خود زندگی آن‌طوری که هست جریان داشت. یک درام مبهوت‌کننده بود. موقعی که از اتاق بغل صدای کارد و چنگال به گوش می‌رسد و هم زمان آموزگار وقت شام، پیاده در میان بوران به طرف خانه نزد کودک شیرخواره‌اش، رهسپار می‌شود... آه که چقدر بازی این آموزگار عالی بود. او، همچنین، همسرش ماشا (تیخومیروف و لی‌لینا) مانند هنرپیشگان مشهور هنرمندانه و عالی بازی کردند. (لی لینا همسر استانیسلاوسکی است). برای اولین بار زنی چنین پر انرژی و سرزنده روی صحنه می‌دیدم. برای بیان آن احساس رقت، تأتر افسانه‌وستانه که آن‌ها بر انگیختند کلام کافی نیست. کوستیا ـ میرهولد، جوان عصبی و پراحساسی بود. کنیپر بسیار خوب بود. لوژسکی در نقش دایی نیز همین‌طور. خلاصه همه به جز خود مرغ‌دریایی خوب بودند. او اصلاً خوب نبود.[۱] حس شاعرانه نداشت. یک دختر خانم شهرستانی با لهجه نوک زبانی خاص جنوب روسیه: «آه، چقدر دلم می‌خواهد روی صحنه بازی کنم»، ولی این هم مانع از بین رفتن احساسات نمی‌شد. پرده سوم (عزیمت)، ضربه‌ای مستقیم به رئالیسم بود. همین‌طور صحنه گفتگوی کوستیا و مادرش. همه چیز منطقی، سلیس، سنجیده و بسیار ساده و بی‌پیرایه بود. بار دیگر به خاطر شب حقیقتاً خوبی که به ما بخشیدید. سپاسگزارم. از طرف دوست کوچک و ناچیز شما.

ت. شچپکینا ـ کوپرنیک

۱ـ نقش نینا زارچنایا در نمایش تأتر هنری به عهده م.ل. روسکانووا بود.

چخوف به تاتیانا شچپکینا ـ کوپرنیک



۲۶ دسامبر ۱۸۹۸ یالتا

مادرخوانده عزیز، سال نو را به شما تبریک می‌گویم. انشاءالله شادی‌های جدید در پیش داشته باشید. برایتان سلامتی و خیروخوشی آرزو می‌کنم. به امید آن‌که سالیان دراز زنده و سلامت باشید. تلگراف شما را دریافت و از صمیم قلب خوشحال شدم. مادرخوانده عزیز و فراموش‌نشدنی، نامه شما اولین نامه بود و می‌شود گفت که شما همچون چلچله‌ای بودید که اوئین پیام از مرغ‌دریایی را برایم ارمغان آوردید.

حالتان چطور است؟ چه وقت کتابچه اشعارتان را برایم می‌فرستید؟

راستی، صحبت از شعر شد: منظومه «صومعه» شما را در عصر جدید خواندم. بسیار زیبا و قابل‌تحسین بود.[1] فوق‌العاده بود.

آنتوان ارابه‌ران

۱ـ در ۲۹ نوامبر سال ۱۸۹۸ در عصر جدید شماره ۸۱۷۵ شعری از شچپکینا ـ کوپرنیک به نام «درگورستان» به چاپ رسید.



چخوف به شچپکینا ـ کوپرنیک

۳۰ ژانویه ۱۹۰۰ یالتا

مادرخوانده عزیز، نامه کوتاه و محبت‌آمیز شما را دریافت کردم و به طور وصف‌ناپذیری مسرور و از صمیم قلب خوشحال شدم.[۱] تقریباً دیگر هیچ‌کس از مسکو برایم نامه نمی‌نویسد. به این نتیجه رسیده‌ام که دیگر آنتوان صحرانشین فراموش شده است.

از خودم چه بگویم؟ زنده و تقریباً سلامتم. همین‌طور که می‌بینید مشغول مرکبی کردن کاغذ هستم. مانند سابق گاه هوا و هوس سراغم می‌آید ولی با آن مبارزه می‌کنم. در این کار خیلی هم موفق هستم. وقتی شیطان وسوسه‌ام می‌کند، دُمش را می‌گیرم و با روغن سقز چربش می‌کنم، آن وقت گورش را گم می‌کند. حتا یک بار یک جن به من حمله کرد و شیشه پنجره را با سُم‌اش شکست.

خبر تازه‌ای نیست، همه چیز مثل قدیم است. مادر خوانده عزیز، انشاءالله همیشه خوش و سرحال باشید. خدمتتان تعظیم عرض می‌کنم و دستتان را می‌بوسم. هر گاه در خانه مشغول عبادتید و یا زیر لب دعا می‌خوانید و یا وقتی بالاپوشی پوشیده و در خیابان راه می‌روید مرا به یاد بیاورید!

از این‌که در مسکو به دیدارتان نیامدم عصبانی نباشید، من در آن‌جا به دیدن هیچ‌کس نرفتم چون تمام مدت ناخوش بودم. این گناه مرا با لطفتان ببخشید. روایتی می‌گوید: «خورشید به خاطر گناه کسی پشت ابر باقی نمی‌ماند»!

عضو افتخاری و موروثی فرهنگستان.

آ.چخوف.

۱ـ شچپکینا ـ کوپرنیک در نامه مورخ ۲۰ ژانویه ۱۹۰۰ عضویت افتخاری فرهنگستان را به چخوف تبریک گفته بود: «چه می‌توانم بگویم، شما خودتان خوب می‌دانید، که چه عاشقانه استعداد شما را ارج می‌نهم و چگونه شما را مایه افتخار ادبیات روسیه می‌شمارم. به همین جهت اجازه دهید فقط در رویا دستتان را بفشارم و آرزو کنم که بیشتر بنویسید (یا در حقیقت برای ما بیشتر بنویسید).

مکاتبات آنتون چخوف با

یلنا میخائیلوونا شاورووا

آ.پ. چخوف و ی. م. شاوروا

یلنا میخائیلوونا شاوروا (۱۸۷۴ـ۱۹۳۷) نویسنده و هنرپیشه روس از پانزده‌سالگی وارد دنیای ادبیات شد. نام‌خانوادگی شوهرش یوست است. او داستان‌های خود را با تخلص ی.م. ش؛ ی. شاستونف می‌نوشت. اولین داستان او مورد تمجید چخوف قرارگرفت. آن را تصحیح و در اوت ۱۸۸۹ در روزنامه «عصر جدید» به چاپ رسانید. نامه‌نگاری آن دو از این تاریخ شروع شد.

باید گفت که این نامه‌نگاری‌ها صرف‌نظر از مقامی که شاوروا در ادبیات روس کسب کرد، به عنوان درس‌هایی از چخوف در باب هنر نویسندگی مورد توجه فراوان قرارگرفته است. بررسی این دروس متفاوت است. در بعضی از موارد مانند اولین داستان شاوروا، تحت عنوان «سوفکا» نسخه دست نوشته با تصحیح چخوف باقی‌مانده است که از این طریق می‌توان به روش چخوف در کار آموزش نویسندگان جوان پی برد. اما در بعضی موارد دیگر که صحبت از داستان‌های چاپ شده شاوروا می‌رود، نسخه دست‌نوشته موجود نیست. آن وقت فقط می‌توان از نتایج توصیه‌های مشخص چخوف قضاوت کرد. به گفته شاوروا وقتی او بدون توجه به انتقاد تند چخوف درباره داستان «در گورستان» آن را برای چاپ فرستاد، نسخه مورد استقبال قرارنگرفت و گمنام ماند.

بدون شک توصیه‌های چخوف در مورد موضوع، سبک و ترکیب داستان و درباره چگونگی خاتمه داستان و گفتگوهای پرسوناژها خواندنی و جالب‌توجه‌اند.

جذابیت مکاتبات چخوف و شاوروا تنها در نامه‌نگاری آن‌ها نیست.

شاوروِوا از نوجوانی اشتیاقی خاص برای آشنایی با ستارگان برجسته هنر و ادبیات داشت.. او در رشته ادبیات چخوف و در رشته تأتر فئدوتف را که همراه با استانیسلاوسکی مدرسه هنرهای دراماتیک مسکو را اداره می‌کرد، به عنوان استادان خود برگزید. در ارزش‌یابی‌های هنرشناختی شاوروِوا تیزهوشی و استعداد فطری هنری به چشم می‌خورد.

شاوروِوا در خانواده‌ای روشنفکر که با ادبیات بیگانه نبودند به دنیا آمد. میخائیل ولادیمرووِیچ شاوروف معلم زبان روسی بود. او با چند مجله، منجمله «یادداشت‌های میهنی» همکاری داشت. پس از مرگ او همسر و سه دخترش به نام‌های آنا، یلنا والگا تنها ماندند. می‌گویند که مادر و اقوام بسیار سختگیربودند. ولی این امر باعث‌نشد که آن‌ها در زندگی افرادی آزادمنش نباشند.

هر سه خواهر توانستند بازیگرانی کم و بیش حرفه‌ای شوند.

ی.م. شاوروِوا نه تنها استعداد هنرپیشگی در رشته‌های هنرهای دراماتیک و آوازه‌خوانی در همین رشته را داشت، بلکه دارای استعدادی بیش از موقع شکوفا شده در زمینه نویسندگی بود. او برای تثبیت خود به عنوان نویسنده جسارت و اراده‌ای قوی از خود نشان داد. در همان نوجوانی با درک و تیزهوشی فراوانش، گذر سریع‌الزمان را احساس می‌کرد. او در ۱۸ سالگی نوشت: «زندگی بی‌نهایت کوتاه است، باید عجله کرد و گرنه موفق به انجام هیچ کار نخواهیم شد، چقدر وحشتناک است...». او عقیده داشت که امکان فعالیت‌های خلاقه برای زنان امکان‌پذیر نیست. «گشودن راه پیشرفت برای زنان کار بس دشواری است...»

حتا جریان آشنایی او با چخوف نشانگر طبیعت خارق‌العاده اوست: تابستان ۱۸۸۹ سه خواهر همراه با مربی سرخانه انگلیسی خود در یالتا بسر می‌بردند. دخترک پانزده‌ساله با دیدن چخوف که همیشه در میان دوستان و تازه واردین روشنفکر بسر می‌برد، تصمیم گرفت بدون یاری و وساطت شخصی ثالث به نویسنده مشهور مراجعه کرده و از او درخواست کند تا داستان او را بخواند، داستان خوانده شد، مورد تمجید قرارگرفت و چاپ شد.

در خاطرات شاوروِوا توصیف‌های گرم و صمیمانه‌ای از وقت‌گذرانی‌های

چخوف همراه با هواداران یالتنی‌اش نقش بسته است. صداقت و تازگی درک او از نقل‌قول‌های چخوف چنانند که صحت آن‌ها بدون هیچ شک و شبهه‌ای تأیید می‌شود. مثلاً: «از این به بعد دیگر همیشه خواهید نوشت. زیرا که نوشتن مثل موج می‌ماند، یکی پس از دیگری می‌آید و دیگر جلوی آن را نمی‌توان گرفت» و یا توجه تحسین‌آمیز چخوف به لباس بالماسکه شاوروووا: «خوب است همیشه همین‌طور بی‌رقیب بمانید. به شما توصیه می‌کنم، سعی کنید در زندگی و در همه امور همیشه بی‌رقیب باشید. من خود نیز همین روش را به‌کار می‌برم.» در ماهیت و صداقت این جملات هیچ‌گونه تردیدی وجود ندارد.

در مسکو نوع معاشرت‌ها در مقایسه با یالتا تغییر کردند. چخوف در این‌جا همیشه گرفتار است. او در پاسخ به دعوت شاوروواها برادرش را همراه با کارت ویزیتی که روی آن نوشته شده بود «به سفارش آنتون پاولوویچ چخوف» به آن‌جا فرستاد؛ این امر تاحدی باعث رنجیدگی شد ولی کاری نمی‌شد کرد. شاوروووا به اجبار به کارآموزی در رشته نویسندگی و خبرنگاری تن درمی‌دهد و پس از ازدواج در پتربورگ ساکن می‌شود. در اواسط سال‌های ۱۸۹۰ با آنکه اغلب برای دیدن مادر و خواهرانش به مسکو می‌آید ولی بسیار به‌ندرت چخوف را می‌بیند. چخوف داستان‌های او را با دقت می‌خواند. ارزش‌های آن‌ها را برمی‌شمارد و عیوب آن را تجزیه و تحلیل می‌کند: «چخوف داستان‌هایم را می‌خواند، بعضی را برای چاپ به روزنامه‌ها و مجلات می‌فرستاد و از بعضی دیگر انتقاد می‌کرد و آن را برایم برمی‌گرداند، توصیه می‌کرد تا بیشتر کار کنم. آن روزها خیلی چیزها از آنتون پاولوویچ آموختم. او به حس خودخواهی من رحم نمی‌کرد و رک‌وراست حقیقت را بیان می‌کرد».

چخوف شاوروووا را با سووُرین آشنا کرد و کمک کرد تا داستان‌های او در «روزنامه عصر جدید» و مجله «آرتیست» و «اندیشه روسی» چاپ شوند. او با معرفی شاوروووا به اوروسف باعث فعالیت‌های نمایشی و برقراری روابط او با دنیای تأتر شد.

شاوروِوا با حضور خود گرمی و صمیمت را به زندگی چخوف وارد کرد. او در تقدیم‌نامه‌ای در نسخه چاپ شده داستان روزهای گرم قبل از پاییز برای چخوف چنین نوشت: «به استاد عزیز، به نشانه احترام عمیق و سپاسگزاری و احساسات صمیمانه از طرف نویسنده تقدیم می‌شود. الیزابت واروبه‌ی ۲۴ آوریل ۱۸۹۶». معاشرت با چخوف روزهای زندگی ملال‌آور او را روشن می‌ساخت و شاید کمکی بود تا بر نارضایتی از زندگی خانوادگی‌اش غلبه کند. گاه‌به‌گاه در نامه‌های شاوروِوا و البته بسیار به‌ندرت، زیرا که او هیچ‌گاه اهل شکایت و گله نبود، سایه‌ای از ملال و کدورت از گفت‌وگوهای دائمی شوهرش با همکاران در مورد انتصابات و ترفیع‌های جدید و از ورق‌بازی‌های دائمی و از عدم درک آن‌ها از آنچه در شب اول نمایش «مرغ دریایی» در تأتر آلکساندرینسکی گذشت دیده می‌شود. علایق و سلیقه زیباشناختی زن جوان روشنفکر با محیط گرداگردش متفاوت بود. پس از شکست مرغ دریایی، نمایش‌های آماتوری در سرپوخوف باعث انحراف حواس و سرگرم شدن چخوف می‌شد. او در نامه‌ای به چخوف می‌نویسد: «دلم می‌خواهد حتا شده یک‌بار در زندگی به نوبه خود برای شما مفید باشم...» این دقایق برای شاوروِوا شورانگیز و شادی آفرین بودند. با حضور شاوروِوا در خانه چخوف در یالتا نوای موسیقی طنین‌افکن شد. او تصنیف‌هایی را که چخوف دوست داشت برایش می‌خواند.

۶۹ نامه از چخوف به شاوروِوا و ۱۳۰ نامه از شاوروِوا به چخوف باقی مانده است.

آ.پ. چخوف و ی.م. شاوروو‌ا



۳۱ اوت ۱۸۸۹ یالتا

آنتون پاولوویچ می‌خواهم قبل از هر چیز صمیمانه از شما تشکر کنم. گرچه با این کار جرأت زیادی به خرج می‌دهم زیرا ممکن است در زمره «تاتیاناهای معاصر» قرار بگیرم. داستان «زندگی بی‌دغدغه» در «شنبه‌نامه» چاپ شد.[1] چاپ این داستان را کاملاً مدیون شما هستم. لطفاً به من نخندید. شاید احمقانه باشد ولی سخت از این بابت خوشحالم.

به امید این‌که همه چیز بر وفق مرادتان باشد. باز هم متشکرم

یلنا شاوروو‌ا

۱ـ گفتگو درباره انتشار داستان «سوفکا» در روزنامه عصر جدید است. (۲۶ اوت ۱۸۸۹ شماره ۴۸۴۶). شاوروو‌ا در خاطرات خود می‌نویسد: «آنتون پاولوویچ، داستان «سوفکا»ی مرا که در ارتباط با زندگی در کنار آب‌های قفقاز بود، «زندگی ایده‌آل اکسیژنی» نامید. این عنوان در سوتیتر به کار رفت».

یلنا شاورووا به چخوف



بین ۶ تا ۱۰ ژانویه ۱۸۹۱ مسکو

آنتون پاولویچ بسیار گرامی.

آیا می‌شود برای داستان «غـول تعمیدنشده» فقط عنوان «نامزدها» را بگذارم[۱]؟ شما چه فکر می‌کنید؟ در مورد امضاء باید بگویم که به هیچ‌وجه جرأت این‌که نام فامیل خود را بنویسم ندارم: در خانه، چه فامیل و چه آشنا مرا به چهار میخ خواهند کشید، در کل، حال و روزگارم خوب نیست. بی‌شوخی، فکر می‌کنم خوبست به جایی مثلاً به استرالیا فرارکنم. پس بهتر است که همین نام مستعار ای. شاستونف را داشته باشم، زیرا شبیه به یک فامیل واقعی است و هیچکس بویی نخواهد برد. لطفاً بگویید چرا فئدوتف را آدم صلاحیت داری نمی‌شمارید.[۲] فقط از یک دانشجو که نمی‌شود قضاوت کرد. اگر کسی استعداد لازم را داشته باشد، همه جا راه خود را باز می‌کند. در غیر این صورت بهترین مدارس هم کمکی نخواهند کرد.

خوب حال خودتان چطور است؟ تو را به خدا مواظب خودتان باشید. بیشتر استراحت کنید. دوباره هماتی بشوید که در یالتا بودید.[۳]

یلنا شاورووا

مسکو، ولخانکا، خانه و پیکووا

۱ـ چخوف فقط نمونه غلط‌گیری شده داستان را خوانده بود. این داستان ضمیمه روزنامه «عصرجدید» تحت عنوان (به دنبال شوهر)، با نام مستعار شاستونف در ۱۸ ژانویه ۱۸۹۱ شماره ۵۳۴۸ منتشر شد.

۲ـ شاوروو‌ا در آموزشگاه هنرهای دراماتیک نزد آ.ف. فئدوتف «فیلیپچ» مشغول آموزش بازیگری بود. توصیه چخوف به شاوروو‌ا در مورد این‌که «فئدوتف را رها کنید» احتمالاً از آن‌جا ناشی می‌شد که او به استعداد ادبی شاوروو‌ا اعتقاد داشت و فکر می‌کرد که او باید تمام نیروی خود را صرف کار ادبی کند، ضمن این‌که رابطه چخوف با فئدوتف براساس شک و تردید قرارداشت. او در نامه مورخ ۲۷ ژوئیه ۱۸۹۲ به میزینووا می‌نویسد: «شما اصلاً نیازی به کار واقعی ندارید. زیرا که بیمار هستید. اوقتتان همیشه تلخ است و مدام گریه و زاری می‌کنید. به همین جهت است که همه شما دختر خانم‌ها، فقط به درد این می‌خورید که درس‌های بی‌ارزش بدهید و نزد فئدوتف چیزهای احمقانه یاد بگیرید.

۳ـ این نامه، پس از دیدار با چخوف در سالن باشگاه اشراف‌زادگان مسکو در تاریخ ۶ ژانویه ۱۸۹۱ نوشته شده است. او در خاطراتش می‌نویسد: «در ژانویه ۱۸۹۱ مجلس رقص بالماسکه‌ای با لباس‌های چیت در سالن‌های باشگاه اشراف‌زادگان ترتیب داده شده بود. درآمد حاصله از این بالماسکه به منظور امور خیریه به نفع انجمن کمک به فعالین تأترگرفته شده بود. ما در این مجلس رقص پس از مدت‌ها بالاخره یکدیگر را ملاقات کردیم»... شاوروو‌ا چخوف را برای اولین بار در سال ۱۸۸۹ در یالتا ملاقات کرده بود. خصوصیات چخوف همچون، سادگی، خوش‌مشربی و آمادگی برای شرکت در سرگرمی‌های دسته‌جمعی در خاطر او نقش بسته بود. در پیک‌نیکی که آن‌ها به طور دسته‌جمعی به ماساندرا رفته بودند، چخوف «راهب خلوت‌نشینی راکه در غاری دست به دعاگشوده بود به طوری زنده توصیف کرد»! او به اهالی یالتا وکسانی که برای استراحت به آن‌جا می‌آمدند، لقب‌های طنزگونه می‌بخشید، مثلاً خواهران شاوروو‌ا را «دخترخانم‌های بلورین» می‌نامید. اما در آن مجلس رقص چخوف، غمگین بود و با خاطره‌ای که شاوروو‌ا از اولین دیدار با او داشت بسیار متفاوت می‌نمود.

چخوف به یلنا شاوروا



۱۱ ژانویه ۱۸۹۱، پتربورگ

یلنا میخائیلوونا، هم‌اکنون نسخه ویرایش شده داستان شما را خواندم و آن را بسیار خوب یافتم. پیشرفت شما بسیار زیاد است. تا یک یا دو سال دیگر جرأت دست بردن به داستان‌های شما و یا دادن پند و اندرز به شما را نخواهم داشت.

داستان خوب بود، پس اجازه بدهید که نه درباره فئدوتف و نه درباره خط‌مشی بازیگری شما دیگر صحبتی نکنیم.

از خدا نمی‌ترسید. این شاستونف دیگر چه اسمی است؟ یادم می‌آید که در کنار دروازه پیروزی یک دکان کوچک بقالی وجود داشت به نام شاستونف. هر اسمی که دوست دارید زیر داستانتان می‌گذارم ولی... بهتر است که نام دیگری انتخاب کنید که تا این اندازه شبیه به اسم دکان بقالی نباشد. عنوان «نامزدها» مناسب نیست. عنوانی که من انتخاب کرده بودم نیز زیاد مناسب نبود. ولی بهتر از انتخاب شماست.

"in vino"، چه شد؟

راست می‌گویم، فئدوتف را رها کنید. احتمال نمی‌رود که بازیگری به شما لبخند بزند. هر بازیگری اگر فقط هفت درصد استعداد ادبی شما را داشته باشد به طور حتم صحنه را رها می‌کند و...

ببخشید که این‌طور رک و راست می‌نویسم. من با مسأله‌ای که شما در نامه‌تان مطرح کرده‌اید به طور جدی برخورد می‌کنم. برایتان خوشبختی آرزو

می‌کنم. اگر شروع به شرح افکار بی‌سروته خود کنم، احتیاج به پنج صفحه کاغذ خواهم داشت و این کار شما را کسل خواهد کرد و به دردتان هم نمی‌خورد.

گفته‌اید، دوباره همان‌طوری بشوم که در یالتا بودم؟ ولی مگر من طور دیگری هستم؟ درست است که در مجلس رقص کسل بودم، ولی خوب مجلس بالماسکه که یالتا نمی‌شود و یالتا هم مجلس بالماسکه نیست. بسیار خوشحالم که مجلس بالماسکه ۱۵۰۰ روبل ضرر خالص داد. همین را شما لازم داشتید!

خوب، سالم و سعادتمند باشید.

احتمالاً برای اواخر ژانویه به پتربورگ خواهم آمد. اگر چیزی نوشتید مرحمت بفرمایید.

ارادتمند شما

آ. چخوف

یلنا شاوروا به چخوف



۱۴ ژانویه ۱۸۹۱، مسکو

آنفون پاولوویچ، به خاطر سخنان محبت آمیزتان متشکرم. ولی راستش را بخواهید، شما اشتباه می‌کنید، ـ چه استعدادی!

من قدرت تخیل ندارم! وگرنه تا به حال برای خودم یک نام مستعار پیدا می‌کردم. در این‌که شاستونف جالب نیست، حق با شماست. ولی می‌دانید، هنگام انتخاب این لقب من نژاد شاهزادگان شاستونف را که در رُمان عظیم مارکوویچ[1] توصیف شده در مَدنظر داشتم، آن وقت حالا یک دفعه با نام یک دکان بقالی هم نام می‌شود.

آنتون پاولوویچ، لطفاً شما برایم یک «لقب ادبی» پیشنهاد کنید. اگر چیزی به نظرتان نمی‌رسد، فقط به طور ساده بگذاریم، ای. ش. و شاستونف را حذفش کنیم.

نام فامیل خودم را به هیچ‌وجه نمی‌توانم بنویسم، زیرا که آن وقت در پایان جشن، توفان سهمگین همه چیز را به هم خواهد ریخت.

آن وقت به نظر خواهد رسید که آن طور که شایسته است آداب معاشرت را به جا نیاورده‌ام. شامپاین مفصل نوشیده‌ام. حرف‌ها را آن طوری که لازم است نزده‌ام و غیره و هر چه رعدوبرق است بر سرم فرود خواهد آمد... موعظه‌ها شروع خواهد شد. و من خود را گناهکاری بزرگ احساس خواهم کرد. در خانه خواهم نشست، توبه خواهم کرد و خواهم نوشت و در صورتی که خیلی ذله شوم ـ فرار خواهم کرد.

داستان‌هایم را می‌فرستم، آن‌ها را قدری تغییر داده‌ام. در ماه اوت آن‌ها را برای سووُرین به فئودوسیا فرستادم. ولی هیچ جوابی دریافت نکردم. حتماً ضعیف بوده‌اند...

همیشه سلامت باشید. از صمیم قلب بر ایتان خوشبختی و سلامتی آرزو می‌کنم.

یلنا شاوروو‌ا

۱ـ پرسوناژ رُمان «تحول» اثر مارکوویچ.

چخوف به شاوروا



۲۸ ژانویه ۱۸۹۱، پتربورگ

تا به امروز به قدری درگیر دوندگی‌های زندگی پتربورگی بودم که فقط موفق به خواندن یکی از داستان‌هایتان "in vino" شده‌ام. داستان خوب پرداخت شده، صحنه مستی را عالی توصیف کرده‌اید. ولی بگوئید که این چهره منفور ریش تراشیده از کجا پیدا شده و به چه درد شما می‌خورد؟ حتا اگر بگوییم که شما عاشق او هستید، که فکر نمی‌کنم صحیح باشد، این چهره باعث خراب شدن داستانتان می‌شود. این احساس دست می‌دهد که شما آن را به طور ساختگی وارد داستان کرده‌اید تا اولاً عنصر عشق را در داستان وارد کرده باشید و دوم این‌که به خاطر کنتراست دست به این کار زده‌اید. به نظر من داستان را می‌شد فقط به همین صحنه مست بازی و عشق صاحب منصب و خاتمه داستان محدود کرد. تمام آنچه را که دوشیزه در ستایش و مدح هنرپیشه می‌گوید، می‌شود در فضای باز و در حضور دیگران با موفقیت بیان کرد و در ضمن نیازی به حذف همه صحنه نیست. وقتی شروع به خواندن داستان شما کردم به نظرم رسید که دوشیزه کاملاً سرمست است. او در حلقه مردان قرار دارد ولی هیچ‌کدام را دوست ندارد و خود را دچار دردسر نمی‌کند. من این‌طور حدس می‌زدم، ولی ناگهان ـ چه وحشتناک! ـ سروکله این چهره منفور ریش تراشیده پیدا می‌شود.

البته داستان شما را در همین شکلی هم که هست می‌شود چاپ کرد. ولی از آنجایی که من و سوؤرین تصمیم داریم همین روزها به مسکو بیاییم.

هوس کوچکی کرده‌ام و آن این‌که، من داستان شما را برایتان می‌فرستم. خدا را شکر که شما وقت آزاد هم دارید. می‌توانید، اگر لازم بدانید کمی آن را ویرایش کنید، بعد آن را دوباره به من برگردانید و من آن را با خودم به پتربورگ می‌برم.

من چهارشنبه در مسکو خواهم بود. داستان پنجشنبه به دست شما خواهد رسید. فعلاً اجازه دهید تا برایتان آرزوی خیر و سلامتی کنم و همیشه ارادتمند و احترام‌گذار شما باقی بمانم.

آ.چخوف

راستی، شاستونف را فراموش کرده بودم... خداحفظش کند!

اگر داستان دلتان را زده، در آن صورت بدون تغییر و اصلاح آن را چاپ خواهیم کرد.

ی. شاوروا به چخوف



اوایل فوریه ۱۸۹۱، مسکو

آنتون پاولوویچ می‌دانید چیست، من هیچ تغییری در داستانم نمی‌توانم بدهم. از همین الان می‌دانم که هیچ کاری از دستم برنمی‌آید. لطفاً فکر نکنید که نمی‌خواهم و یا این‌که خیلی تنبل هستم،اگر چه این یکی تا حدی درست است ـ واقعیت این است که هیچ کار دیگری برای داستان نمی‌توانم انجام دهم.

اگر هنرپیشه را کاملاً کنار بگذارم، داستان raison d'etre* و نمکش را از دست می‌دهد. واقعاً این‌طور است! دوشیزه داستان من احتیاج به یک شخص تکمیل‌کننده دارد. هر چه این شخص خشک و بی‌حال و چهره منفورتر داشته باشد بهتر است.

مهم آن است که به دهان او چه مزه‌ای بدهد. چقدر دلم می‌خواست که شما با من موافق بودید.

از همه چیز ممنونم و برایتان سلامتی و خوشبختی آرزو می‌کنم.

یلنا شاوروا.

خواهش می‌کنم هر وقت «در سیرک» را خواندید، نظرتان را برایم بنویسید.

---

*ـ مفهوم

شاوروِوا به چخوف



۵ مارس ۱۸۹۱ مسکو

آنتون پاولوویچ بسیار ارجمند.

داستان‌های من چطور بودند؟ نظرتان در مورد آن‌ها چیست؟ به قدری دلم می‌خواهد از نظر شما آگاه شوم که تحملم تمام شد و تصمیم گرفتم مزاحمتان شده و برایتان نامه بنویسم. اگر دختر کولی به درد نمی‌خورد، آیا می‌شود آن را برایم برگردانید؟ - به نظر شما با "in vino"، چه کار باید کرد؟ در مورد «درسیرک» چه می‌گویید، - آیا «کاشتنکا» را خواندید[۱] ...؟

یادتان می‌آید که در آن بالماسکه نحس به من چه توصیه‌ای کردید؟ گفته بودید درباره SiLbergroch'e[۲] بنویسم. طرح اولیه داستان را آماده کرده‌ام. ولی می‌ترسم بیش از حد جسورانه باشد. باید حتماً با شما مشورت کنم...

حالتان چطور است و چه کارها می‌کنید؟ امیدوارم بهتر شده باشید.

اگر با لودادن من به فلیپیچ مرا دچار مخمصه کنید، گناه بزرگی کرده‌اید. ولی، خدا حفظتان[۳] کند...

با احترام

ی. شاستونف

تبصره «چه نام فامیل خوبی!»

۱ـ چخوف در تاریخ ۱۱ مارس ۱۸۹۱ داستان دختر کولی را برای شاورووا پس فرستاد. گویا داستان مورد پسندش قرار نگرفته بود. «درسیرک» را برای مجله آرتیست فرستاد. در ۱۲ مارس ۱۸۹۱ کومانین به سووُرین نوشت: «آ.پ. چخوف داستانی فرستاده و خواهش کرده اگر به درد ما نخورد آن را برای شما بفرستیم اثر بدی نیست ولی برای مجله ما کم است. به همین جهت آن را برایتان می‌فرستم». این داستان به نام «گوربون» در «روزنامه مصور مسکو» در تاریخ ۲۲ مارس ۱۸۹۲ شماره ۸۱ چاپ شد. بنابر نامه مورخ ۱۹ نوامبر چخوف به شاورووا برمی‌آید داستان کاشتنکا برای چاپ مناسب نبوده و مدتی همراه با داستان‌های دیگر در خانه ملیخووا گم شده بودند که بعد از مدتی آن‌ها را یافتند. داستان "in vino" هم جزو گم‌شده‌ها بود که پیدا شد.

۲ـ چخوف به شاورووا، پیشنهاد کرده بود، داستانی دربارهٔ آشنای مشترکشان فرانک بنویسد. چخوف این شخص را «زیلبرگروش» می‌نامید و می‌گفت او حتا یک «فرانک» هم نمی‌ارزد. چنانکه از محتوای نامه‌ها بعدی پیداست این داستان به نام «میخائیل ایوانوویچ» نوشته شد ولی به چاپ نرسید.

۳ـ شاورووا، چخوف را به خاطر این‌که در هنگام صحبت با فندوتف به کارهای ادبی او اشاره کرده مورد سرزنش قرار می‌دهد.

چخوف به شاوروا



۶ مارس ۱۸۹۱، مسکو

یلنا میخائیلوونای محترم، در مقابل شما شدیداً احساس گناه می‌کنم. اگر می‌دانستید مشغول نوشتن چه داستان بلندی هستم[۱]، و از فرط گرفتاری دچار چه سرگیجه‌ای شده‌ام، آن وقت از این‌که تا به حال جواب نامه شما را نداده‌ام مرا می‌بخشیدید. هنوز داستان‌هایتان را نخوانده‌ام می‌بینید چه انسان خبیثی هستم. در طی روز چیزی نمی‌خوانم، زیرا باعث می‌شود نظم ذهنی‌ام که برای نوشتن آن را لازم دارم به هم بخورد. شب‌ها هم خسته و بدخلق هستم. و جز مقاله‌های روزنامه چیزی نمی‌خوانم. اوایل هفته آینده، احتمالاً به ایتالیا خواهم رفت. قبل از عزیمتم داستان‌هایتان را خواهم خواند و هر کاری لازم باشد برای آن‌ها انجام خواهم داد. اگر نرفتم، آن وقت در اواخر هفته دوم ماه روزه طی نامه‌ای نظرم را خواهم نوشت.

می‌خواستم دیداری ترتیب دهم و شما را با سووُرین آشنا کنم. ولی او به طور ناگهانی بیمار شد و رفت.[۲] او عاشق ادبیات است و در ضمن در ناسزاگویی هم استاد است. شما اکنون در مرحله‌ای از فعالیت‌های ابتدایی هستید که باید به طور خشنی مورد انتقاد قرار بگیرید. حتا شده به خاطر آن چهره بدترکیب تراشیده شده.[۳]

اگر، شما هنرپیشه لازم دارید، خوب، چرا یک واقعی‌اش را انتخاب نمی‌کنید. مثلاً لنسکی را. این آدم مومیایی شبه نیمه خدایان به چه دردتان می‌خورد؟ تحمل خدایان دو پا را ندارم. به خصوص اگر بخواهند آن‌ها را

توصیف کنند. آقای شاستونف، بگذارید ما زندگیمان را بکنیم.

در مورد فیلیپچکا بنویسید. او از زیلبرگروش مهم‌تر است من او را در دفتر تأتر ملاقات کردم. درباره شما از او پرس‌وجو کردم. او شروع به تعریف از شما کرد. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم که شما نویسندگی می‌کنید. ولی بعد با عجله از او قول گرفتم که این موضوع بین خودمان بماند. او به قولش وفا نکرد. من هم برای تلافی توصیه‌ای برای پذیرفتنش نکردم. به این ترتیب بازهم جواب رد شنید.

شما در مورد کدام «کاشتنکا» نوشته‌اید؟ چنین داستانی پیش من نیست. اگر زیلبرگروش را تمام کردید آن را برایم بفرستید. راستی، آقای شاستونف، شما از کجا با زندگی زیلبرگروش آشنا شده‌اید؟ خواندنش برایم خیلی جالب است. خیلی زیاد. حتماً بفرستیدش، به محض رسیدن در یک نشت تمام آن را خوانده و بلافاصله جواب خواهم نوشت.

آقای شاستونف، همیشه سالم و تندرست باشید. راستی چرا با ما به ایتالیا نمی‌آیید؟ من و سوُرین عازم آن‌جا هستیم.

آ. چخوف شما

۱ـ دوئل

۲ـ آشنایی شاوروروا با سوُرین بعدها در تاریخ ۱ فوریه ۱۸۹۲ در هتل اسلاویانسکی بازار انجام گرفت.

۳ـ شخصیت داستان شاوروروا در داستان "in vinos".

یلنا شاورووا به چخوف



۷ مارس ۱۸۹۱، مسکو

آنتون پاولوویچ بسیار ارجمند، لطفاً به کشوی میزتان نگاهی بیاندازید ـ داستان کاشتنکا باید آن‌جا باشد. برادرتان آن را از من گرفتند که به شما بدهند.

از این‌که شما را با داستان‌هایم خسته می‌کنم، خیلی خجالت می‌کشم. از شما به خاطر همکاری صمیمانه‌تان بسیار ممنونم. از این‌که موفق به آشناشدن با سووُرین نشدم، افسوس می‌خورم. او را به خاطر یکی از جملاتش در «نامه‌های کوتاه» دوست دارم. چیزی شبیه به این جمله گفته است: ادبیات آغوش خود را به روی هر کودکی که جرقه‌ای استعداد در او ببیند باز می‌کند. سن و سال، جنسیت و موقعیت هیچ نقشی ندارند ـ نمی‌دانم آیا درست بیان کردم...

شما می‌خواهید به ایتالیا بروید؟ چه عیبی دارد ـ آن‌جا الان هوا خوبست. استراحت و معالجه برایتان لازم است. آرزوی خیر و سلامتی برایتان می‌کنم، ـ می‌دانید، ـ این فقط حرف نیست. از صمیم قلب می‌گویم.

در حال حاضر در مدرسه مشغول آموزش در رشته «اجرای نقش» هستم: چه «استعدادهایی»، ـ ولی حتا پشیزی هم به این فیلیپیچ مکار اطمینان ندارم. در عوض در هر قدم چه آدم‌های تیپیکی، ـ و چه «عکس‌هایی از طبیعت» ـ وجود دارد. خیلی زیباست.

اگر آزاد بودم، یعنی اگر پول زیادی داشتم، می‌دانید، کجا می‌رفتم؟ ـ به آفریقا می‌رفتم. شاید هم الجزیره یا به کویر یا به مصر و یا به صاحارا. مثل

این‌که دارم پرحرفی می‌کنم، حال آن که شما وقت ندارید. یک موضوع دیگر: برای خداحافظی زیاد شتاب نکنید. می‌خواهم دو داستان دیگر برایتان بفرستم. آن وقت دیگر تا مدت طولانی دست از کار می‌کشم.

خدانگهدارتان

ا. شاستونف

۱ـ میخائیل پاولوویچ با خواهران شاورووا روابط دوستانه داشت.

یلنا شاوروا به چخوف



قبل از ۸ مارس ۱۸۹۱، مسکو

داستان "Silbergroch" را برایتان می‌فرستم. ولی می‌دانید، از آنچه نوشته‌ام بیم دارم. البته از زندگی او چیزی نمی‌دانم، فقط یک لحظه او را دیده‌ام... دختر را هم همین‌طور....

خواهش می‌کنم، به خاطر رپین نویسنده از دست من عصبانی نشوید...

یادتان می‌آید، به من قول داده بودید در یک نشست آن را بخوانید. خوب، می‌دانم شما آنچه را قول می‌دهید، همیشه انجام می‌دهید. فقط از آن نظر یادآوری می‌کنم که فراموش نکنید... ضمناً، می‌خواستم بگویم که درباره من نظر قطعی ندهید که چون من دختر هستم، این چیزها را می‌نویسم. این‌طور نیست. فقط طور دیگری نمی‌توانم بنویسم. این احساس قوی‌تر از من است.

باز هم می‌گویم که داستان‌هایم را برای قضاوت به شما می‌دهم. می‌ترسم که در آن‌ها بی‌عقلی و جنون به چشم بخورد. در فکر چاپش نیستم...

هر چه زودتر جواب بدهید.

ا. ش.

اگر دلتان خواست و حوصله داشتید آن داستان دیگر را هم بخوانید.

چخوف به یلنا شاوروا



۸ مارس ۱۸۹۱، مسکو

یلنا میخائیلوونا، داستان‌های شما را دریافت کردم. در داستان میخائیل ایوانوویچ شما چیز بدی نمی‌بینم، برعکس همه چیز بسیار ساده و محجوبانه است. اما اجازه بدهید به خاطر رِپین از شما برنجم: آخر مگر در هوای گرم به کسی خوراک خوک.‌ می‌دهند. از خدا بترسید!

من برای زیلبرگروش خوراک سیرابی‌وشیردان و دل و جگر سفارش می‌دادم. آن وقت می‌دیدید که چقدر عالی می‌شد.

برای دوشیزه زیلبرگروش پنجاه سال زیاد است. نباید مبالغه کرد. چهل سال کافی است. گرچه، موضوع سر سن‌وسال نیست. او می‌تواند حتا ۲۳ ساله باشد. تشخیص دوشیزه زیلبرگروش در سیری مفرط و بیش از اندازه اوست. وقتی او روی صندلی دسته‌دارش نشسته و خود را تکان می‌دهد، چنین به‌نظر می‌رسد که آنقدر خورده که ممکن است الان بالا بیاورد و احتیاج به آب معدنی از نوع بایرون آن دارد. میخائیل ایوانوویچ و همین‌طور دختر و افسر را خوب ساخته و پرداخت کرده‌اید. فعلاً شما هرچه را دیده‌اید توصیف می‌کنید، خوب هم از آب درمی‌آید. ولی همین‌که به شورچکا می‌رسید که هرگز او را ندیده‌اید، آن‌وقت فقط فریادی صمیمانه است و دیگر هیچ. دوشیزه زیلبرگروش ماهیانه ۷۵ روبل به این زنک پاچه‌ورمالیده باج می‌دهد؛ نمی‌فهمم، این شورچکا این‌جا به چه درد می‌خورد؟ شبیه به این می‌ماند که می‌آید، بو می‌کشد و می‌رود.[1] بگذارید او پیش شوهرش بماند! شما با این

شورچکا و اُلیا که روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شود کاری می‌کنید که دقت خوانندگان دو برابر بیشتر و قدرت داستان دو برابر کمتر می‌شود.

داستان «فال‌بین» فوق‌العاده است. از این بابت بسیار خوشحالم.

روز دوشنبه هر دو داستان را با خودم به پتربورگ می‌برم. اگر داستان‌های «در سیرک» و «کاشتانکا» را هم پیدا کنم با خودم خواهم برد.

آیا مایلید "in vina" را به مجله آرتیست بدهم؟ آن‌ها شبه خدایان هنرپیشه را دوست دارند.

یک موضوع دیگر، بیایید کمی جروبحث کنیم، آیا اجازه می‌دهید، پایان داستان زیلبرگروش را تغییر بدهم. تا روز دوشنبه نظرتان را برایم بنویسید.

از پتربورگ به خارج خواهم رفت و تا عید مقدس به روسیه برمی‌گردم.

دیروز فیلیپیچ چشمک‌زن پیش من بود. باز هم او را نپذیرفته‌اند. دلم برایش سوخت. دیشب برای تماشای تمرین نزد او رفتم. بیش از همه از آن شخصی که نقش مارکیز را بازی می‌کرد خوشم آمد سراپا ملاحت بود.

آرزوی خیر و خوشی برایتان دارم.

آ. چخوف شما

۱ـ نقل از بازرس گوگول.



یلنا شاوروووا به چخوف

۱۰ مارس ۱۸۹۱، مسکو

آنتون پاولوویچ گرامی، لطفاً اطلاع دهید که آیا کاشتنکا پیدا شده یا نه؟ آیا واقعاً گم شده است!

به نظر من (in vino) و «درسیرک» به درد آرتیست می‌خورد. خوب می‌شد اگر آن‌ها را به آن‌جا می‌فرستادیم. خیلی دلم می‌خواهد این کار بشود.

سؤال کرده‌اید که آیا اجازه می‌دهم که شما پایان زیلبرگروش را تغییر دهید؟ معلوم است که اجازه می‌دهم. خواهش می‌کنم این کار را انجام دهید. من خودم هرگز این کار را نخواهم کرد. هرگز هرگز. اگر «دختر کولی» اصلاً به درد نمی‌خورد، محبت کرده آن را برایم برگردانید.

اما در مورد کاشتنکا (این موجود جوان) لطفاً خیال مرا راحت کنید، آیا پیدا شده و اگر پیدایش کرده‌اید، به نظرتان چطور می‌آید؟

برای این همه سؤال و زحماتی که به شما می‌دهم مرا ببخشید. باید پی برده باشید که من چقدر تنها هستم، هیچ‌کس را ندارم که با او مشورت و یا صحبت کنم... «اگر سکوت کنم هلاک خواهم شد!»[1] (تاتیاناهای معاصر را به خاطر دارید). ـ می‌دانید، فیلیپیچ یک بار نقش رئیس را می‌خواست بازی کند. او در اتاقش متن کامل سخنرانیش را در مورد این‌که چگونه باید نوشت برای من خواند. و من با محبت و بردباری تمام حرف‌هایش را گوش کردم. آه. چرا مرا لو دادید! حالا باید تا مدت‌های مدید ساکت بمانم... دیگر مزاحم شما نخواهم شد. وای، چه دارم می‌گویم، ـ من تقریباً مطمئنم که اگر از دست

من عصبانی شوید و ناسزا هم بگویید در هر صورت خیلی مهم نخواهد بود.
خوب برایتان سلامتی و خوشبختی آرزو می‌کنم.
فراموشم نکنید

۱. شاستونف

P.S.، راستی، یک موضوع دیگر. گرچه خجالت می‌کشم بگویم ولی خوب باید گفت ـ من شدیداً به پول احتیاج دارم. با مادرم به خاطر مدرسه دراماتیک قهر کرده‌ام و این‌که منبع مالی من اوست. پس مرا درک می‌کنید... آیا ممکن است، هیأت تحریریه حق‌التألیف مرا سروسامان بدهد... در حال حاضر برای هر خط فقط ۷ کوپک به من می‌دهند. آیا می‌شود این مبلغ را کمی افزایش داد، حتا شده ۱۰ کوپک؟ ـ خیلی ممنون خواهم شد. خواهش می‌کنم این نامه را ریز ریز کنید.
پول چه چیز بدی است! ولی به هر حال بدون آن هم نمی‌شود زندگی کرد.

۱ـ نقل از نامه تاتیانا به آنه‌گین اثر پوشکین

چخوف به یلنا شاوروا



۱۱ مارس ۱۸۹۱، مسکو

یلنا میخائیلوونا مرا ببخشید که دیروز جواب نامه شما را ندادم. فرستاده شما وقتی مرا گیر آورد که تازه از جلسه برگشته بودم. جلسه‌ای که همراه با یوژین و شپاژینسکی اساسنامه جدید جایزه گریبایدوف را تنظیم می‌کردیم.[1] خسته شده بودم و تنبلی‌ام آمد.

کاشتانکا شما را پیدا کردم. امروز آن را با خودم به پیتر می‌برم و آن‌جا آن را خواهم خواند. «درسیرک» داستان بسیار خوبی است. آن را به مجله آرتیست فرستادم. «کولی» را مطابق میل خودتان برمی‌گردانم. اما آنچه مربوط به اضافه کردن حق‌التألیف می‌شود، فردا وقتی سوُرین را ببینم و «فال‌بین» را به او بدهم، در این باره با او صحبت خواهم کرد. پس که این طور، شما نویسنده «بی‌نوایی» هستید؟ آه چقدر خوشحالم. شما حالا می‌توانید در مورد نویسندگی خود بگویید: «یک راه پرموفقیت و دشوار».

همه خوبی‌ها را برایتان آرزو می‌کنم. خواهش می‌کنم وقتی داستان‌هایتان را برایم می‌فرستید، عذرخواهی نکنید. اگر از این کار خوشم نمی‌آمد حتماً به شما می‌گفتم. آدرس محل سکونت تابستانی مرا می‌توانید از برادرم بگیرید. گرچه تا عید مقدس برمی‌گردم ولی آدرسم در هر صورت در خارجه این است.

Paris, m-r souvorine, poste re stante.

برسد به دست چخوف

شاید به ناپل هم بروم.

همیشه سلامت باشید.

آ.چخوف شما

۱ـ بنیاد جایزه گریبایدوف در سال ۱۸۷۹ تأسیس شد ولی مذاکره در مورد اساسنامه آن تا ۱۷ اکتبر ۱۸۹۴ ادامه داشت تا سرانجام در این تاریخ تأیید شد.



یلنا شاوروو‌ا به چخوف

۵ آوریل ۱۸۹۱، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز،

می‌گویند شما در اسپانیا هستید؟

من در هر صورت نامه‌ام را به آدرس ناپل می‌فرستم. شاید به مقصد برسد.

خوب، برویم سر اصل موضوع: می‌خواهم مشورتی با شما بکنم. فقط خواهش می‌کنم به من نخندید. قصد دارم یک رُمان بلند براساس موضوع جریان ورشو ویسنوفسکی بنویسم!!؟ - نمی‌خندید؟ خیلی دوست داشتم وقتی موضوع رُمان آینده مرا می‌خوانید، چهره شما را ببینم! موافقید: منابع زیاد است. همه نوع پسیکولوژی پیدا می‌شود. هر چند تا لازم باشد. به صلاحدید خود می‌توان تفسیر و تشریح کرد. البته اسامی اشخاصِ داستان غیرحقیقی خواهد بود... به طور کلی کاملاً تغییر خواهند کرد.

Motto: "tout comprendre - c'est tout pardonner".*

افسوس که به روسی چنین اصطلاحی نداریم...

ولی آیا جرأت چنین کاری را خواهم داشت؟

مسأله این است.[1]

به همین جهت، آنتون پاولوویچ از شما خواهش می‌کنم رک و راست به من بگویید که در این مورد چه فکر می‌کنید. آیا این فکر ارزش پیگیری دارد؟ یا این‌که بهتر است کنارش بگذارم. چون اگر این کار را شروع کنم و نتیجه‌ای نداشته باشد، بیچاره خواهم شد. چقدر جای تأسف است که شما به جای

این‌که در مالایا دیمتروفکا باشید در اسپانیا به سر می‌برید و معلوم نیست چه وقت جواب نامه را دریافت خواهم کرد. آیا نامه به دست شما خواهد رسید؟

خوب، حالتان چطور است و فکر می‌کنید چه وقت به روسیه برمی‌گردید؟ برایم بنویسید.

برایتان خوشی و سلامتی آرزو می‌کنم.

ارادتمند شما ا. شاستوتف

P.S. آیا خبر ندارید که «فال‌بین» در عصر جدید چاپ خواهد شد یا نه و چه موقع؟

در حال حاضر داستانی نوشته‌ام که به نویسنده کتاب‌های تربیتی کودکان تقدیم کرده‌ام. آیا این امر امکان دارد؟ اولین بار است که داستان‌نویسی برای بچه‌ها را امتحان می‌کنم. داستان «اشتباه» نام دارد. وقتی برگشتید، اجازه بدهید برایتان بفرستم.

خدانگهدار

۱ـ نقل از مونولوگ هاملت در تراژدی شکسپیر.

*ـ درک کردن همه چیز، عبارت از بخشیدن همه چیز است.

چخوف به شاورووا



۲۸ ماه مه ۱۸۹۱، آلکسین. تولسک

خانم عزیز، «اشتباه» شما واقعاً یک اشتباه است. فقط بعضی قسمت‌ها خوبست، بقیه جنگل انبوهی از ملالت محض است. سونیا، مرحومه، پاپا، ماما، دوباره سونیا، مرحومه بعد رُمول، نوما پومپلی، سونیا، مرحومه، پاپا، دوباره باز سونیا و مرحومه... چشم را اذیت می‌کند!

شما در نشان دادن «فقرمعصومانه» دخترها در صورتی موفق خواهید شد که میلوچکا را از پدرش، آشپز بدخلق و وسوسه شُرشُره‌بازی را از داستان حذف کنید. آن وقت داستان شما بسیارخوب خواهد شد.

«فال‌بین» شما چاپ شد[1]. دیدید؟ در مورد حق‌التألیف باید مرا ببخشید، چون در این مورد با سوُورین صحبت نکردم. گرچه شما بیش از ده کوپک برای هر سطر ارزش دارید ولی من نخواستم نظم و ترتیبی را که مدت‌هاست در عصر جدید رعایت می‌شود نقص کنم. آن‌جا از پنج کوپک شروع می‌کنند و سپس به تدریج اضافه می‌کنند. خواه این شخص کارمندی باشد که تازه استخدام شده، خواه خود شکسپیر باشد. شما هشت کوپک، سپس ۱۰ کوپک و بعد ۱۲ و بعد ۱۵ کوپک دریافت خواهید کرد تا این‌که به اسکناس ده روبلی برسید. وقتی که من هشتاد ساله و شما ۹۰ ساله بشوید، آن وقت برای هر سطر اسکناس ده روبلی خواهیم گرفت.

وقتی پاریس بودم، نامه شما را از ایتالیا برایم فرستادند. آن را خواندم. حسابی مات و متحیر شدم. چه جوابی می‌توانم به شما بدهم؟ در جواب به

ایده شما در مورد بهره‌برداری از جریان بارتنیف، فقط می‌توانم یک نسخه برایتان تجویز کنم: هر شب یک قاشق KaLii bromati... مصرف کنید. این ایده تقریباً دیوانگی یا حتا یک نوع جنون است. اول این‌که شما با بارتنیف آشنا نبوده‌اید و هیچ‌گونه شناسایی از او ندارید. دوم این‌که از پس چنین مشکل پیچیده‌ای مانند زندگی ویسنفسکایا[2] بیچاره فقط داستایفسکی برمی‌آید. از این گذشته وقتی مسکو بغل گوش شما قراردارد و پُر است از میلوچکاها و هر نوع موجود دو پای دیگر چرا باید به جای دور بروید و از نیروی خیال خود برای تجسم ورشو استفاده کنید.

لازم است ما باهم دیداری داشته باشیم. شما آوازی بخوانید و من گوش کنم. درباره ادبیات و درباره کریمه باهم صحبت کنیم.

سلامت باشید و کائنات نگهدارتان باشد.

خدمتگزار شما آ. چخوف.

چه خبر از فیلیپیچ؟

از انتقادات من دلگیر نشوید. اگر قدری تند می‌نویسم و عقیده‌ام را بیان می‌کنم فقط به این خاطر است که در وجود شما همکار و یک نویسنده را می‌بینم نه یک آماتور. اگر چنین نبود، مقداری پرحرفی می‌کردم و از داستان «اشتباه» شما تعریف‌ها می‌نوشتم.

۱ـ داستان «فال‌بین» در عصر جدید ۲۴ ماه مه ۱۸۹۸ شماره ۵۴۷۱ به چاپ رسید.

۲ـ مدارک مبنی بر دست داشتن بارتنیف در قتل خانم م. ویسنوفسکایا هنرپیشه تأتر دراماتیک ورشو که از فوریه ۱۸۹۱ در عصر جدید به طور مسلسل چاپ می‌شد بعدها اساس داستان آ.بونین به نام «پرونده یلاگین افسر سواره نظام» شد. (۱۹۲۷)

چخوف به یلنا شاورووا



۲۰ ژوئن ۱۸۹۱، آلکسین، بوگیموفو

یلنا میخائیلوونای محترم، خدمت به شما همیشه باعث خرسندی من است. به همین جهت بیهوده می‌پرسید که آیا داستان شما را خواهم خواند یا نه. لطف کنید و بفرستید. فقط خواهش می‌کنم اگر مطالعه و به طور کلی دخالت من در نویسندگی شما فایده‌ای ندارد، دلخور نشوید.

تصورش را بکنید، من «میموچکا روی آب»[1] را نخوانده‌ام. نویسنده «میموچکا» خانمی است شوهردار به نام لیدیا و سه لیتسکایا. این را سوورین با آن دستخط ناخوانایش برایم نوشته است. در ضمن نظریه انتقادی سوورین و شرحی که از محتوای «میموچکا» برایم نوشته این اثر در نظرم بیش از آن‌که اثری برجسته باشد پیچیده، لفظ قلم و مصنوعی است. این را از حسادت می‌گویم.

زندگی در ییلاق به قدری خوبست و به قدری سرگرم کارهایم هستم که احتمال نمی‌دهم امسال تابستان به جایی روی آب به طرف «میموچکا» بروم. گرچه اگر بخت یار باشد و پانصد روبل اضافی به دستم برسد، آن وقت فکر می‌کنم اوایل اوت به کریمه بروم. شما آدرستان را نزد سینانی و یا یکی از ساکنین قدیمی کریمه بگذارید. به طور حتم به دیدنتان خواهم آمد.

آیا فکر می‌کنید که اگر داستانتان ملال‌آور باشد خیلی بد است. ولی باید بگویم که اگر از هر پنج داستان یکی ملال‌آور نباشد باید خدا را شکر کرد. این داستان‌های ملال‌آور نیستند که بد هستند، بلکه بد موقعی است که ملال‌آور نوشته شوند. راستی آیا «داستان‌های بی‌ملال» اثر گروزینسکی را خوانده‌اید؟

اگر نخوانده‌اید سعی کنید با آبونه شدن در قسمت امانت کتاب نزد سووُرین یا هیأت تحریریه «اوسکولکا» این کتاب را به دست آورید. گروزینسکی هم مثل لازاریف است. می‌توان امید فراوانی به او داشت. ولی به نظر من آنچنان نیست که بخواهید او را سرمشق قرار دهید. خیلی ملاحظه‌کار است. باید توجه داشت که او نیز مانند شما از سانسور من عبور کرده است. ولی شما از او بهتر هستید. تا می‌توانید بخوانید. به طور کلی هر اثری که منتشر می‌شود بخوانید. خواندن برای تبحر و دانشمند شدن لازم است. حتماً می‌پرسید امسال تابستان چه بخوانید که «فوق‌العاده و خردمند» بشوید. نمی‌دانم ولی سفرنامه بخوانید خوب است.

خدانگهدارتان

آ. چخوف شما

۱ـ یک قسمت از آثار سه‌گانه لیدیا و سه لیتسکایا: «میموچکا عروس می‌شود»، «میموچکا به روی آب» و «میموچکا مسموم می‌شود». قسمت دوم این اثر در «اخبار اروپا» چاپ شده بود. (شماره ۲ و ۳ سال ۱۸۹۱).

چخوف به یلنا شاورووا



۱۶ سپتامبر، ۱۸۹۱ مسکو

ما، مجردهای پر سن و سال بوی سگ‌ها را می‌دهیم؟ فرض کنیم اینطور باشد[1]. ولی اجازه بدهید درباره این‌که پزشکان امراض زنانه باطناً بی‌بندوبار و وقیح هستند، کمی باهم بحث و گفتگو کنیم. این پزشکان در طول روز با چنان مشکلاتی سروکار دارند که شما حتا خوابش را هم نمی‌بینید. شاید اگر از شدت آن مطلع بودید با آن قدرت خیال سرکشی که خاص شماست چنان بویی می‌دادید که بدتر از بوی سگ‌ها بود. کسی که مرتب در دریا سفر می‌کند عاشق خشکی است. کسی که همیشه غرق در نثرنویسی است سخت به شعر علاقمند است. همه پزشکان امراض زنانه ایده‌آلیست هستند. دکتر شما شعر می‌خواند، بله، عزیز، شما درست می‌گویید: من هم به آن اضافه می‌کنم که او یک لیبرال پروپاقرص است. کمی هم عارف مسلک است و به زن روس به سبک نکراسف نگاه می‌کند. سیگریف درباره زنان بدون لرزش صدا نمی‌تواند حرف بزند. یک پزشک امراض زنانه را می‌شناسم که عاشق زن مرموز و ناشناسی شده بود که همیشه تور بلند کلاهش صورت او را می‌پوشاند. او این زن را فقط از راه دور دیده بود. کسی دیگر را می‌شناختم که به اولین اجرای هر نمایشنامه‌ای می‌رفت ولی بعد کنار رختکن با صدای بلند ناسزا می‌گفت و معتقد بود که نویسندگان موظفند، که فقط زنان ایده‌آل را توصیف کنند. شما حتا فراموش کرده‌اید که یک پزشک زنان حاذق نمی‌تواند آدمی ابله و یا حتا میان مایه باشد. تفکر او حتا اگر در حد دانشگاهی هم باشد

باز هم بیشتر باید به چشم بخورد تا طاسی سر او. آن‌وقت شما متوجه طاسی او شده و آن را تأکید می‌کنید ولی عقل و شعور او را ندیده می‌گیرید. تأکید می‌کنید که آدم چاق از خودش یک جور چربی ترشح می‌کند و که دل را به هم می‌زند. ولی فراموش کرده‌اید که او یک دانشمند است و چندین سال از عمرش را صرف تفکر و کار در رشته‌ای کرده است که او را یک سروگردن بالاتر از میلیون‌ها انسان و بالاتر از همه وزُچکاها و زنان یونانی اهل تاگانروگ و باارزش‌تر از هر نوع خوراک و شراب، قرارداده است. حضرت نوح سه پسر داشت به نام‌های سام، حام و یکی دیگر که به نظرم یافت بود. حام متوجه میخواره‌گی پدر می‌شود و دست از اطاعت او برمی‌دارد. ولی فراموش می‌کند که پدر او یک نابغه است و کشتی نوح را ساخته[۲] است تا جهان را نجات بدهد. ولی نگارندگان نبایستی از حام پیروی و تأسی کنند. این را خوب به خاطرتان بسپارید. جرأت این‌که خواهش کنم پزشکان امراض زنانه را دوست داشته باشید ندارم ولی این جسارت را می‌کنم که بگویم انصاف را که برای هر نویسنده بی‌غرضی از استنشاق هوا مهم‌تر است همیشه به خاطر داشته باشید.

دختری که از طبقه تُجار است خوب پرداخت شده. صحبت دکتر در جایی که درباره عدم اعتمادش به علم پزشکی صحبت می‌کند خوبست ولی نبایستی پس از ادای هر جمله یک جرعه بنوشد. عشق به جسد، زائیده تخیل در بند شده شماست.[۳] شما هیچ‌گاه جسد ندیده‌اید.

سپس از جزء به کل پرداخته‌اید. اجازه بدهید تا نگهبان را صدا کنم. این نه داستان است، نه قصه و نه یک اثر هنری، بلکه چند ساختمان فرسوده و کهنه قزاق‌خانه است که پشت سرهم کرده‌اید. پس آن هنر معماری شما کجا رفته است؟ آن هنری که در ابتدای کار، من خدمتگزارتان را چنان مجذوب کرده بود چه شد؟ آن نرمش، نوآوری و ملاحت کجا رفت؟ داستانتان را دوباره بخوانید: توصیف ناهار سپس و صف دختران و زنانی که در رفت و آمد هستند، بعد وصف گروه دوستان و توصیف نهار... و همین‌طور تا بی‌نهایت. توصیف و باز هم توصیف ولی از عمل خبری نیست.

باید دقیقاً از دختر تاجر شروع کرد. روی او تمرکز کنید. ولی ورُچکا را دور بیاندازید. زنِ یونانی را حذف کنید. به غیر از دکتر و تاجرزاده همه را حذف کنید.

ما باید باهم صحبت کنیم. آیا نمی‌خواهید به پتربورگ بروید؟ آن‌طور که میشا می‌گفت گویا قرار است به پتربورگ بروید. امیدوارم شما را آن‌جا ببینم. خوب، سلامت باشید و فرشتگان آسمان نگهدارتان باشند. قدرت تخیل شما جالب توجه خواهد شد. از این‌که این اندازه مفصل نوشتم مرا ببخشید.

آ. چخوف شما.

۱ـ چخوف داستانی از شاوررووا به نام «مردم مرده» را تجزیه و تحلیل می‌کند. این داستان چاپ نشد.

۲ـ افسانه‌ای از تورات.

۳ـ بیتی از شعر لرمانتف «به خود اعتماد مکن» با کمی تغییر.

چخوف به یلنا شاورووا



۱۹ نوامبر ۱۸۹۱، مسکو

یلنا میخائیلوونای محترم. من از تمام نویسندگان که خواه تازه‌کار، خواه در میان راه و یا در پایان کار نویسندگی‌شان باشند طبق رسم و عادت پذیرایی می‌کنم. دیدار شما را علاوه بر این‌که هر دو نویسنده هستیم، افتخار بزرگی نیز برای خودم می‌دانم. حتا اگر چنین نبود و نمی‌خواستم به دلایلی کسی را ببینم، آنوقت به خاطر پذیرایی‌های گرم و صمیمانه‌ای که خانواده شما از من به عمل آورده‌اند، شما را حتماً می‌پذیرفتم. آن روز که شما را نپذیرفتم، بلافاصله برادرم را به دنبالتان فرستادم تا بیاید و دلیل مرا برایتان توضیح دهد. در آن لحظه‌ای که کارت ویزیت شما را به من دادند من بیمار و بدون لباس رسمی در اتاق خواب دراز کشیده بودم (از این‌که جزئیات را تعریف می‌کنم مرا ببخشید). در اتاق کار نیز افرادی حضور داشتند که بودنشان باعث ناراحتی شما می‌شد. پس می‌بینید که پذیرفتن شما از نظر جسمی برایم غیرممکن بود. برادرم باید این موضوع را برای شما توضیح می‌داد و شما می‌بایستی به عنوان یک انسان مؤدب و مهربان موقعیت مرا درک می‌کردید. ولی در عوض از من رنجیدید. خوب، خدا پشت و پناهتان.

داستان‌های شما که نزد من هستند به ترتیب از این قرارند:

۱ـ «آدم‌های مرده». ۲ـ «در سیرک». ۳ـ "in vino" ۴ـ «کاشتانکا». ۵ـ «میخائیل ایوانوویچ». ۶ـ «اعصاب». ۷ـ «دوشیزه‌خانم ریزنقش». ۸ـ «بدون نقاب». ۹ـ «اشتباه». از این تعداد، شماره ۵ و ۷ بی‌تردید مناسب چاپ هستند.

«درسیرک و به عللی آرتیست» از رده خارج هستند و ببخشید، که بقیه تا حدودی از ذهنم رفته‌اند فقط نمایی از آن را در خاطر دارم و آنچه مربوط به سرنوشت هر داستان می‌شود، فراموش کرده‌ام.

حال من بد است. درست یک ماه است که خانه‌نشین شده‌ام. آنفولانزا گرفته و سخت سرفه می‌کنم.

همه خوبی‌ها را برایتان آرزو می‌کنم. بیست داستان دیگر بنویسید و برایم بفرستید همه آن‌ها را با کمال میل می‌خوانم. تمرین برایتان لازم است.

ارادتمند شما آ.چخوف.

یلنا شاورووا به چخوف



۱۱ دسامبر ۱۸۹۱، مسکو

آنتون پاولوویچ بسیار محترم،

«دوئل شما، بخصوص پایان آن بسیار لذت‌بخش بود. مدت‌ها بود می‌خواستم این موضوع را بنویسم، ولی جرأت نمی‌کردم، که نکند نویسنده «عصبانی شود». ولی خیلی دلم می‌خواست این موضوع و موضوعی دیگر را بپرسم. برایم جالب است بدانم: بگویید، آیا نویسنده آخرین مقاله فکاهی، تنقیدی مسکو، که «در مسکو» نام دارد شما هستید؟ یا این‌که نویسنده دیگری توانسته است به این خوبی از شما تقلید کند؟[1]

مدت‌ها است که چیزی نمی‌نویسم. نمی‌دانم چرا. نمی‌توانم بنویسم. ضمناً مشغول کارهای دیگری هستم. آنتون پاولوویچ یک موضوع به من بدهید. از میخائیل ایوانوویچ Silbergroeh یادتان می‌آید ـ آخر این شما بودید که موضوع آن را به من پیشنهاد کردید. در حال حاضر حالتان چطور است؟ کتابتان، در مورد سیبری چه وقت چاپ می‌شود؟

چرا سری به خانه لاچینووا واقع در خیابان آفانا سیفسکی نمی‌زنید؟ همگی از آمدن شما به آن‌جا خوشحال خواهند شد.

همه خوبی‌ها را برایتان آرزو می‌کنم.

یلنا شاورووا

۱ـ «مقاله فکاهی تنقیدی» در «عصرجدید» که اصطلاحاً مجموعه مضامین طنزگونه مسکو نامیده می‌شد. شاورووا در این مقاله سبک طنز چخوف را بازشناخته بود. او اطمینان داشت که در مسکو، جز چخوف کسی نمی‌تواند چنین مقاله‌ای بنویسد. آلکسی چخوف، نمبروویچ ـ دانچنکو و لئونتیف شچگلوف نیز بلافاصله نویسنده مقاله را شناختند.

چخوف به شاوروا



اول فوریه ۱۸۹۲، مسکو

یلنا میخائیلوونای گرامی. نسخه دست‌نویس داستان شما را دریافت کرده و بالافاصله با کمال میل آن را خواندم.

سووُرین در حال حاضر در مسکو به سر می‌برد. او دوست دارد با شما آشنا شود. امکان آمدن به خانه شما برایش نیست. زیرا که تمام روز مشغول است و به خودش تعلق ندارد. شب‌ها هم پس از ساعت ۸ وقت مناسبی برای میهمانی رفتن نیست و غیره. به جز این، او ناشر است و شما کارمند. اگر ابتدا او به دیدن شما بیاید، قانون رئیس و مرئوسی را به هم زده است. آیا می‌توانید امشب ساعت ۹ بعدازظهر برای ملاقات با او به اسلاویانسکی بازار شماره ۳۵ بیایید؟ ما باهم شام خورده و گفتگو خواهیم کرد... یک امشب را فراموش کنید که دخترخانمی هستید که مادری سختگیر دارد. فقط یک خانم نویسنده باشید. درست است... من بیمار هستم و به همین جهت آدمی کسالت‌آور شده‌ام. ولی سووُرین با روحیه بسیار خوبش چیزهای جالبی برایتان تعریف خواهد کرد.

هر چه زودتر از طریق تلگراف و یا نامه جواب بدهید. ما را بی‌خبر نگذارید و کاری نکنید که تا نیمه شب در انتظارتان بمانم. من به سووُرین گفته‌ام که شما دختر بسیار مهربانی هستید و حتماً خواهید آمد. فردا من و او به شهرستان وارونژ خواهیم رفت.

در انتظار جواب شما

آ. چخوف

امشب یک سمفونی جالب اجرا می‌شود، ولی شما آن را فراموش کنید.

یلنا شاورووا به چخوف



۱ فوریه ۱۸۹۲، مسکو

آنتون پاولوویچ محترم،

با کمال میل، امشب به اسلاویانسکی بازار خواهم آمد. خود من مدت‌ها است دلم می‌خواهد با آلکسی سرگه‌یوویچ آشنا شوم. ولی کمی دیرتر خواهم آمد. از پایان تأتر که "di vina"* دوزه امروز برنامه اجرا می‌کند خواهم آمد. احتمالاً تأتر ساعت ۱۱ تمام می‌شود.

خدانگهدار

شاورووا ۱ فوریه ۱۸۹۲

یلنا شاوروو‌ا به چخوف



۹ فوریه ۱۸۹۲، مسکو

آنتون پاولوویچ بسیار محترم،

«دوشیزه خانم کوچک اندام» را به صورت خلاصه و تصحیح شده برایتان می‌فرستم. نمی‌دانم چه وقت به دستتان خواهد رسید، زیرا آدرس شما را نمی‌دانم. لطفاً به محض دریافت، نظرتان درباره اصلاحاتی که در آن شده به من اطلاع دهید. ضمناً خواهش می‌کنم اگر فکر می‌کنید «میخائیل ایوانوویچ» ارزش کار و اصلاح دارد آن را برایم بفرستید. به آلکسی سرگه یوویچ سووُرین سلام مرا برسانید و به ایشان بگویید که نام و نام پدری من یلنا میخائیلوونا است.

خدانگهدار. یلنا شاوروو‌ا

چخوف به یلنا شاوروو



۲۲ فوریه ۱۸۹۲، مسکو

یلنا میخائیلوونای محترم، دیروز شازده اوروسف که یکی از مدیران انجمن موسیقی ـ دراماتیک به شمار می‌آید نزد من بود[1]. (نام دقیق این انجمن را نمی‌دانم). ما در مورد این‌که، چقدر در عصر ما وجود بازیگران خوب که بتوانند خوب اجرای نقش کنند کم است بحث می‌کردیم. باید نمایش اجرا کرد، ولی بازیگر خوب پیدا نمی‌شود. من معتقدم که شما هنرپیشه با استعدادی هستید. با او درباره شما صحبت کردم و او با چنگ و دندان به این پیشنهاد چسبید. اما، به راستی، چرا شما نباید عضو این انجمن باشید. طبق روایات این مؤسسه، انجمنی است انتلکتوئل با هدف‌های روشنفکرانه شرط عضویت در آن: پرداخت ۱۵ روبل حق عضویت است. از شرایط دیگر خبر ندارم. اگر مخالفتی با عضوشدن ندارید به من یا به آلکسی ایوانوویچ اوروسف به آدرس آربات، خیابان نیکولسکی، خانه شخصی اطلاع دهید.

اوروسف وکیل مدافع و فرد جالبی است. او می‌گفت که تمرینات از ماه روزه شروع می‌شود.

کارهای مربوط به دوشیزه خانم کوچک اندام، سیر قانونی‌اش را طی می‌کند.[2] زیلبرگوش را برایتان می‌فرستم[3]. یادم می‌آید، من در خدمت ارباب او سیرابی و شیردان خوردم. برایتان خیر و سلامتی آرزو می‌کنم. ما گناهکاران را فراموش نفرمایید.

ارادتمند شما آ. چخوف.

اگر حق عضویت به سلیقه شما سازگار نیست، می‌توانید این ایده را کنار بگذارید. (دیگر فکرش را نکنید).

۱ـ انجمن هنرهای دراماتیک موسیقی. شروع از سال ۱۸۸۳ انجمن فیلارمونیک مسکو.
۲ـ داستان «دوشیزه کوچک اندام»، «عصر جدید» ۲۶ فوریه ۱۸۹۲ شماره ۵۷۴۶ چاپ شد.
۳ـ داستان میخائیل ایوانوویچ.

یلنا شاوروا به چخوف



۲۴ فوریه ۱۸۹۲، مسکو

آنتون پاولوویچ، از این‌که به یاد من هستید، متشکرم. گرچه شما در مورد استعداد من در کار تأتر واقعاً اغراق می‌کنید. من به هیچ‌وجه مخالف عضوشدن در انجمن هنر و ادبیات نیستم، ولی البته، به این شرط که عضو فعالی باشم. ضمناً دلم می‌خواست که با اساسنامه انجمن آشنا شوم. امیدوارم شما هر چه زودتر آن را برایم بفرستید. زندگی بسیار کوتاه است، باید عجله کرد وگرنه موفق به هیچ کاری نخواهیم شد و این خیلی بد است!...

اگر اجازه بدهید، همین روزها یک داستان جدید به نام «هاملت دامن‌پوش» برایتان می‌فرستم، - «زیلبرگروش را هم خلاصه کرده و می‌فرستم ولی نمی‌شود زیاد کوتاهش کرد، چون چیزی از آن باقی نخواهد ماند.
شما با شورچکا مخالف هستید ولی وجود او برای مسیر داستان لازم است. فقط باید به او جنب‌وجوش بیشتری داد.

آیا مدت زیادی در این شهر می‌مانید؟ سه هفته دیگر نمایش ما شروع می‌شود. آیا اجازه می‌دهید برایتان بلیط بفرستم؟

نزد آلکساندروونا - کوچتووا مشغول آموزش آواز هستم. او می‌خواهد مرا برای اُپرا آماده کند. البته کار بیهوده‌ای است.

خدانگهدارتان

یلنا شاوروا

چخوف به یلنا شاوروا



۲۳ یا ۲۴ فوریه ۱۸۹۲، مسکو

آنچه در نامه‌ام نوشته‌ام در مورد انجمن هنر و ادبیات نیست، بلکه انجمن دیگری است که اوروسف از آن خبر دارد. من از محتویات اساسنامهٔ آن بی‌اطلاع هستم. به طور یقین تفصیلات آن را از خود اوروسف می‌توانید بپرسید.

اما در مورد «شورا» باید بگویم که باید نسبت به این دختر خانم بی‌رحم باشید. او را دور بیاندازید. کاملاً دور.

همیشه سلامت باشید.

ارادتمند آ. چخوف

چخوف به یلنا شاوروِوا



۲۴ مارس ۱۸۹۲، میلخووا

یلنامیخائیلوونای گرامی، داستان شما را که در «روزنامه مصور مسکو» چاپ شده برایتان می‌فرستم. قبل از چاپ آن را نخوانده بودم. اگر تغییراتی در آن دیدید مرا مقصر ندانید. ولی تغییر نام «گوربون» کار من است. امضاء شما را هم کمی حروفش را پس و پیش کردم تا در صورتی که همکاری با انتشارات «خُرد» به نظرتان ناخوشایند آمد مسأله‌ای نباشد. گرچه به شما توصیه می‌کنم که از این کار روگردان نباشید به نظر من برای این‌که در ادبیات سرشناس شوید باید تمام مراحل را یک به یک طی کنید. برای این‌که شکارچی موفقی باشید و بتوانید قو شکار کنید باید از شکار زاغچه شروع کنید.

اوروسف حالش چطور است؟

برایم مفصل‌تر بنویسید.

آ. چخوف شما.

یلنا شاوروِوا



۲۷ مارس ۱۸۹۲، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز، می‌دانید موضوع چیست؟ وقتی نامه شما را دریافت کردم، بی‌اندازه تعجب کردم. کاملاً مطمئن شدم که ژنرال ادبیات به خاطر چیزی از دست من عصبانی شده. زیرا که جواب نامه‌ها را که به لوپاسنیا فرستاده بودم نداده است.

بله، جمعاً سه نامه و نسخه دست‌نویس «میخائیل ایوانوویچ». به این نتیجه رسیدم که شما یا بیمار هستید، یا سخت گرفتارید و یا از دست من عصبانی هستید. امیدوارم که از این سه فرضیه دومی درست باشد. گرچه، نمی‌دانم.

چرا نمی‌خواهید نظرتان را در مورد میخائیل ایوانوویچ بنویسید؟ شاید کسل هستید و دلتان گرفته است؟ اگر این‌طور است، نمی‌خواهد چیزی بنویسد.

خیلی‌ممنون که «گوربون» را فرستادید. من همکاری با نشریه‌های کوچک را برای خود حقیر نمی‌شمارم، زیرا همیشه معتقد بوده‌ام که این جایگاه نیست که به انسان مقام می‌بخشد و، بلکه انسان است که به آن جایگاه مقام می‌دهد.

هوا کشنده است و من به مرگ کاذب دچار شده‌ام.

با تقدیم احترام

یلنا شاوروِوا

چخوف به شاوروُوا



۶ آوریل ۱۸۹۲، ملیخووا

یک خبر خوش. میخائیل ایوانوویچ پیدا شد. شما فقط دو تا تمبر چسبانده بودید، در صورتی که پنج تمبر باید می‌چسباندید. به همین جهت بسته شما را به سرپوخوف فرستاده بودند و از آن‌جا برای من اخطاریه‌ای فرستادند مبنی بر این‌که باید ۴۲ کوپک جریمه بپردازم. و آن وقت بسته را برگرداندند.

شما هم باید ۴۲ روبل جریمه به من بپردازید، زیرا نویسنده شما ایده‌های منافی اخلاق را تبلیغ می‌کند. او از قول میخائیل ایوانوویچ می‌گوید: «به خاطر داشته باشید که خداوند هر نوع بنده‌ای را لازم دارد». ولی به آدم‌های کله سیاه که به حساب خانم‌ها زندگی را می‌گذرانند احتیاجی ندارد. طبق مفاهیم موجود خداوند جلوه بالاترین سجایای اخلاقی است. او فقط بندگان کامل را لازم دارد. اگر یک شیمیدان و یا زیست‌شناس بگوید که در طبیعت چیزی ناخالص وجود ندارد و همه موجودات ضروری هستند، این مسأله‌ای قابل درک است. اما باید در نظر داشت که این نظریه یک طبیعت‌شناس است نه یک معلم اخلاق. رِپین شما درس اخلاق می‌دهد.

داستان مثل همیشه خوب و خوش‌آیند است. قهرمان داستان چهره‌ای سرزنده و پر جنب‌وجوش دارد. ولی سبک کمی بعد از آب درآمده است. قهرمان شما گاه در صندلی دسته‌دار ولو شده و خود را تکان می‌دهد، گاه مشغول خوردن غذاست و گاه بازی و گاه گردش می‌کند. خلاصه آن‌که با وجود آن همه امکان و داشتن وقت کافی برای انجام کار از او هیچ فعالیتی سر نمی‌زند. او را در

صندلی دسته‌دار می‌نشانید در صورتی که او بایستی غذایش را تمام می‌کرد.

عید پاک را به شما تبریک می‌گویم. یکی از برادرهایم که این‌جا میهمان من است، همراه با من به شما سلام می‌رساند و برایتان آرزوی خوشبختی می‌کند.

ارادتمند

آ. چخوف

یلنا شاوروا به چخوف



اواسط آوریل ۱۸۹۲، مسکو

آنتون پاولوویچ، ـ من نویسنده را بی‌گناه و او را تبرئه می‌کنم. به این دلیل: چرا باید این اندازه تنگ‌نظر بود. «خداوند وجود هر بنده‌ای را لازم دارد». بله، هم دزدان هم آدمکشان و هم دغلبازان را، زیرا بدون وجود آن‌ها انسان‌های شرافتمند به‌چشم‌نمی‌آیند. بدون وجود ظلم،قدر محبت شناخته نمی‌شود. همچنین همان‌طور که لطف و مرحمت بالاترین حق سلاطین است همان‌طور هم «گذشت و اغماض فراوان» سهم و بارزترین خصلت معلم اخلاق است. نویسنده با مشاهده‌انسان ضعیف،خوار شده و قابل ترحم این‌سخنان‌را «به‌طوراعم» می‌گوید. او تحت‌تأثیر دقایق، تحت‌تأثیر زمان و روحیه آرزومند خود صحبت می‌کند.

آنتون پاولوویچ، واقعاً من با بیان این کلمات هیچ‌گونه انحطاط اخلاقی را در نظر نداشته‌ام، ولی مگر نه این‌که موازین بالای اخلاقی، انسان مورد ظلم قرارگرفته و پایمال شده را تسلی و آرامش می‌دهد. هر چند دارم پرحرفی می‌کنم. همین الان اوروسف نزد من بود. ما درباره شما، درباره ادبیات و درباره آخرین مجلس رقص در بالشوی تأتر که ده هزار درآمد به نفع فعالین تأتر داشت صحبت کردیم. از این‌که به یاد من بودید و برایم نامه نوشتید بسیار متشکرم. کار بسیار خوبی کردید.

برایتان خیروخوشی آرزو می‌کنم.

یلنا شاوروا

آیا «میخائیل ایوانوویچ» را چاپ خواهیم کرد؟ یا این‌که به خاطر انحطاط اخلاقی او را از رده خارج کنیم؟ به من اطلاع دهید.

شاوروواـ یوست به چخوف



۲۴ سپتامبر ۱۸۹۴، مسکو

آنتون پاولوویچ بسیار محترم،

حالتان چطور است؟ مدت‌هاست از شما خبری ندارم. حتا نمی‌دانم در حال حاضر کجا به سر می‌برید. شاید دوباره به dahin و dahin[1] ـ به ایتالیا و یا شیکاگو رفته‌اید ـ دلم می‌خواست که در دهکده بودید و نامه مرا دریافت می‌کردید. «کاغذهای مربوط به کار من» پیش شما مانده است.

از فرستادن آن‌ها با پست معمولی به مسکو دریغ نفرمایید. با این کار مرا بی‌اندازه مرهون لطف خود می‌کنید.

میخائیل پاولوویچ مشغول چه کاری هستند؟ در حال حاضر کجا به سر می‌برند؟ لطفاً سلام مرا به ایشان برسانید. اما اگر درباره من بخواهید بدانید، ـ تابستان را در مالوراسیا که مراسم ازدواج من در آن‌جا انجام گرفت به سر بردم. بعد مدتی به کریمه به ایالت تولسکایا در همسایگی شما گذراندم.

ارادتمند شما، یلنا یوست

آدرس من این است: مسکو خیابان بالشوی آفاناسکی، خانه مالوینسکایا.

۱ـ به این‌جا، آن‌جا (آلمانی). ترجیع‌بند یکی از اشعار گوته.

شاوروو‌ا ـ یوست به چخوف

۱۶ نوامبر ۱۸۹۴، پتربورگ

آنتون پاولوویچ

متأسفانه حضور شما در یالتا به قدری زودگذر بود که موفق نشدم[۱]، حتا دو کلمه با شما صحبت کنم. آخرهای شب، یک بار دیگر به پارک شهرداری آمدم. ولی شما در معیت گروه کثیرِ ناشناسی مشغول صرف شام بودید و من موقعیت را برای نزدیک شدن به شما مناسب ندیدم.

از این‌که چند دقیقه از وقتتان را صرف من نکردید بی‌اندازه دلگیر شدم. آخر، آنتون پاولوویچ فراموش نکنید که شما روزی معلم من بودید. گاهی بی‌رحمانه به من پرخاش می‌کردید (که به خاطر آن از شما بی‌اندازه متشکرم) و در ضمن به من لطف فراوان داشتید و موافقت کرده بودید تا کارهای مرا که تحت عنوان «کاغذهای کاری» به مالایا دیمتروفکا، به خانه فیرگانگ می‌فرستادم مطالعه و از نظر بگذرانید... برای این‌که گرفتار غزل‌سرایی نشوم، رک و راست به اصل مطلب می‌پردازم (آه از دست این خاله‌زنک‌ها)؛ اول این‌که خواهش می‌کنم بگویید که آیا داستان «مارکیز» مرا که در کتابچه ماه ژوئن «آرتیست» چاپ شده بود، خواندید یا نه و این‌که آن را چگونه یافتید. باور کنید، نظر شما برایم بسیار با ارزش است امیدوارم از اظهار عقیده خودداری نفرمایید. دوم این‌که داستان‌هایی را که پیش شما دارم برایم بفرستید. از فکر این‌که آن‌ها گمشده و دیگر وجود ندارد سخت وحشت می‌کنم. خواهش می‌کنم زحمت جستجوی آن‌ها را قبول کنید. این داستان‌ها

عبارتند از: «میخائیل ایوانوویچ»، «کاشتانکا»، "in vino"، «مردم مُرده»، «یک اشتباه»، «عصبانی‌ها» و چند داستان دیگر که اسامی‌شان را به خاطر نمی‌آورم. با فرستادن این داستان‌ها مرا بسیار خوشحال خواهید کرد. من در پتربورگ، فورشتادسکایا، خانه شماره ۸ آپارتمان ۵ ساکن هستم. حالا مرا به نام یلنا میخائیلوونا یوست می‌شناسند. (از آن جهت می‌نویسم که شاید اسم مرا فراموش کرده باشید).

از صمیم قلب برایتان آرزوی خیروخوشی می‌کنم و دستتان را محکم می‌فشارم.

ارادتمند همیشگی شما

ا. شاوروف

۱ـ چخوف در تاریخ ۱۱ـ۱۲ سپتامبر ۱۸۹۴ در یالتا حضور داشت. او همراه با سووُرین به فئودوسیا آمده و سپس به خارجه سفر نمود. شاوروواکه او را در یالتا در کنسرتی که در پارک شهر تشکیل شده بود ملاقات نمود می‌نویسد: «با دیدن من بلافاصله به طرفم آمده، ولی هنوز موفق به بیان کلمه‌ای نشده بودیم که سیل جمعیت بین ما فاصله انداخت».

چخوف به یلنا شاورووا - یوست



۲۲ نوامبر ۱۸۹۴، سِرپوخوف

به محض دریافت نامه شما، بلافاصله به خواندن «مارکیز» پرداختم و به این نتیجه رسیدم که آقای شاوروف[1] (ایلزابت واروبیی) مشغول کسب موفقیت فروانی است. از داستان بی‌اندازه خوشم آمد. به جز استعداد که قبلاً هم در آن شکی نبود، پختگی و ورزیدگی خاصی در آن احساس می‌شد. فقط عنوان آن «مارکیز» قدری شیک و ظریف است. شخصیت قهرمان داستان به قدری ساده پرداخته شده که عنوان «مارکیز» به حلقه‌ای طلایی می‌ماند که به لب مردی دهاتی آویخته باشید. اگر این عنوان نبود و اگر به جای اسم نِل او را داشا و یاناتاشا نام می‌گذاشتید، داستان پایانی خوش‌تر و قهرمانی باشکوه‌تر می‌داشت. ببینید، این انتقاد نیست، بلکه فقط یک نظر و برداشت مشخصی است و با آن‌که به نظر شما من شخصیتی بسیار خاص و استاد شما هستم، اختیار تام دارید، حتا اعتنایی به آن نکنید. اگر می‌خواهید ایرادها را بدانید، اجازه می‌خواهم به یکی از آن‌ها که در همه داستان‌هایتان تکرار شده اشاره کنم. شرح و تفسیر در طرح نخستین داستان بسیار زیاد است. شما شخصی دقیق هستید و کنارگذاشتن جزئیات باعث تأسفتان می‌شود. ولی خوب؛ چه می‌شود کرد؟ باید آن‌ها را قربانی کُل کرد. شرایط فیزیکی را نیز همین‌طور. باید نوشت و به خاطر داشت که حتا جالب‌ترین تفسیرها هم ذهن را خسته می‌کنند. گرچه حق دارید با من موافق نباشید.

همین الان از دادگاه محلی که من رئیس هیأت منصفه آن بودم برگشته‌ام.

ما در آن‌جا سه پرونده را پشت سرهم بررسی کردیم. سخت خسته شده‌ام و ممکن است حرف‌هایم پوچ و بی‌اساس باشد.

از این‌که نتوانستیم در یالتا باهم گفتگویی داشته باشیم من بیش از شما متأسف شدم. روز بعد از همان‌جا رهسپار خارجه شدم.[۲]

اگر سرم را بُبرید، دارم بزنید، باز هم خواهم گفت که داستان‌های شما نزد من نیستند. یادتان نیست، آن‌ها را بسته‌بندی کرده و به آدرسی که امر فرموده بودید فرستادم. اما آدرس یادم نیست. به خاطرم هست که یکی از داستان‌ها در مجله «تازه‌های روز» چاپ شد و حق‌التألیف آن هم به نفع گرسنگان فرستاده شد.[۳] اگر این داستان‌ها گم شده باشند جای تأسف است. گرچه این بدبیاری جبران‌ناپذیر نیست. شما می‌توانید با کمک حافظه آن‌ها را دوباره بنویسید.

از این‌که یاد من کردید متشکرم. در آینده هم پیرمردان را فراموش نکنید. فعلاً اجازه بدهید برایتان آرزوی خیروخوشی کنم.

چخوف شما

آدرس من همان لوپاسنیا است.

۱ـ اِ. شاورروف. نام مستعاری است که یلنا شاورروا اولین داستان خود «سوفکا» را تحت این اسم منتشر کرد. الیزابت وارویی، مراجعه شود به رُمان نفوذ مرده اثر گوگول، جلد اول، فصل چهارم.

۲ـ چخوف بین ۱۰ـ۱۳ سپتامبر ۱۸۹۴ در یالتا به سر برد.

۳ـ احتمالاً صحبت درباره داستان گوریون است که این داستان نه در «تازه‌های روز»، بلکه در «روزنامه مصور» چاپ شده بود. چخوف در ۳ مارس ۱۸۹۲ پس از فرستادن این داستان به دفتر تحریریه به شاورروا نوشت: «حق‌التألیف بسیار کم است. هر سطر ۵ کوپک. ولی همین مقدار را هم دریافت نخواهید کرد. زیرا من جسارت کرده و گفته‌ام آن را به ایالت نیژه گورودسکایا به نفع گرسنگان بفرستند. قبض رسید آن را دریافت خواهید کرد».

چخوف به یلنا شاوروا



۱۱ دسامبر ۱۸۹۴، ملیخووا لوپاسنیا

خواسته شما را برآورده کرده و تصویری که کار آسیکریتف است برایتان می‌فرستم - بهتر از این نداشتم.

حالا منتظر عکس شما هستم. اگر مایل بودید، به آدرس دفتر تحریریه «اندیشه روسی» با پست سفارشی بفرستید.

من کاملاً سلامتم. در کتابچه ماه ژانویه «اندیشه روسی» داستان «سه سال» من چاپ می‌شود. هدف چیز دیگری بود ولی کاملاً متفاوت از آنچه در نظر داشتم شد. بسیار بی‌رنگ و رواست و آن طور که انتظار داشتم ابریشمین نشد بلکه پاتیسی از آب درآمد.

شما اکسپرسیونیست هستید. از این داستان خوشتان نخواهد آمد.

این همه یکنواختی دلم را زده است. دلم می‌خواهد درباره شیاطین بنویسم. درباره زنان مخوف و پتیاره و ساحره‌ها بنویسم. ولی افسوس؛ - از من انتظار داستان‌های خوش عاقبت و داستان‌هایی از نوع زندگی ایوانف گاوریلوویچ و همسرش را دارند.

برایتان آرزوی خیروخوشی می‌کنم

آ. چخوف شما

شاوروو‌ا ـ یوست به چخوف



۱۸ دسامبر ۱۸۹۴، پتربورگ

آنتون پاولوویچ با فرستادن تصویرتان مرا بسیار مسرور کردید. بخصوص این‌که این تصویر درست مثل سیبی که به دو نیم شده باشد به آن چخوفی می‌ماند که در سال ۸۹ در یالتا می‌زیست و من او را بسیار خوب می‌شناسم و دوستش دارم، ـ زیرا که او در آن موقع بی‌اندازه مهربان و بسیار قابل دسترس و بخشنده تمام خطاهای بشری بود، ـ شاید اکنون هم همان‌طور باشد ولی چندین سال گذشته است. آب‌های زیادی از آسیاب گذشته‌اند و چخوف کنونی بسیار متفاوت و بسیار بزرگ به نظرم می‌آید. واقعاً می‌گویم، به من نخندید.

به همین خاطر خوشحالم که شما خواسته مرا برآورده و دقیقاً همان تصویری را که می‌خواستم برایم فرستاده‌اید.

پس که من اکسپرسیونیست هستم؟ ـ فقط این را می‌دانم که این زندگی که من درگیر آن هستم سخت مانع تمرکز و نوشتن من است. به شما اطمینان می‌دهم که تنبل نیستم، ـ ولی خیلی کم می‌نویسم و راستش گاهی فکر می‌کنم که استعدادم به خاطر نداشتن تمرین ضعیف خواهد شد.

عکسم را با پست سفارشی به آدرس دفتر تحریریه «اندیشه روس» می‌فرستم. برای تعطیلات عید مرا به مسکو دعوت کرده‌اند، ـ ولی هنوز نمی‌دانم که آیا خواهم رفت یا نه. برایتان آرزوی خیروخوشی می‌کنم.

ارادتمند شما

یلنا شاوروو‌ا

یلنا شاوروو‌ا ـ پوست به چخوف



۱۶ فوریه ۱۸۹۵، پتربورگ

آنتون پاولوویچ بسیار محترم

لطفاً از خواندن داستانی که نوشته‌ام دریغ نفرمایید. از آن جهت به شما روآورده‌ام که شک و تردید عذابم می‌دهند. حل این مشکل به دست شماست. به نظرم می‌رسد که موضوع داستان زیاده از حد جسورانه است. شاید برای چاپ مناسب نباشد. به قدری توجه‌ام را به آن معطوف کرده‌ام که دیگر به هیچ‌وجه قادر به قضاوت در مورد سبک، شکل و شرح و تفسیرات آن نیستم.

آنتون پاولوویچ لطف کرده و موافقت کنید که آن را خوانده و عقیده خود را برایم بنویسید. خیلی ممنون خواهم شد. گرچه ممکن است گرفتار بوده و تمایلی به خواندن داستان من نداشته باشید. در این صورت موضوع را رک و راست برایم بنویسید. قبل از کسب اجازه شما جرأت فرستادن داستان را ندارم.

حالتان چطور است؟ مشغول چه کاری هستید؟ این‌جا سرما، مِه و آنفولانزا حاکم است. من سرفه می‌کنم و در آرزوی تابستان و گرما به سر می‌برم.

می‌دانید، فیلیپیچ مُرد[1]! چند روز قبل از مرگش او را در حال اجرای کمدی آستروفسکی «قلب پرشور» دیدم. او نقش سیلانای رفتگر را به خوبی بازی کرد. همان موقع هم نفس تنگی در لحن او به طور عجیبی محسوس بود. بیچاره فیلیپیچ!

با همین پُست برای میخائیل پاولوویچ هم خواهم نوشت. او نسبت به من لطف داشت و کتاب و نمایشنامه‌اش را برایم فرستاده بود.

داستان سه سال و داستان‌های جدید شما را با علاقه فراوان خواندم. به خاطر آن‌ها از شما متشکرم.

آیا داستان‌های لوخمانووا را در «عصر جدید» خوانده‌اید[2]؟ آن‌ها را چگونه یافتید؟ ـ خوب، Cher maitre (آن‌طور که مرژکوفسکی شاعر در جشن گریبایدف می‌گوید. استاد!) نامه‌ام را پایان می‌دهم و همه خوبی‌ها را برایتان آرزو می‌کنم.

ارادتمند صمیمی شما

اِ. شاوروووا

۱ـ آ.ف. فدوتوف از ۱۸۹۴ در پتربورگ در تأتر آلکساندرینسکی به کار بازیگری و آموزش دانشجویان تأتر مشغول بود.

۲ـ در نامه‌های چخوف اسمی از لوخمانووا برده نشده است.

چخوف به شاوروو‌ا ـ یوست



۲۸ فوریه ۱۸۹۵، میلخووا، لوپاسنیا

حق با شماست: سوژه جسورانه است. هیچ نظر مشخصی نمی‌توانم بدهم. توصیه می‌کنم داستان را در صندوقی بگذارید و یک سال تمام به آن سر نزنید. سپس آن را دوباره بخوانید.[1] آنوقت به ایرادهای آن پی خواهید برد. من از ابراز هر نوع پیشنهادی بیم دارم. می‌ترسم، مبادا اشتباه کنم. داستان تا حدی ضعیف است. پُر از غرض‌ورزی است. تفصیلات مثل ریگ همه جا پخش شده است. شخصیت‌ها کاملاً توصیف نشده‌اند. چهره‌های اضافی زیادند. مانند، مادر قهرمان، برادر قهرمان. اپیزودهای اضافی هم فراوان‌اند. مانند ماجراها و گفتگوهای قبل از ازدواج و تمام آنچه مربوط به مراسم عروسی می‌شود. ولی اگر این نواقص را مهم ندانیم، آنوقت مهمترین مسئله اینست که شما موفق نشده‌اید، از عهده توصیف جنبه ظاهری آن برآئید. برای طرح مسائلی مثلاً درباره قلب ماهیت دادن، بیماری‌های روانی و غیره بایستی به طور علمی با آن‌ها آشنا بود. شما در مفهوم این بیماری (به طور اختصار آن را فقط با نام لاتین S می‌نامیم) بسیار اغراق کرده‌اید. اول این‌که S قابل علاج است. دوم این‌که اگر پزشکان علائم یک بیماری خطرناک و سخت مثل سفلیس و یا آماس کبد را در بیمار تشخیص دهند، آن را به شکل مساعدتری مطرح می‌کنند. مثلاً این‌که با انجام فیزیوتراپی بیماری S بهبود می‌یابد. فقط بیماری S نیست که موجب مسخ شدن، تندمزاجی و سستی می‌شود، بلکه مجموعه عوامل متعددی مانند نوشیدن مشروب، کشیدن سیگار، پرخوری طبقه

روشنفکر، تربیت بد، کم بود حرکات بدنی، شرایط زندگی شهری و غیره و غیره نیز در بروز این بیماری نقش دارند. بیماری‌های دیگری نیز وجود دارند که کمتر از S نیستند. مثل توبرکلوز. به علاوه به نظر می‌رسد که تازیانه زدن مردم به خاطر این‌که بیمار هستند وظیفه یک نویسنده نیست. آیا اگر من دچار میگرن هستم باید مرا گناهکار دانست؟ آیا اگر سیدور دچار بیماری S شده و این‌که استعداد او برای دچارشدن به این بیماری از تاراس بیشتر است، باعث گناهکار شمردن او محسوب می‌شود؟ آیا آکولکا که از بیماری سل استخوان رنج می‌برد گناهکار است؟ هیچکس گناهکار نیست. اگر گناهکاری وجود دارد، این به بهداری پلیس مربوط می‌شود نه به کار نویسنده.

در داستان شما پزشکان بسیار بد هستند. شما آنها را وادار می‌کنید تا مسائل محرمانه پزشکی بیماران را از یاد ببرند. علاوه بر این آن‌ها شخصی را که سخت بیمار و فلج است روانه شهر می‌کنند! آیا این قربانی بینوا که گرفتار S شده در کالسکه بین راه شهر دچار تشنج نخواهد شد. امّا زن‌های داستان شما با این بیماری همچون مسئله‌ای وحشت‌انگیز و منزجرکننده برخورد می‌کنند. کار بیهوده‌ای کرده‌اید.

S عیب و نقص و حاصل میل و اراده شرورانه نیست، بلکه یک نوع بیماریست. بیماران S هم احتیاج به پرستاری و مراقبت صمیمانه و محبت‌آمیز دارند. اگر زنی از شوهر بیمارش به بهانه این‌که بیماری او واگیردار و یا وخیم است گریزان باشد کار خوبی نمی‌کند. گرچه او می‌تواند هر طور که دلش بخواهد با این بیماری برخورد کند. ولی این نویسنده است که بایستی به اندازه کافی دارای احساس بشردوستی باشد.

در ضمن شما می‌دانید که حتا آنفولانزا هم در ارگانیزم بدن اختلال‌هایی به‌وجود می‌آورد که در واقع کم‌اهمیت تلقی نمی‌شود. آه، در طبیعت چیزهایی که مضر و از طریق وراثت منتقل می‌شوند کم نیستند. حتا نفس‌کشیدن هم مضر است. من برای خودم شخصاً قانونی را رعایت می‌کنم: بیماران را فقط به اندازه‌ای توصیف می‌کنم که بیماریشان فقط یک خلق‌وخو و یا تصویر محسوب شود. حتا از تهدید به بیماری هم وحشت دارم. من

عنوان «عصر عصبی ما» را قبول ندارم. زیرا که در تمام قرون، انسان‌های عصبی بوده‌اند. هر کس از عصبانیت بیم دارد بگذار که مبدل به یک سگ ماهی و یا ماهی کوریوشکا شود؛ اگر سگ ماهی حماقت و رذالتی کرد فقط یک راه برایش می‌ماند که به قلاب ماهیگیری گیر کند و به چنگ یک زن دهاتی درآمده و مبدل به پیراشکی شود.

من دلم می‌خواست شما تصویری پرنشاطتر، سرزنده‌تر مثل یک پیک نیک را به تصویر می‌کشاندید. توصیف معلولین و راهبان سیاه را به ما طبیبان واگذار کنید. من به زودی به نوشتن داستان‌های فکاهی مشغول خواهم شد. زیرا که رپورتوارهای پسیکولوژی من دیگر به پایان رسیده‌اند. مشغول ساختن حمام هستم.

همه نعمت‌های زمینی و آسمانی را برایتان آرزو می‌کنم. باز هم «کاغذهای مربوط به کار» برایم بفرستید. من خواندن داستان‌های شما را دوست دارم. فقط اجازه دهید تا برای شما شرطی بگذارم و آن این‌که انتقادهای من هر چقدر هم که تند و شدید باشد به معنای آن نیست که داستان به درد چاپ نمی‌خورد. ایرادگیری‌های من جای خود و چاپ و حق‌التألیف هم به جای خود.

آ. چخوف شما

عجب وضع بدی پیش آمد. نامه غفلتاً از وسط پاره شد. بخوانیدش و مرا ببخشید.

۱ـ این داستان را شاورووا چاپ نکرد.

شاورووا ـ یوست به چخوف

۴ مارس ۱۸۹۵، پتربورگ

به خاطر این‌که داستانم را خواندید و به خاطر انتقادتان بسیار متشکرم. کاملاً حق با شماست من از عهده سوژه آن طور که باید برنیامده و مقصودم را درست بیان نکرده‌ام. ولی می‌خواهم از خود دفاع کنم.

قسم می‌خورم که حتا در تصورم فکر متهم کردن مردم، به خاطر آن‌که بیمار هستند را نداشته‌ام. چه کسی چنین حقی دارد؟

من فقط می‌خواستم بگویم که چگونه ظهور یک بیماری مهلک به روی افراد معمولی به روی عقل و قلب زنان ساده‌دل و بسیار مهربان که در جریان امر نیستند اثر می‌گذارد. (شخصیت داستان من یک زن ساده است). زمانی که زن پی می‌برد که شوهرش چرا و چگونه بیمار شده چنان ضربه غیرمنصفانه‌ای بر او وارد می‌شود که مات و متحیر می‌شود. او از ترس و وحشت به خاطر کودکش تقریباً عقلش را از دست می‌دهد. در ضمن در نظر داشته باشید که این شوهر نسبت به همسرش بسیار بی‌انصاف بود و او را آزار می‌داد. ولی زن همیشه گذشت و تحمل می‌کرد. زیرا او را بی‌اندازه دوست می‌داشت. ضربه بایستی بسیار سنگین بوده باشد که او چنین مبهوت شده است.

ببخشید، در مورد «قرن عصبی ما» نمی‌توانم با شما موافق باشم. البته مردم عصبی در تمام قرون وجود داشته‌اند. ولی به نظر می‌رسد در عصر حاضر خانه‌ای نیست که فردی با بیماری سخت عصبی را در خود جای نداده باشد. و آن وقت خود به خود همه بدون استثناء بیمار روانی می‌شوند.

گاهی انسان‌های خوب و مهربان نیز در اثر عصبانیت شدید از هم جدا می‌شوند. آن‌ها به محض دیدن یکدیگر آماده فریادکشیدن هستند. یکی دیگر از علل افزایش عصبانیت مبارزه برای زیستن است، ـ وراثت نیز یکی دیگر از علل افزایش آن است. پس قرون عصبی گذشته نیز در افزایش آن سهم داشته‌اند.

ادامه می‌دهم. در مورد این‌که پزشکان داستان من رفتار قابل تحسینی ندارند، موافقم، ولی افسوس! عدم رعایت اسرار شغلی بسیار زیاد دیده می‌شود و تقریباً به پدیده‌ای عادی و پیش‌پا افتاده تبدیل شده است که تنها خاص پزشکان نیست. ـ من می‌توانم یکی از اتفاقات نفرت‌انگیزی که در ارتباط با این موضوع همین چندی پیش اتفاق افتاده است برایتان تعریف کنم، ـ ولی نه، بهتر است چیزی نگویم، ـ و بالاخره آخرین دفاع: شخصیت بیمار داستان مرا با کالسکه فنردار، بعد با آمبولانس و سپس با واگن خصوصی مجهز به تمام امکانات رفاهی به مقصد رساندند. ـ پزشکان برای اعزام او اصرار زیادی داشتند ـ این عین حقیقت است.

این بود، آنچه می‌توانستم برای تبرئه خود بگویم. می‌ترسم شما را خسته کرده و از لطف و توجه شما سوءاستفاده کرده باشم.

نسخه دستنویس را در یکی از کشوهای میزم که آن را «گورستان» نام گذاشته‌ام پنهان کردم. همین امروز یکی از داستان‌هایم را که لحن شادتری دارد برایتان فرستادم. این کار را به این خاطر انجام دادم که گفته بودید، دوست دارید داستان‌های مرا بخوانید.

بار دیگر تشکر می‌کنم.

ارادتمند همیشگی شما

اِ. شاوروف

آیا شما خبری از مجله «آرتیست» ندارید؟ این شایعه هست که این مجله کار خود را تعطیل خواهد کرد. می‌گویند موروزف می‌خواهد آن را از نوویکوف خریداری کند.[1] یکی از داستان‌های من در دفتر تحریریه این مجله است.

۱ـ مجله آرتیست حقیقتاً در سال ۱۸۹۵ به کار خود پایان داد.

شاوروو‌ا ـ یوست به چخوف

—

۲۰ مارس ۱۸۹۵ پتربورگ

استاد عزیز، تقاضا دارم که حتا شده در دو کلمه نظر و انتقاد خود را درباره داستان «ابوالهول» که برایتان فرستاده بودم بنویسید. نویسنده از این بابت تا آخر عمر سپاسگزارتان خواهد بود.

اِ شاوروف.

چخوف به شاوروا یوست



۲۵ مارس ۱۸۹۵ میلخووا

استاد عزیزتان، خود را در برابر شما بی‌نهایت گناهکار می‌شمارد. داستان را مدت‌هاست که خوانده‌ام[1]. خیلی از آن خوشم آمد. ولی در جواب تأخیر شد. من هم همراه با برف‌هایی که عجله‌ای برای آب شدن ندارند و مرا کسل و افسرده کرده‌اند به تنبلی روکرده‌ام.

در آخرین داستان شما افراد شرکت‌کننده بسیار زیادند. این امر هم خوب و هم بد است.

شخصیت‌ها جالبند ولی باعث ازدحام می‌شوند. ذهن خواننده را هزار تکه می‌کنند. و در فضای کوچک یک برگ کاغذ اداری آن‌ها در ذهن خواننده محوشده و هیچ اثری از خود باقی نمی‌گذارند. یکی از این دو راه را انتخاب کنید: یا پرسوناژهایتان را کم کنید و یا این‌که رُمان بنویسید. خودتان انتخاب کنید. به نظر من باید رُمان بنویسید. اگر هنگام نوشتن هر داستان، گروه کثیر شخصیت‌ها برای به زور وارد شدن در داستان شما را وسوسه کنند و نتوانید بر هوس خود غالب شده و از ورود آن‌ها در یک فضا جلوگیری کنید، آن‌گاه یقیناً سرنوشت داستانتان را به رُمان تبدیل خواهد کرد.

خود را به دعاهای مقدس شما می‌سپارم.

ارادتمند و آماده به خدمت شام تا واپسین دم حیات

آ. چخوف

۱ـ داستان ابوالهول تحت عنوان «صیف العجوز» (روزهای گرم اوایل پاییز) در «اندیشه روسی» به چاپ رسید.

شاوروواـ یوست به چخوف



اول نوامبر ۱۸۹۵، پتربورگ

استاد عزیز،

زندگی کوتاه است، آدم‌ها شرور و بی‌رحمند. سووُرین بزرگ است. پوتاپتکو نابغه است و شما از من عصیانی هستید!!! به چه علت؟ شاید به خاطر یادداشتی که بی‌ادبانه با مداد نوشته و هنگام عبور از ایستگاه لوپاسنیا برایتان فرستادم؟ گناه دیگری از من سر نزده، حاضرم زئوس را به شهادت دعوت کنم.

شاید هم بی‌اندازه گرفتارید و وقت نامه نوشتن ندارید؟

استاد عزیز، سرنوشت چنین مقدر کرده که من همیشه برای خواهش‌های کوچک و بزرگ به شما مراجعه کنم و شما تا حد امکان همیشه در برآوردن خواسته‌های من کمال لطف را داشته‌اید.

موضوع از این قرار است که در ماه سپتامبر داستانی به نام «روزهای گرم اول پاییز» به منشی دفتر هیأت تحریریه «اندیشه روسی» تحویل دادم. شما این داستان را خوانده و پسندیده بودید. من فقط کمی دایره محدوده آن را بازتر کرده و به آن افزوده بودم. در دفتر هیأت تحریریه به من گفتند که زودتر از سه ماه به من جواب نخواهند داد و زودتر از شش ماه چاپ نخواهد شد! این مدت خیلی زیاد است. دلم می‌خواهد نظر هیأت تحریریه را زودتر بدانم. استاد عزیز، آیا می‌توانم از شما خواهش کنم تا در این مورد از آن‌ها سؤال کنید. آخر، آن‌ها بلافاصله به شما جواب خواهند داد. پس از تعطیل شدن دفتر تحریریه «آرتیست» که کمی با من آشنا بودند، دیگر نمی‌دانم به کجا باید

مراجعه کنم. همه جا آدم‌های خودشان که صاحب نام هستند را دارند. به تازه کارها با بی‌اعتمادی و دشمنی نگاه می‌کنند. تحمل این وضعیت سخت است. ضمناً همان‌طور که بازیگر و خواننده به شنونده، نقاش به نمایشگاه احتیاج دارند، نویسنده هم مجله و روزنامه‌ای می‌خواهد تا نوشته‌هایش را در آن چاپ کند. این کار باعث حمایت از نویسنده می‌شود. اعتماد به نفس، انرژی و نیروی کارکردن به او می‌دهد... برای یک زن مشکل است که برای خود راهی باز کند بخصوص اگر آن زن، آدمی بی‌تجربه و بی‌دست و پا مثل این ارادتمند شما باشد... گرچه، از این‌که این حرف‌های کسالت‌آور و پیش‌پا افتاده را می‌نویسم عذر می‌خواهم.

زندگی را می‌گذرانم... مشغول خواندن شوپنهاور و سنبولیست‌های فرانسوی هستم. روس‌ها زیاده از حد خشن هستند. درست مثل این‌که در ترجمهٔ اُپرتی بخوانند: «آه، بتینا، تو هرزه‌ای!»

به قدری به مالی تأتر و به طور کلی به تأتر می‌روم که می‌توانم یک خبرنامه تأتری را دایر کنم... ولی کسالت‌آور است... برایم بنویسید که مشغول نوشتن چه چیزی هستید؟ حالتان چطور است؟ میخائیل پاولوویچ چه کار می‌کند؟ به او بگویید فراموش کردن دوستان قدیمی کار خوبی نیست و بگویید عکسی را که خواسته بود برایش خواهم فرستاد.

از این‌که این همه پرحرفی کردم مرا ببخشید. پرحرفی نشانه پیرشدن است.

پس استاد عزیز، خیال مرا راحت کنید که هنوز به کلی فراموش نکرده‌اید که در شهری، در خیابانی و غیره و غیره شاوروواپی زندگی می‌کند...

دستتان را می‌فشارم و همه خوبی‌ها را برایتان آرزو می‌کنم.

ارادتمند شما

اِ. شاوروف

پتربورگ. فورشتادتسکایا. خانه شماره ۸.

شاوروا ـ یوست به چخوف

۱۱ نوامبر ۱۸۹۵، پتربورگ

استاد عزیز،

دست‌نوشته‌های من زیر شیروانی پیدا شدند؟ خیلی خوشحالم. این‌طور که پیداست، آن‌ها لایق جای بهتری نبودند. عجب سرنوشتی! چه اقبال نحسی! ضمناً استاد عزیز، می‌دانید که تا به حال هیچ فردی جز شما تا این حد غرور مرا بارها و بارها نیازرده است. بدیهی است که عمدی نبوده است. جرأت این‌که شما را به چنین شوخی زهرآگینی متهم کنم ندارم. من دقایق بسیار خوبی از زندگیم را مدیون شما هستم. به همین جهت آپولون و هر یک از ۹ رب‌النوع هنر شما را ببخشایند.

باید سعی کرد زندگی جالب‌تر شود؟ گفتنش آسان است!

Il faut de son mieux epicr le ragout si fade de la nie...* می‌دانید، من اغلب به یاد کاتیا شخصیت داستان «یک حادثه غم‌انگیز» می‌افتم و درد او را درک می‌کنم.[1]

آیا مدت زیادی در پتربورگ خواهید ماند. برایم بنویسید حدوداً تا چه تاریخی آن‌جا خواهید بود.

حتماً سؤال خواهید کرد که با بچه‌های من که در زیر شیروانی پیدا شده‌اند، چه کار کنید؟ آن‌ها را دوباره به همان‌جا برگردانید. و یا این‌که بیاندازیدشان توی بخاری. ولی، نه، آن‌ها را با خودتان به مسکو بیاورید. این جریمه شما محسوب می‌شود. شاید من ۲۴ـ۲۸ نوامبر به مسکو بروم. اگر

شما را در آن‌جا پیدا کنم آن‌ها را پس خواهم گرفت. در هر حال چمدانتان را با آن‌ها پر کنید.

از طرف من خواهرتان را به خاطر این‌که دست‌نوشته‌های مرا یافته‌اند ببوسید. از این‌که نتوانستم. در مسکو با ایشان آشنا شوم بی‌اندازه متأسفم.

اسم نمایشنامه‌تان چیست؟ یا این‌که یک راز است؟

برایتان همه خوبی‌ها را آرزو می‌کنم. در ماه ژانویه یا اوایل فوریه به خارجه سفر خواهم‌کرد، زیرا که «میل به تغیر مکان موجب تشویش خاطرم شده‌است»[۲].

فراموشم نکنید. اِ. شاوروروا

۱ـ احتمالاً منظور شاوروروا پایان داستان «حادثه غم‌انگیز»، صحبت کاتیا با معلمش نیکلای استپانوویچ است که نمی‌تواند راه‌حلی برای مشکل او که به بن‌بست رسیده بیابد.

۲ـ پوشکین «یوگنی آنگین» فصل هشتم. بند سیزدهم. شاوروروا آواز اُپرای یوگنی آنگین اثر چایکوفسکی را نقل‌قول می‌کند.

٭ـ باید هر طور شده این راگو بی‌مزه را با ادویه خوشمزه کرد...

چخوف به شاوروِوا - یوست



۱۸ نوامبر ۱۸۹۵، میلخووا

من در حدود بیست و هشتم به مسکو می‌آیم و ۶ تا ۱۰ روز آن‌جا خواهم ماند. ما باهم دیدار کرده و حضوراً از شما معذرت خواهم خواست. شاید موفق شوم شما را متقاعد کنم که من بسیار، بسیار دورتر از آن هستم که بخواهم آگاهانه باعث آزرده ساختن غرور شما بشوم. موافقم که به خاطر گم‌کردن دست‌نوشته‌ها باید مرا به حبس با اعمال شاقه محکوم کرد. ولی به شما اطمینان می‌دهم که شاید یک وکیل تنبل هم بتواند به راحتی مدارکی دال بر بی‌گناهی من ارائه دهد. شما خبر دارید که دست‌نوشته‌های زیادی از افراد مختلف پیش من موجود است. آن‌ها را می‌خوانم، نگه می‌دارم و گاه به نویسنده‌اش یا به دفتر هیأت تحریریه می‌فرستم. در مسکو که بودم مرتب آپارتمان عوض می‌کردم. بعد با تمام اثاثیه به دهکده کوچ کردم. بعد رفتم و باز برگشتم. خانه ما پر از نوشته‌ها و کاغذهاست. خدمتکار من زن بی‌انظباطی است و دست آخر این‌که حتا اگر سرم در زیر شیروانی و دست و پایم در اتاق کار پیدا شود، به هیچ‌وجه تعجب نخواهم کرد.

نمایشنامه‌ام را تمام کردم. اسمش «مرغ دریایی» است. آنقدرها هم تعریفی ندارد. به طور کلی باید گفت من درام‌نویس مهمی نیستم.

در مسکو در هتل بزرگ مسکو، روبروی صومعه کوچک ایورسکایا سکونت خواهم کرد. چه از طریق تلفن و چه از طریق قاصد در خدمت شما خواهم بود. هر طور که میل دارید حضورتان را در مسکو به من اطلاع دهید.

بی‌اندازه خوشحال خواهم شد.

برایتان خیروخوشی آرزو می‌کنم. ضمناً یک خبر دیگر و آن این‌که در ماه دسامبر به پتربورگ خواهم آمد و مدت دو هفته یا شاید یک ماه بنا به شرایط روحی آن‌جا خواهم ماند.

معلمی که در برابر شما به گناه خود اعتراف می‌کند.

آ. چخوف ۱۸ نوامبر

چخوف به شاوروا ـ یوست



۲۶ نوامبر ۱۸۹۵، میلخووا

یلنا میخائیلوونای بسیار محترم، مشکل بتوانم زودتر از ماه دسامبر از خانه بیرون بیایم. همدیگر را در پتربورگ خواهیم دید (البته اگر مایل باشید). فعلاً مرا ببخشید و از استادتان دلگیر نشوید. اگر قبل از دسامبر به مسکو بروم به شما اطلاع خواهم داد. به محض ورود به مسکو به سراغ داستان «ابوالهول» شما خواهم رفت.

با آرزوی خیر و سلامت

آ. چخوف شما.

در کتابچه ماه نوامبر «اندیشه روسی» داستان من «قتل» چاپ شده است. داستان مهمی نیست. در کتابچه ماه دسامبر همان مجله داستان «آری آدنا» چاپ خواهد شد. در حال حاضر مشغول نوشتن یک داستان کوتاه هستم به نام «نامزد من»[1]. یک وقتی نامزدی داشتم. او را «میمیوس» می‌نامیدند. خیلی دوستش داشتم. در این‌باره برایتان خواهم نوشت.

نمایشنامه‌ام فعلاً در مسکو اجرا می‌شود.

در حال حاضر امکان آمدن به مسکو را ندارم. زیرا اولاً سخت گرفتارم و دوماً اصلاً دلم نمی‌خواهد به آن‌جا بروم.

نمی‌دانم چرا به نظرم می‌رسد که شما هنوز به مسکو نرفته‌اید.

۱ـ خانه‌ای با نیم طبقه

شاوروووا ـ یوست به چخوف



۲۸ نوامبر ۱۸۹۵، پتربورگ

استاد عزیز،

حس ششم شما فریبتان نداده است و من هنوز به مسکو نرفته‌ام. دچار بی‌تفاوتی و تنبلی همراه با حالتی از پریشانی و تیره‌گی ذهن شده‌ام. دلم نمی‌خواهد حرکت کنم ولی می‌دانم که بایستی به خود تکان داد. تازه امروز در این فکر بودم که شما دیگر حالا باید در مسکو باشید، زیرا که قرار بود بیست و هشتم به آن‌جا بروید که ناگهان نامه شما به دستم رسید. فکرش را بکنید، چه بزدلی هستم، تا چند لحظه‌ای جرأت بازکردن نامه را نداشتم. فکر می‌کردم شما خبر رد شدن داستانم را برایم نوشته‌اید. در حال حاضر مشغول نوشتن یک داستان خنده‌دار به نام «جن» هستم. به نظرم می‌رسد که شبیه [1](نیه تایو) باشد. نویسندگی چه کار سختی است. دیدار شما در مسکو یا پتربورگ باعث خوشحالی من خواهد شد.

«قتل» را دوبار خواندم. گرچه تمام نوشته‌های شما را چندین بار می‌خوانم. نامزد شما «میسیوس» برایم خیلی جالب است. تنها همین نامش چقدر زیباست! علاوه بر این امکان این واقعیت که استاد من روزی عاشق بوده و این‌که احساسات زمینی او قابل درک و قابل دسترس است مرا خوشحال می‌کند. قیافه متعجب به خود نگیرید ولی من واقعاً نمی‌دانم چرا به نظرم می‌رسد که شما برای عاشق‌شدن همه چیز و همه کس را با دقت بسیار زیاد تجزیه و تحلیل می‌کنید، یعنی این‌که حتا شده برای مدتی اختیار

عقل و هوش را از دست می‌دهید.

دیروز *demi-vieg'e را در تأتر میخائیلوفسکی دیدم؛ آن‌ها را بغل می‌کردند، می‌بوسیدند. روی زانو می‌نشاندند و دخترها حرف‌های رکیک می‌زدند، شوخی می‌کردند و ترانه‌های جلف می‌خواندند و به خاطر مردان جنجال به راه می‌انداختند. کارهایشان بسیار زشت و نفرت‌آور بود.

امروز در سرای هنر کاخ آپراکسین **Premiere اجرا می‌شود. قرار است "les tenailles"، «رازهای روان» و «خرس» شما را بازی کنند.[۲]

به خاطر نامه متشکرم. همه خوبی‌ها را برایتان آرزو می‌کنم.

ارادتمند شما إ. ش.

۱ـ ترجیع‌بند آکیم در نمایشنامه «نیروی ظلمت» ل. تولستوی. ۱۸۸۷.

۲ـ نمایشنامه‌های «تحت یوغ» اثر پ. اِروِه، «اسرار روان» م. مترلینگ همراه با نمایشنامه «خرس» چخوف در ۲۸ نوامبر ۱۸۹۵ در تأتر انجمن هنرمندان اجرا شد.

*ـ دختران سبکسر

**ـ اولین شب اجرای نمایش جدید.

چخوف به شاوروو‌ا ـ یوست



۱۴ دسامبر ۱۸۹۵، مسکو

به محض رسیدن به مسکو بدون معطلی برای استحضار از «روزهای گرم اول پاییز» به دفتر تحریریه رفتم. معلوم شد که داستان شما خوانده نشده و معلوم نیست کجاست... مدتی قبل منشی دفتر یازده دست‌نویس را گم کرده بود، ولی نسخه‌های شما جزو آن‌ها نبود. داستان نزد لاوروف سردبیر مجله پیدا شد. ؟ از لاورُف خواهش کردم آن را بخواند. از داستان خوشش آمد ولی به این نتیجه رسید که در داستان خیلی پرحرفی شده و چیزهای زیادی در آن هست که ربطی به موضوع ندارد و این‌که عنوان «روزهای گرم اول پاییز» به هیچ‌وجه به داستان نمی‌خورد. و این‌که اُلگا شاپیر هم یک چنین چیزی نوشته است و غیره و غیره...

او به من گفت: ـ تو خودت بخوان...

دست‌نویس را برداشتم و خواندم. من هم پسندیدم، ولی اگر اختیار دست من بود نیمی از آن را حذف می‌کردم. همان موقع یکی دیگر از سردبیران اندیشه روس به نام گلتسف وارد شد. نسخه را به او داده و گفتم:

ـ بخوانش...

او داستان را در جیب گذاشت و قول داد بخواند. حالا همه چیز بستگی به او دارد. با لاوروف در مورد چاپ صحبت کردم. او تقریباً از داستان خوشش آمده بود ولی حالا باید ببینم که گلتسف چه می‌گوید... او مرد دقیق و سختگیری است.

تا یکشنبه در مسکو می‌مانم، سپس به خانه مراجعت می‌کنم. دلم آنقدر تنگ است که به نظر مسخره می‌آید. استادتان برای شما خیروسلامتی آرزو می‌کند و محترمانه تقاضا می‌کند که احترام و ارادت او را بپذیرید.

چخوف شما

من این نامه را صبح نوشته بودم و حالا شب است. از دفتر هیأت تحریریه «اندیشه روسی» برگشته‌ام و به نوشتن نامه ادامه می‌دهم. داستان شما به احتمال بسیار زیاد چاپ خواهد شد. عنوان «روزهای گرم اول پاییز» روی داستان خواهد ماند. کمی خلاصه خواهد شد ولی به شما اطمینان می‌دهم این کار لطمه‌ای به داستان شما نخواهد زد. همه آنچه برای شما برجسته و ویژه است کاملاً حفظ خواهد شد.

میهمانخانه بزرگ مسکو

شاورووا ـ یوست به چخوف



نیمه دوم دسامبر ۱۸۹۵، مسکو

استاد عزیز، «آری آدنا» را خواندم... بی‌نهایت خوشم آمد. ببخشید که نمی‌توانم کلماتی زیبا و موزون بنویسم و به علاوه نظر من هم که اهمیتی برای شما ندارد. ولی به نظرم می‌رسد که این اسم به عنوان یک اسم خاص برای نشان دادن زنی که به معنای واقعی کلمه زن است به کار خواهد رفت. "La vrai femme - aux hommes".* مدت زیادی در مسکو نخواهم ماند. دوست دارید برای سال نو چه آرزویی برایتان داشته باشم؟ آرزو می‌کنم، روزها، ساعات و دقایق غم‌انگیز زندگیتان تا جایی که ممکن است کوتاه‌تر باشد. آرزوی ناچیزی است، درست می‌گویم؟ شما هم همین آرزو را برای من داشته باشید.

ارادتمند شما

اِ. شاوروف

لوسکوتنایا

---

*ـ یک زن واقعی از نقطه‌نظر مردان.

شاوروِوا ـ یوست به چخوف



نیمه اول آوریل ۱۸۹۶، مسکو

استاد عزیز،

سلام! آیا برف‌های میلخووا آب شده‌اند؟ حالتان چطور است؟ اگر چه در پتربورگ بی‌اندازه بدخلق بودید، ولی باز هم برایتان می‌نویسم.

یک نسخه از «روزهای گرم اول پاییز» را برایتان می‌فرستم. زیرا که در غیر این صورت آن را نمی‌خواندید. و باعث رنجش من می‌شد آخر نویسندگان از خواندن خوششان نمی‌آید.

من در مسکو پیش مادرم هستم. برای جشن‌های تاج‌گذاری هم این‌جا می‌مانم.[1] اگر برایتان امکان دارد «کاغذهای اداری» مرا به این‌جا بفرستید. همان‌هایی که از زیر شیروانی پیدا شدند!!! خواهش می‌کنم! یادآوری گناهان گذشته گاهی لذت‌بخش می‌شود. مشغول نوشتن یک داستان جدید با موضوعی کاملاً جسورانه هستم. استاد عزیز شما می‌دانید که من چقدر به این کار اشتیاق دارم و بارها از این بابت به من ناسزا گفته‌اید. خودم نیز خود را سرزنش می‌کنم، ولی باز هم می‌نویسم. اگر دلتان خواست این داستان را بخوانید و نظرتان را برایم بنویسید. بی‌نهایت خوشوقت خواهم شد. روزی برایم نوشته بودید که دوست دارید داستان‌های مرا بخوانید. به این وسیله می‌خواهم صحت حرفتان را باور کنم. حالتان چطور است؟ آیا برنامه رفتن به

استرالیا را در پیش ندارید. اگر خواستید بروید مرا هم با خودتان ببرید!

دوست همیشه صمیمی و ارادتمند شما

ا. شاوروف

تبصره: این نوع کاغذ اسپرت نامیده می‌شود. دوچرخه‌سواران، صاحبان مؤسسات پرورش اسب و فرهنگیان که از دیگران عقب مانده‌اند روی این کاغذها می‌نویسند.[۲]

آدرس من این است: مسکو، بالشوی آفاناسیفسکی، خانه ماله ویسکایا آپارتمان شاوروف.

۱ـ در تاریخ ۱۴ ماه مه ۱۸۹۶ در مسکو جشن تاجگذای نیکلای دوم برگزار شد.

۲ـ این نامه و دو نامه بعدی در سال ۱۸۹۶ به روی کاغذهای پستی به رنگ قرمز مایل به قهوه‌ای نوشته شده بود. در سر برگ آن تصاویری از انواع کالسکه‌ها و مسافرین شیک‌پوش نقاشی شده بود.

چخوف به شاوروا ـ یوست

۱۹ آوریل ۱۸۹۶ ملیخووا

یلنا میخائیلوونا بسیار محترم،

جواب نامه شما را نکته به نکته می‌نویسم:

۱ـ «روزهای گرم اول پاییز» را هم خودم خواندم و هم به دیگران داده‌ام بخوانند، ولی آیا سرکار خانم، وقت آن نرسیده که میدان مشاهدات و مطالعات خود را گسترش دهید؟ شما تقریباً در تمام داستان‌هایتان به هر صورتی شده همین مایه‌های «روزهای گرم اول پاییز» را تکرار کرده‌اید. در ضمن دنیای کوچکی که شما به تصویر کشیده‌اید مدت‌هاست به پایان رسیده، مثلاً به وسیله سالتیکوف، در نامه‌ای که افسر به مادرش می‌نویسد، (رجوع کنید به «اندرزها» داستان: «باز هم مکاتبه»)

واقعاً شما دلتان می‌خواهد به استرالیا بروید؟ یا من!!

۲ـ داستان جدیدتان را بفرستید. منتظر آن خواهم ماند. از آن‌جایی که ما صاحب پستخانه شده‌ایم بعد از این می‌توانید با پست سفارشی داستان‌هایتان را برایم بفرستید. با کمال میل نوشته‌هایتان را خواهم خواند.

۳ـ روی داستان چاپ شده که برایم فرستاده‌اید امضایی ندیدم. در حالی که حتا برای احترام نسبت به استادتان باید این کار را می‌کردید. یک نسخه دیگر بفرستید.

۴ـ اندیشه روسی مبلغ زیادی به شما نداده ولی، کم هم نداده است. این حق‌التألیف معمولی است. «شخصیت‌های برجسته» ۱۰۰ـ۲۵۰ تا برای هر

صفحه و تازه‌کارها ۵۰-۷۵ تا دریافت می‌کنند.

۵- این کاغذ که رویش برایتان می‌نویسم نام به‌خصوصی ندارد. البته به پای اسپرت نمی‌رسد، ولی از Rue de la paix خریداری شده. خوب می‌توانیم اسمش را کاغذ صلح و آشتی بگذاریم. اگر در پتربورگ به نظر شما «خیلی بدخلق» بودم، در عوض رنگ تند و خشن آن، غبار اشک خداحافظی را از چشمان شما پاک کرد.

۶- سلامتی من تعریفی ندارد. دیروز در مجمع عمومی زمستو شرکت داشتم. (من عضو انتخابی هستم). آنجا خودم را به جای «نی او واژای کوریت[1]» فرض می‌کردم.

۷- دیگر وقت آن رسیده که اتاق زیر شیروانی را فراموش کنید.

۸- حدس بزنید این کاغذ را چه کسی به من هدیه داده است؟

برایتان آرزوی خیر و خوشی و مهم‌تر از همه انرژی بیشتر آرزو می‌کنم. تا می‌توانید بیشتر و بیشتر بنویسید وگرنه همیشه یک تازه‌کار باقی خواهید ماند. این‌جا بهار است. از برف خبری نیست. سبز و خرم است.

ارادتمند شما استاد عزیزتان

آ. چخوف

۱- نام دهقان سرواژ شخصیت داستان گوگول در «نفوس مرده».

شاوروا ـ یوست به چخوف



۲۴ آوریل ۱۸۹۶، مسکو

استاد عزیز،

در اُپرت «آرایشگر سویل»[1] مرتب می‌خوانند، آشتی معلوم است که آشتی است؛ «آشتی و سرور». راستی، می‌دانید من در خواندن تصنیفی که انجمن کُر محلی قرار است تقدیم اعلاحضرت کند شرکت دارم.

یک نسخه از چاپ داستانم را که امضاء کرده‌ام[2] و یک داستان جدید[3] را برایتان می‌فرستم.

قسم می‌خورم که درست مثل زمان کودکی قبل از اعتراف به گناه وحشت دارم. آن‌طوری که دلم می‌خواست نشد. به نظرم می‌رسد داستان ناتمام است. شما چه فکر می‌کنید؟

با بی‌صبری منتظر جواب شما هستم.

استاد عزیز، شما با آرزوی انرژی برای من، درست به هدف زده‌اید. خدای من، کاش می‌دانستید که چقدر به آن احتیاج دارم!

اگر توان بیشتری داشتم، زندگی را به نوعی تازه شروع می‌کردم. آن وقت مردم جدیدی را دیده و مشاهده می‌کردم. افکار نوین در ذهنم شکل می‌گرفتند. درست می‌گویم؟ بیایید باهم به استرالیا، به قطب شمال و یا به جهنم و یا به هر کجا که شما بخواهید برویم! خوب است؟

داستان بسیار بلندی از زندگی در ساحل چشمه‌های آب معدنی قفقاز نوشته‌ام. «خدایان کورسُف و یا در بهشت قفقاز» نامیده می‌شود. ژانر آن

فکاهی تنقیدی ـ شاد است (البته نه خیلی زیاد). طبیعت را بدون رعایت حالات شاعرانه توصیف کرده‌ام. شاید سووُرین این اثر را در فصل‌نامه‌اش چاپ کند. آیا می‌شود او را راضی کرد؟ فکر کردم آن را به طور جداگانه همراه با تصاویر چاپ کنم. ولی می‌ترسم هنوز خیلی زود باشد. ـ Eh bien* و برای همه چیز، برای همه چیز سپاسگزارم[۴]، استاد عزیز. و برایتان خوشبختی و سلامتی آرزو می‌کنم.

ارادتمند شما

اِ. شاوروف

۱ـ اُپرای ز.آ. روسینی.

۲ـ شاوروِوا نسخه چاپ‌شده‌ای از داستان «روزهای گرم اوایل پاییز» را با امضاء و تقدیم‌نامه برای چخوف فرستاد.

۳ـ «موسنکا مِیِر».

۴ـ بیت اول شعری از لرمانتف به نام «سپاس».

*ـ بسیارخوب (فرانسه)

چخوف به شاوروا ـ یوست



۲۸ آوریل ۱۸۹۶، میلخووا

نیکشا، تیولیف، کوشواروا و غیره و غیره ـ آخر این‌ها همه mouches volantes* هستند. مانع به وضوح دیدن می‌شوند. آن‌ها را به صندوقخانه زیر شیروانی بیاندازید!! اگر دست من بود دوشیزه گورلنکو که جز این‌که در صورتش تکمه‌ای به جای بینی دارد تصور دیگری در ذهن ندارم را نیز به همان جا می‌فرستادم. آیا فقط به یک خانواده مِسروف اکتفاکردن و فقط به آن پرداختن مسأله جذاب و لذت‌بخشی نیست؟ اما در مورد موسنکا، اگر فرض کنیم که او در قفقاز قربانی تصادف نشده و به طور جدی عاشق می‌شد و اگر او را به آخر داستان پرتاب نمی‌کردید، فکر نمی‌کنید، چهره جالب‌تری از او ارائه می‌دادید! آه، این اندازه داستان را اشباع نکنید. به شما گفته بودم ـ تا این حد داستان‌ها را اشباع نکنید. اِستپوچکا چهره صمیمی و پرجوش و خروشی است ولی کمی یکنواخت توصیف شده است. اگر دست من بود از او انسانی شرافتمند می‌ساختم و آن وقت افکار و توهمات او را با لحن جدی‌تر بیان می‌کردم.

آه، هوا وحشتناک سرد است. باد شمال شرق ناجوانمردانه می‌وزد. آن وقت در چنین هوایی شراب نداریم. چیزی برای نوشیدن پیدا نمی‌شود. پلیس بازرسی یکی از شهرهای دورافتاده می‌گفت: «شهر ما خوب است، فقط چیزی برای دوست‌داشتن ندارد!» من هم می‌گویم: زندگی در دهکده ما خوب است فقط در این هوای مزخرف چیزی برای نوشیدن ندارد!

فردا به مسکو می‌روم. داستان شما را هم با خود خواهم برد. شاید موفق

شدم یک بار دیگر آن را بخوانم. می‌شود یک رُمان کوچک از آن اقتباس کرد. شما چه فکر می‌کنید؟

همه خوبی‌ها را برایتان آرزو می‌کنم. هوا سرد است!!!

استاد عزیز شما

آ. چخوف

به خاطر فرستادن نسخه‌ای از داستان و به خاطر ایلزابت واروبیه خدمتتان تعظیم عرض نموده و تشکر فراوان دارم. ما حالا دیگر پستخانه داریم. می‌توانید نامه‌ها را با پست سفارشی به این آدرس بفرستید.

مسکو. لوپاستیا.

**ــ مگس‌ها در حال پروازند. (فرانسه)

شاوروولا ـ یوست به چخوف



نیمه دوم ماه اکتبر ۱۸۹۶، پتربورگ

آنتون پاولوویچ بسیار محترم،

به هیچ‌وجه نمی‌توانم آنچه را که در آن شب برفی گذشت و آنچه را احساس کردم بیان کنم. افکارم مغشوشند و آرام نمی‌گیرند. کلامی برای گفتن نمی‌یابم.

فقط می‌دانم که (مونولوگ روح جهانی) اثری اعجاب‌آور، شگفت‌انگیز و پرشور است که گاهی با عذابی شیرین و گاه زهرآگین همراه شده‌است. شفقت و توجه به اشخاص شرکت‌کننده در نمایش یک نوع ترحم و دلسوزیست که فقط نسبت به مردم زنده و واقعی احساس می‌شود.

مرغ دریایی به قدری خوب، تأثر برانگیز، صمیمانه و واقعی و چنان زنده و به قدری از لحاظ سبک جدید است که من به هیچ‌وجه نمی‌توانم مسرت و امتنان خود را از شما بیان کنم. آه، خداوندا چرا کلمات صادقانه‌ای را که می‌خواهم بیان کنم این اندازه کمرنگند و نمی‌توانم آنچه را که فکر و احساس می‌کنم بر قلم آورم.

به راستی به خاطر عباراتی که می‌نویسم معذرت می‌خواهم: می‌گویند احساسات غیرقابل کنترل، خنده‌دار می‌شوند...

در این صورت، آنتون پاولوویچ تصور کنید که این نامه را شخصی نوشته است به نام، یکی از تماشاچیان.

آیا مرغ دریایی در مسکو هم به نمایش درخواهد آمد. این جا مورد توجه افراد بسیاری قرار خواهد گرفت.

مسکو، خیابان پرچیستنکا، خانه بورشوف، آپارتمان شماره ۲

چخوف به یلنا شاوروو‌ا ـ یوست



۱ نوامبر ۱۸۹۶، میلخووا

خانم محترم، اگر شما یکی از «تماشاچیان» هستید، که درباره اجرای اول نمایش نوشته‌اید، اجازه بدهید، بله، ـ اجازه بدهید که در صداقتان شک کنم. شما عجله دارید تا هر چه زودتر مرحم شفابخش را روی زخم‌های نویسنده بمالید، با این گمان که این کار در شرایط، موقعیت زمانی بهتر و لازم‌تر از صداقت است. خانم ناشناس، شما مهربانید، خیلی خیلی مهربانید و این نشانه پاکی قلب شماست. من پرده اول را کامل ندیدم، ولی آنچه دیدم بسیار ملال‌آور کسل‌کننده، غم‌انگیز، بی‌محتوا و سُست و بی‌رنگ بود. من در انتخاب بازیگرها نقشی نداشتم. دکوراسیون جدید را به من نشان نداده بودند. بازیگران به نقش خود آگاه نبودند و در نتیجه هیاهوی همگانی به پاخاست که منجر به پایین آمدن روحیه‌ها شد. حتا کومیسارژفسکایا که در یکی از تمرینات به قدری درخشان بازی کرد که تمام کسانی را که در پارتر نشسته بودند به گریه انداخته بود نیز لب ولوچه‌اش آویزان شده بود...

به هر حال از شما بی‌اندازه متشکرم. بر من تأثیر بسیار، بسیار زیادی گذاشت. کلیه نمایشنامه‌های من چاپ خواهند شد.[1] به محض انتشار برای شما خواهم فرستاد. فقط در صورت تغییر آدرس اطلاع دهید. از این‌که آیا مرغ دریایی در مسکو اجرا خواهد شد یا نه، اطلاعی ندارم. هیچ‌یک از مسکووی‌ها را ندیده‌ام. و از هیچ کدامشان نامه‌ای دریافت نکرده‌ام. احتمالاً اجرا خواهد شد.

خوب، شما حالتان چطور است؟ چرا سعی نمی‌کنید نمایشنامه بنویسید؟ نمی‌دانید چه احساسی به انسان دست می‌دهد. درست مثل این‌که برای اولین بار به داخل آب چشمه‌های ولرم نارزان خزیده باشید. برایم نامه بنویسید. راستش را بخواهید تنبل شده‌اید و دیگر چیزی نمی‌نویسید.

اصلاً کار خوبی نمی‌کنید.

من تا ۱۵ـ۲۰ نوامبر در خانه هستم. چند خطی برایم بنویسید. وقتی نامه ندارم زندگی برایم کسالت‌آور می‌شود. چنان احساسی به من دست می‌دهد که گویی هیچ چیزی در دنیا وجود ندارد و از ابتدا هم وجود نداشته است.

خدانگهدارتان

آ. چخوف شما

ـــــــــــــــ

۱ـ آوریل ۱۸۹۷ نمایشنامه‌های چخوف توسط انتشارات سووُرین منتشر شد.

چخوف به شاوروّوا ـ یوست



۲۰ نوامبر ۱۸۹۶، میلخووا

همکار بسیار محترم، قبل از هر چیز اجازه بدهید تا یک تصفیه حساب جدی باهم داشته باشیم. چرا بوکاچیو[1] را خریدید؟ چرا؟ از این کارتان اصلاً خوشم نیامد. در عوض از داستان بی‌نهایت خوشم آمد.[2] یک اثر خوب، جذاب، دلچسب و فهیمانه است. ولی طبق معمول همیشگی حوادث را تا حدی بی‌رمق و بی‌رنگ و جلا توصیف کرده‌اید، در نتیجه داستان هم در بعضی موارد سُست و بی‌جان شده است. پیش چشم استخر بزرگی را مجسم کنید که یک رشته باریک آب از آن جاری است، به طوری که حرکت آب با چشم محسوس نیست؛ حالا مجسم کنید که روی سطح آب استخر از اشیاء مختلفی مانند تراشه، تخته، بشکه‌های خالی و برگ‌های زیادی پوشانده شده باشد. شما در نتیجه جریان کُند آب حرکت آن‌ها را نمی‌بینید و به نظرتان می‌آید که همه کنار دهانه جوی بی‌حرکت انباشته شده‌اند. داستان‌های شما هم همین‌طورند: حرکت کُند و حجم عظیم جزئیات ایجاد انباشتگی می‌کنند. ولی از آن‌جایی‌که من تازه از خواب بر خاسته‌ام و ذهنم خوب کار نمی‌کند، اجازه دهید تا انتقادهایم را نکته به نکته بنویسم.

۱) من جای شما بودم، فصل اول را با این کلمات شروع می‌کردم: «کالسکه کوچک به محض...» این‌طور ساده‌تر می‌شود.

۲) بحث در مورد (۳۰۰ روبل) را در فصل اول می‌توانید حذف کنید.

۳) عبارت «در تمام اظهارات خود» لزومی ندارد.

۴) شرایطی که همسران جوان برای خود فراهم می‌کنند شبیه هم است» ـ این جمله کلمات بِرگُف را در جنگ و صلح به یاد خواننده می‌آورد.

۵) اظهارنظر درباره کودکان که با این کلمات شروع می‌شوند: «بفرمایید، کاش اقلاً خواهرزاده...» و با کلمه «پاس» خاتمه می‌یابد، دلنشین است ولی در داستان کلمه مزاحمی است.

۶) اما درباره خواهرها و کورتیسکی ـ آیا فکر می‌کنید وجود آن‌ها لازم است؟ فقط یک یادآوری در مورد آن‌ها کافی است و دیگر هیچ چیز لازم ندارد. آخر همه آن‌ها دست‌وپا گیرند. اگر وُوا باید حتماً بچه را ببیند، احتیاجی نیست او را به مسکو بفرستید. او آنقدر زیاد به مسکو می‌رود که دنبال کردن و رسیدن به او کار مشکلی است.

۷) چرا وُوا باید شاهزاده خانم باشد؟ این مسأله فقط دست‌وپا گیر است.

۸) این همه نزاکت distinguee* ـ دیگر وقتش رسیده که مثل واژه «لاسیدن» آن را از رده خارج کرد.

۹) مسافرت برای ازدواج لزومی ندارد.

۱۰) این مورد برای پروفسور، خیلی خوب است.

۱۱) اگر جای شما بودم، فصل هفتم را بدون یادآوری از آندریوشا خاتمه می‌دادم. زیرا که andante سونات ماه همه آنچه را که لازم است توضیح می‌دهد. ولی اگر باز هم به هر قیمتی شده آندریوشا را لازم دارید در آن صورت در فصل نهم خود را از دست او خلاص کنید. باعث انباشتگی می‌شود.

۱۲) آندریوشا را مجبور به بازی نکنید. این کار ساختگی به نظر می‌رسد. چرا شانه‌های او باید پهلوان‌وار باشد؟ این یک نوع تملق و اغراق است. آیا نمی‌شود گفت که تا حد زیادی به سبک شاپیرو بیان شده است؟!

۱۳) تزار و همسر تزار را در متن حفظشان کنید ولی عنوان: «همسر تزار» به هیچ‌وجه مناسب نیست. نه مناسب است و نه سانسورشدنی است.

۱۴) این بار داستان را شخصاً به «اندیشه روس» بفرستید. آن‌جا شما را می‌شناسند. داستان را داخل پاکت بگذارید و پنج کوپک تمبر بچسبانید. وقتی به دفتر تحریریه بروم آنچه را که لازم باشد انجام خواهم داد...

یادتان باشد که تزار و همسرش شخصیت‌های اصلی داستان هستند. پس اجازه ندهید که آندریوشا و خواهرها آن‌ها را تحت‌الشعاع قرار دهند. دولوی و سماراگووا، نام‌های خانوادگی اضافی هستند که فقط باعث شلوغ شدن داستان می‌شوند.

تکرار می‌کنم، داستان خیلی خوب است. از عهده توصیف شوهر خوب برآمده‌اید، دیگر کاغذ نامه‌ام دارد تمام می‌شود. «مرغ دریایی» ماه دسامبر در «اندیشه روسی» چاپ خواهد شد.

خدانگهدارتان
استاد شما
آ. چخوف

۱ـ چخوف شاوروروا را به خاطر آنکه کتاب دکامرون اثر بوکاچو را شخصاً برای کتابخانه تاگانروگ خریداری نموده است ملامت می‌کند.

۲ـ داستان «همسر تزار» در مجله اندیشه روسی شماره دوازده سال ۱۸۹۷ چاپ شد. نسخه دست‌نویس شاوروروا پیدا نشد. ولی به گفته هیأت تحریریه شاوروروا کلیه توصیه‌های چخوف را رعایت کرده است. آغاز داستان را تغییر داده و داستان را خلاصه کرده و فصل نهم را کاملاً حذف کرده است.

*ـ لطافت.

شاوروواـ یوست به چخوف



۲۱ نوامبر ۱۸۹۶، پتربورگ

استاد عزیز،

به خاطر نقد داستان بسیار متشکرم. هم‌اکنون نامه شما به دستم رسید. تا لحظاتی جرأت بازکردن آن را نداشتم. اگر داستان موردپسندتان قرار نمی‌گرفت برایم بدبختی بزرگی محسوب می‌شد. حالا عنوان داستان را چه کار کنم. با آن چکار می‌شود کرد. فکر نمی‌کنید کلمه تزار شامل سانسور باشد؟ ولی آخر «پادشاهان در تبعید»[1] ـ «به دنبال عصای مرصع و تاج پادشاهی»[2]، ـ و «غلام پترکبیر[3]» هم داریم. دل کندن از «همسرتزار» برایم تأسف‌آور است. این عنوان بکر و بسیار جالبی است.

چطور است به طور ساده آن را «وُوا» نام بگذارم. ولی یک نمایشنامه به این نام هست. «سرگذشت یک زناشویی» و یا «یک ازدواج» چطور است؟ ولی نه این و نه آن. چطور است بگذارم «ازدواج وُوا»؟ آه خدای من! Je perds mon latin*. هنوز مشغول کار روی داستان هستم .به طور کلی من مثل همه کنیزان حرم تنبلم. استاد عزیز، به خاطر بوکاچو از من دلخور نباشید. هر عملی را چه خوب یا بد می‌توان توضیح داد. همه چیز بستگی به نظر و عقیده آدم‌ها دارد. آیا شما نسبت به من نظر خوبی ندارید؟

درست می‌گویم؟ خدانگهدارتان

دستتان را محکم می‌فشارم و سپاسگزارتان هستم.

ارادتمند شما

اِ. شاوروف

بریده‌ای از روزنامه را برایتان می‌فرستم. شاید آن را نخوانده باشید.

۱ـ رُمان. آ ـ دوده. (۱۸۷۹)

۲ـ ساماروف، به دنبال تاج پادشاهی و عصای مرصع. رُمان تاریخی.

۳ـ رُمان ناتمام آلکساندر پوشکین.

*ـ عقلم نمی‌رسد. (فرانسه)

شاوروودا ـ یوست به چخوف



۳۱ دسامبر ۱۸۹۶، مسکو

در حال حاضر در مسکو به سر می‌برم. صبح‌ها زنگ ناقوس‌ها را از کلیسای کریستا و آواز خروس‌ها را در حیاط خانه می‌شنوم. نمایش بازی می‌کنم. مرغ دریایی را می‌خوانم و با خود فکر می‌کنم که: حیف! استاد عزیز مرا دیگر فراموش کرده است. زمان به سرعت می‌گذرد. فردا سال نو است. همکار عزیز اجازه بدهید به این مناسبت چند آرزو برایتان داشته باشم. سلامتی (که بدون آن زندگی میسر نیست)، عشق، عشق فراوان، بی‌پایان، مملو از آرامش، گرم و لطیف، ـ از همه مهم‌تر ۲۰۰ هزار روبل درآمد در هر ماه برایتان آرزو می‌کنم.

اگر می‌خواهیم آرزو کنیم، باید این‌طور آرزو کنیم!

احترام‌گذار صمیمی شما. یلنا یوست

۱ـ مرغ دریایی برای اولین بار در مجله اندیشه روسی چاپ شد. (سال ۱۸۹۶ شماره ۱۲)

چخوف به شاوروواـ یوست



۱ ژانویه ۱۸۹۷، میلخووا

همکار محترم، از کجا به این نتیجه رسیدید که من شما را فراموش کرده‌ام؟ آه، نه، ذهن من مانند آن افسر مسکووی که عاشقتان است، مدام شما را تعقیب می‌کند. مسأله این است که من سخت گرفتارم. تا خرخره گرفتارم. مرتب می‌نویسم خط می‌زنم[1]، باز هم می‌نویسم و خط می‌زنم. تازه کلی هم کارهای دیگر هست. سرشماری هم نزدیک است[2]. مسافرت، ویزیت مریض‌ها و از همه بیشتر تعداد بی‌شمار میهمانان... سرم گیج می‌رود. در چنین وضعیتی عاقلانه‌ترین کار نامه نوشتن است.

سال نو را به شما تبریک می‌گویم. برایتان خوشبختی آرزو می‌کنم و امیدوارم که هر چه آرزو دارید عملی شود.

به امید این‌که هفته‌ای ۲۰۰ هزار روبل درآمد داشته باشید! و از همه مهم‌تر برایتان چیزی را آرزو می‌کنم که شما در نامه‌تان فراموش کرده بودید و آن میل به زندگی است.

از پتربورگ خبر خوب و جدید چه دارید؟

آیا آماتورها «مرغ دریایی» را بازی خواهندکرد. اگر بازی می‌کنند کی و کجا؟

انشاءالله همیشه سلامت باشید، نمایش آماتوری بازی کنید زنگ ناقوس‌ها را گوش کنید و از زندگی به قول معروف تا سر حد امکان لذت ببرید. گرچه در این مورد باید با آن افسر صحبت کنید.

استاد عزیز شما

آ. چخوف

۱ـ چخوف در این زمان مشغول کار روی داستان «موژیک‌ها بود».

۲ـ چخوف در یادداشت‌های سال ۱۸۹۷ خود می‌نویسد: «از ۱۰ ژانویه تا ۳ فوریه سرشماری خواهد بود. من آمارگر منطقه ۱۶ هستم و مربیگری ۱۵ سرشمار با من است.

شاوروا ـ یوست به چخوف



۸ ژانویه ۱۸۹۷، مسکو

استاد عزیز، آماتورها علاقمندند «مرغ دریایی» را در مسکو بازی کنند. برای این کار از شما درخواست دارند تا به آن‌ها اجازه‌نامه‌ای کتبی بدهید. کنداتیف، رئیس انجمن نویسندگان درام‌نویس به ما گفت که فقط در صورتی‌که به او نامه‌ای ارائه دهیم که خود نویسنده اجازه اجوای نمایشنامه‌اش را در مسکو امضاء کرده باشد، می‌توانیم نمایشنامه را اجرا کنیم.

استاد عزیز، خواهش می‌کنم باور کنید، اجازه شما موجب خوشحالی بی‌نهایت ما خواهد شد. (خیلی‌ها تا به حال با نقش‌هایشان آشنا شده‌اند). همه با بی‌صبری منتظرند. تمرینات زیادی در نظر گرفته شده است. عواید این نمایش به صرف امور خیریه خواهد رسید.[1]

به خاطر نامه و بخصوص آرزویی که برای من کرده‌اید متشکرم. دراین‌باره صحبت بسیار است. ولی دیگر بیش از این حرفی نمی‌زنم زیرا که می‌ترسم با انشاءنویسی از صبر و تحمل شما سوءاستفاده کرده باشم.

آخر این‌که، همکار عزیز دست شما را محکم و مردانه می‌فشارم و همیشه حواری[2] صادق و ارادتمند شما خواهم ماند.

ا. شاوروف

مشغول نوشتن داستان جدیدی هستم. آیا نمی‌خواهید، حتا برای این‌که «پات‌گروس» را تماشا کنید به‌مسکو بیایید؟ حالا معلوم‌شد قدرت دست کیست.

۱ـ احتمالاً جمع‌آوری عوایدی برای امور خیریه موضوع صحبتی بوده که چخوف و شاوروا در ۱۴ ژانویه ۱۸۹۷ در مسکو باهم داشته‌اند. آماتورهای هنرهای دراساتیک به جای مرغ دریایی، یک اثر کمدی از کِندیچ و اثری دیگر از بی‌لی‌بین را در سِرپوخف اجرا کردند.

۲ـ شاوروا در خاطراتش می‌نویسد: سال ۱۸۸۹ در یالتا در حالی‌که با خنده هواداران پروپاقرصی ایشان را نام می‌بردم گفتم «آنتون پاولوویچ این‌ها همه حواریون شما هستند»، در جواب لبخندی زد و گفت: «آخر من که تعلیماتی ندارم، چگونه می‌توانم حواری داشته باشم»؟

شاورووا ـ یوست به چخوف



۲۳ ژانویه ۱۸۹۷، مسکو

احتمالاً تا تاریخ بیست و ششم امکان رفتن و اجرای بازی در سرپوخوف وجود ندارد. بهتر است نهم فوریه اجرا شود. شاید هم در یکی از روزهای عید پاک مثلاً ۲۱، ۲۲ و یا ۲۳. شاید یکی از کمدی‌های سه پرده‌ای «ازدواج» و تک پرده «آداب معاشرت» اثر بی‌لی‌بین را بازی کنیم. هر دو نمایشنامه بسیار لطیف، مستند و در عین لطافت، می‌توانند برای مردم عصبی سِرپوخُف باعث آرامش شوند.

ما همچنان مانند گذشته مایل به اجرای «مرغ دریایی» هستیم. اگر موفق شویم ۱۵ آوریل در ایام روزه یعنی سومین روز عید آن را اجرا خواهیم کرد. گویا این تنها روز در فصل تأتر است که اجازه اجرا به نمایشات خصوصی داده می‌شود. افزون بر این دولتی‌ها هم تعطیل هستند. احتیاج به تمرین زیاد داریم. شاید در میان بازی مجبور شویم بعضی از بازیگران را در صورت نداشتن استعداد در اجرای آن نقش عوض کنیم.

از آن‌جایی که نمیرووویچ در پتربورگ به سر می‌برد و ما نمی‌خواهیم منتظر او بمانیم. خواهرم به یوژین مراجعه و از او تقاضا کرد تا به شما نامه بنویسد. یوژین قبول نکرد. امروز اُلیا با ولادیمیر ایوانوویچ صحبت کرده و از او قول گرفت تا به شما نامه بنویسد. این‌که آیا او به قولش عمل خواهد کرد یا نه معلوم نیست. اگر به ما اطلاع دهید بی‌اندازه خوشحالمان می‌کنید.

استاد عزیز، روز نام‌گذاری‌تان را تبریک می‌گویم و برایتان آرزوی

خوشبختی می‌کنم. دقایق چقدر سریع می‌گذرند. گل سینه درست شد ولی کلاه را گم کردم! احتمالاً همان «سورچی بدبخت» که آن شب فراموش‌نشدنی ما را به خانه رساند، آن را پیدا کرده است. به خاطر پیگیری نوشته‌هایم بی‌اندازه از شما متشکرم. خدانگهدارتان

یلنا یوست

۱ـ آماتورهای هنرهای دراماتیک روسیه در ۲۲ فوریه ۱۸۹۷ در سرپوخف دو نمایشنامه اجرا کردند که عواید آن جهت ساختمان چند مدرسه که توسط چخوف در نووسلکویه ساخته می‌شد، صرف گردید.

شاورووا ـ یوست به چخوف



شنبه ۸ مارس ۱۸۹۷، مسکو

استاد عزیز،

شما نامنظمی پست را باور ندارید؟ ولی نامه شما که تاریخ ۶ مارس را داشت، امروز ساعت ۳ به دستم رسید. من به خاطر ناخوشی‌ام در مسکو مانده‌ام. به محض دریافت نامه با تأخیر شما بلافاصله به طرف میهمانخانه اسلاویانسکی بازار رفتم (جرأت این‌که به تنهایی وارد رستوران شوم را نداشتم)، از همان بالا به پایین نگاه کردم ولی بدیهی است که «آقای دسیسه کار»[1] را آن‌جا نیافتم. بعد به هتل بزرگ مسکو رفتم و کارت ویزیتم را گذاشتم تا اگر آن‌جا اقامت کرده‌اید آن را ببینید. به جز این، نامه‌ای به دفتر تحریریه «اندیشه روس» فرستادم و در نامه از شما تقاضا کرده بودم به من اطلاع دهید که امشب کجا خواهید بود. آه، استاد عزیز، افسوس که همه تلاش‌ها بیهوده بودند!! ـ ما به طور حتم نمایش را اجرا خواهیم کرد. برای تمرین به مسکو خواهم آمد. در لوسکوتنایا اقامت می‌کنم. شما را هم برای صرف چای میهمان می‌کنم. حتماً به من اطلاع دهید که چه موقع به پتربورگ می‌روید و کجا اقامت می‌کنید. اگر نخواستید به من سر بزنید هیچ عیبی ندارد. خودم خواهم آمد. می‌بینید چقدر ساده است و من چه اندازه مهربان و بزرگمنش هستم ـ دوست دارم همکار واقعی شما باشم، به همین جهت حساب و کتاب و دید و بازدیدی لازم نیست.

امروز به دفتر تحریریه «اندیشه روس» رفتم. لاوروف رفته بود و گلتسف

هم ده دقیقه‌ای می‌شد که آن‌جا را ترک کرده بود. دیدن این نویسنده برای من طلسم شده است. دختر خانم منشی خیلی خونسرد اظهار داشت که معلوم نیست داستان چه موقع چاپ شود. در هر حال زودتر از ماه مارس و آوریل چاپ نخواهد شد. استاد عزیز، این دیگر چه کاری است. آیا می‌شود نسخه دست‌نویس را برگرداند؟ . من نمی‌خواهم در هوای گرم وقتی که هیچکس چیزی نمی‌خواند، داستانم چاپ شود. این ناراحت‌کننده است...

به پتربورگ بیایید، ازدواج هم نکنید به توصیه‌های یک زن تجربه‌دیده گوش کنید. خدانگهدارتان. به آدرس پتربورگ. فورشتادسکایا شماره ۸ برایم نامه بنویسید.

اِ.م. یوست

۱ـ چخوف در نامه ۲ مارس ۱۸۹۷ به شاوروو‌ا وقتی او را برای چهارم مارس به صرف صبحانه در «اسلاویانسکی بازار» دعوت می‌کند خود را «دسیسه‌کار» می‌نامد. این دیدار به خاطر بی‌نظمی پست انجام نشد.

چخوف به اِ.م. شاوروولـ یوسٹ



۲۶ مارس ۱۸۹۷، مسکو

آه و افسوس! به مسکو آمده بودم تا از آن‌جا راهم را به مقصد شمال ادامه دهم. ولی ناگهان ریه‌هایم دچار مشکل شدند و به خونریزی افتادند. در حال حاضر در کلینیک بستری هستم. می‌بینید، روی کاغذی مشغول نوشتن هستم که همین الان تُنگ آب را از روی آن برداشته‌اند. زودتر از عید پاک از این‌جا مرخص نخواهم شد... برایم نامه بنویسید وگرنه از غصه خواهم مُرد. آدرسم این است: مسکو کلینیک پروفسور اُستروائوموف.

دریغا و افسوس! برایم مقداری خوراکی بفرستید. مثلاً بوقلمون سرخ کرده. در این‌جا جز آبگوشت سرد چیزی به من نمی‌دهند.

درود بر شما. دستتان را محکم می‌فشارم

همکار شما، آ. چخوف

شاوروو‌ا ـ یوست به چخوف



۲۸ مارس، ۱۸۹۷ پتربورگ

استاد عزیز، خوب و مهربان

از آن‌جایی که دو نامه من بی‌جواب مانده بود، حدس می‌زدم که حتماً اتفاقی پیش آمده است. خدایا، چطور چنین چیزی اتفاق افتاد. حتماً مواظب خودتان نبوده و خود را خسته کرده بودید؟ در طول دو هفته گذشته من هر روز منتظر آمدن شما به این‌جا بودم. امروز وقتی زنگ در را زدند فکر کردم شما هستید. ولی نامه شما بود که به دستم رسید. دلم می‌خواست یک دنیا سلامتی از آدم‌های ابله بی‌تفاوت و کودن که تعدادشان در دنیا فراوان است بگیرم و برای شما بفرستم. من برای روزهای روزه به مسکو خواهم آمد و اگر به من اجازه ملاقات با شما را بدهند یکدیگر را خواهیم دید. برای عید پاک و یا شاید پس از عید، احتمالاً دومین برنامه تأتریمان را در سِرپُوخف به نفع مدرسه شما برگزار می‌کنیم. البته اگر شما استاد عزیز مخالفتی نداشته باشید. فقط با بزرگان شهر چه باید کرد؟ شما نوشته بودید که آن‌ها از ما رنجیده‌اند.[1] در مورد روز اجرا به چه کسی باید مراجعه کنیم؟ به تروتفسکی یا کسی دیگر؟ شاید هم باید تا خواندن بلبل‌ها در سرپوخف منتظر بمانیم؟

هوای پتربورگ سرد، مه‌آلود و بد است و حالا با دریافت نامه شما و اطلاع از حالتان این بدی آب و هوا را چند برابر احساس می‌کنم. دلم تنگ است. (نداشتن ذوق ادبی هم کار دشواری است. درست می‌گویم؟). به پروفسورتان بگویید در مقابلش زانو می‌زنم و التماسش می‌کنم تا هر چه

زودتر سلامتی را به شما برگرداند. به جز این یک رُمان بلند هم نوشته و تقدیمش می‌کنم. (؟!) و اگر اجازه دهد چندین بار محکم می‌بوسمش.

استاد عزیز، خداوند حفظتان کند. زودتر بهبودی حاصل کنید و حتا شده فقط با یک کلمه از سلامتی خودتان مرا مطلع کنید. حتماً باز هم برایتان خواهم نوشت.

یک بار دیگر خدانگهدار

شاوروف شما.

۱ـ چخوف در تاریخ ۲۳ و ۲۴ فوریه ۱۸۹۷ طی نامه‌ای به سِریکوف، منشی اداره زمستو شهر سرپوخف از این‌که افراد زمستو حاضر نشده‌اند در شام دوستانه‌ای که پس از نمایش ۲۲ فوریه ۱۸۹۷ برپا شده بود شرکت کنند، اظهار تأسف کرده است.

شاورووا ـ یوست به چخوف



۲ آوریل ۱۸۹۷، پتربورگ

استاد عزیز،

شب است. ماه نو درست همان ماهی که همین لحظه پنجره اتاق شما را هم روشن کرده است، از پنجره اتاقم سرک می‌کشد. دوروبرم آرام است. به آن اندازه آرام که فقط در خانه‌ای که خوشبختی و بچه وجود ندارد می‌تواند آرام باشد. ولی آنقدرها هم که من می‌گویم آرام نیست، همین الان در طبقه بالا همسر وکیل مدافع مشغول خواندن تصنیف است. خداوند او را ببخشد، کاش به جای خواندن این نت‌های بلند و خشن سرگرمی آرام‌تری را انتخاب می‌کرد.

چقدر دلم می‌خواست برایتان چیزی بنویسم که باعث خوشحالی‌تان شود ولی نمی‌دانم چه باید بنویسم. من هم مثل بهار پتربورگ بیمار و افسرده‌ام. این روزها به طور خیلی زیاد فقط به آقای دسیه‌کار فکر می‌کنم. اگر تلقین و القاء از فاصله ۶۰۴ کیلومتری اثر می‌کرد، حالا دیگر حال دسیه‌کار باید کاملاً خوب شده باشد.

خدانگهدارتان. خوب و سلامت باشید. تقاضا می‌کنم نامه مرا ریزریز کنید (حسودها آدم‌های خطرناکی هستند!) نمی‌خواهم این کار را کسی دیگر انجام دهد. یادتان هست؟* A vous de coeur collega

* همکار ارادتمند شما.

شاوروو‌ا ـ یوست به چخوف



۲۲ آوریل ۱۸۹۷، پتربورگ

استاد عزیز، از این‌که تا به حال نتوانسته‌ایم آفیش را برایتان بفرستیم ما را با بزرگواریتان ببخشید. ولی کاش می‌دانستید که چقدر به نظم درآوردن و مطیع کردن آماتورها در ایام جشن و فصل عروسی مشکل و تقریباً غیرممکن است!! وقتی یکی از آن‌ها آماده است دیگری نمی‌تواند. یکی سر خدمت است، دیگری امتحان دارد و سومی (یاکولف) باید به خدمت سربازی برود. وحشتناک است! در هر صورت امکان بازی در بیست و هفتم غیرممکن است. بایستی تا ماه مارس صبر کنیم. البته اگر به نظرتان خیلی دیر نباشد؟ استاد عزیز، باور کنید که من و اُلیا هر کاری از دستمان برآید برای سروسامان دادن به نمایش انجام خواهیم داد. شما هم از تأخیر ما دلگیر نشوید.

در حال حاضر، چطور هستید؟ آیا آن‌جا هم مثل مسکو گرم است؟

داستان «موژیک‌ها»ی شما را خواندم. چندین بار خواندم. چقدر عالی است! چقدر خوب است. به هیچ‌وجه قادر به توصیف این اثر عالی نیستم. چه کار خوبی انجام داده‌اید. با نوشتن درباره این مردم بیچاره، گرسنه و جاهل بهترین کار را انجام داده‌اید. اگر تا به حال گناهی از شما سرزده باشد با نوشتن این داستان تمام آن‌ها بخشیده خواهد شد. در مورد موتکا، ساشا، نا ـ قو ـ س ـ ها و در مورد فراک و فرشته‌های کوچک آنقدر خوب نوشته‌اید که با هیچ زبانی نمی‌شود توصیفش کرد.

با این وصف، استاد عزیز، ما نمایشنامه شما را در ماه مه وقتی که بلبل‌ها

در جنگل‌های سرپوخف مشغول خواندن شوند اجرا خواهیم کرد. فقط بگویید که آیا به نظرتان خیلی دیر نیست؟ روز اجرا را به شما تلگرافی اطلاع خواهیم داد. فعلاً نمایشنامه «نبرد پروانه‌ها» اثر هرمان زودرمان را اجرا می‌کنیم.

برایتان بهترین‌ها را همراه با سلامتی فراوان آرزو می‌کنم. اُلیا به شما سلام می‌رساند.

همکار شما

چخوف به شاورووا ـ یوست



۱۷ ماه مه ۱۸۹۷، میلخووا

همکار بسیار ارجمند! دو سه روز قبل دست‌نوشته‌های شما را فرستادم و اکنون با این حساب که دیگر باید در مسکو باشید برایتان نامه می‌نویسم. استپوچکا، موسکا، گورلنکو برای من تازه نیستند[1]، آن‌ها را در یکی از داستان‌های پیشین شما خوانده‌ام. ولی با وجود این داستانتان را با کمال میل خواندم. شما به طور آشکاری بهتر و قوی‌تر می‌نویسید. روز به روز کارتان بهتر از دفعه قبل می‌شود. از کل داستان خوشم آمد. به غیر از پایان آن که به نظرم کمی بی‌آب‌ورنگ بود. همان جایی که استپوچکا بزرگ منشی خود را از دست می‌دهد و مبدل به بل ـ آمی[2] می‌شود. گرچه این موضوع ارتباط به سلیقه دارد و مهم نیست. ضمناً اگر قرار باشد درباره نواقص داستان صحبت کنیم، پس خورده‌گیری و بهانه‌جویی‌های پیش پاافتاده لزومی ندارد. داستان شما به نظر من فقط یک عیب اساسی دارد. آن عیب این است که شما اغلب داستان را کش می‌دهید و آن را بیش از حد انباشته از شخصیت‌ها می‌کنید. آن یکپارچگی که آثار کوتاه را پرشروشور می‌کند در آن‌ها وجود ندارد. در داستان‌هایتان هم ذهنیت، هم استعداد و هم جنبه ادبی هست، ولی به اندازه کافی هنر به کار نمی‌برید. شما شخصیت‌ها را به طور صحیح جای می‌دهید ولی نرمش لازم را به کار نمی‌برید. شاید نمی‌خواهید و یا این‌که تنبلی می‌کنید که اضافات کنار آن را با قلم حکاکی از بین ببرید. آیا می‌دانید ساختن یک چهره از سنگ مرمر، بدان معنی است که باید از این قطعه سنگ تمام

آنچه را که جز چهره است تراشید و دور ریخت.

نمی‌دانم، آیا منظورم را آن طور که باید بیان کردم؟ آیا فهمیدید؟ یکی دو جمله نادرست هست که زیر آن‌ها را خط کشیده‌ام. کشیش‌ها نه هنگام عبادت شبانه و نه در هیچ‌کدام دیگر از عبادت‌هایشان حواریون را فرا نمی‌خوانند. «اشتیاق به گرافومونی» کلمه به جایی نیست، زیرا که خود کلمه «گرافومونی» همان معنی اشتیاق را نیز در بردارد. و غیره و غیره.

رفته بودم از پسربچه‌ها امتحان بگیرم. حالا که برگشته‌ام احساسی شبیه به احساس هرکول وقتی که از جالب‌ترین فتوحات جنگی‌اش برگشته بودم دارم. به قول دختر مدرسه‌ای‌ها: جونم در اومد. (؟)

مرا ببخشید که دیگر پیش از این نمی‌توانم بنویسم. انتخاب نمایشنامه را تحسین می‌کنم. «دستکش»[3] برای سرپوخف کاملاً مناسب است. زیرا روشنفکرها برای دیدن آن خواهند آمد. برایتان آرزوی خیروخوشی می‌کنم. سلامت و موفق باشید.

آ. چخوف شما

درباره داستان لازم است بگویم که اثر خوبی است.

۱ـ چخوف داستان شاوروا «موسنکا موسر» را با داستان جدید او مقایسه می‌کند.

۲ـ لقب قهرمان داستان گ.دو.ماپاسان. "Bel-Ami".

۳ـ نمایشنامه اثر بیورنسون (۱۸۸۳).

شاوروِوا ـ یوست به چخوف



۱۸ نوامبر ۱۸۹۷، مسکو

استاد عزیز،

سلام! باز هم برایتان نامه می‌نویسم، زیرا که یکایک واژه‌های شما را باور دارم. نوشته‌اید: «برایم بنویسید، زندگی بدون نامه این ستون دود خانه پدری، غم‌انگیز است»[1]. به همین جهت مقداری دود برایتان می‌فرستم.

یکشنبه به ضیافت ناهار در خانه زلاتوفراتسکی دعوت بودم[2]. این میهمانی اثر خوبی روی من گذاشت. نمی‌دانم این مردمی که آن‌جا بودند، این پروفسورها، وکلا و نمایندگان انجمن‌های مختلف که شعر و غزل می‌سرودند تا چه حد صادق بودند. آن‌ها بسیار قاطع و صمیمانه صحبت می‌کردند. موضوع گفتگویشان جالب بود. وقتی حرف‌هایشان را می‌شنیدم دلم می‌خواست آنچه را می‌گویند باور کنم. زلاتو فراتسکی خیلی حرف زد ولی به نظر می‌رسید که خسته است. در صحبت‌هایش فصاحت کلام و ثبات نبود. هر چه به فکرش می‌رسید بیان می‌کرد و این خود بسیار مهم بود. او در مورد این‌که چگونه گاهی نویسندگان ساعت‌ها روی یک صفحه نوشته خود رنج و عذاب می‌کشند و نوشته را با بی‌رحمی بارها و بارها خط می‌زنند صحبت کرد. از دوران کودکی‌اش تعریف کرد و از آزادی گفت و به دکادان‌ها که با «جامی در دست» در جستجوی زیبایی‌های نو هستند اشاره کرد. در پایان صحبتش گفت: «خوب، خانم‌ها و آقایان. گرچه حتا گفتنش شرم‌آور است

ولی در حالی‌که ما در این‌جا مشغول خوردن و نوشیدن هستیم، حتا به فکرمان خطور نمی‌کند که موژیک‌های ما هنوز هم تازیانه می‌خورند».

مراسم ناهار تمام شد. باز دوباره سخنرانی، سخنرانی و بازهم سخنرانی... روشنایی خیره‌کننده، سروصدا، دست‌زدن‌های حضار و انبوه چهره‌های ناشناس به روی «اعصاب زنانه» من اثر گذاشتند و در نتیجه میگرن بسیار شدید دامنگیرم شد، ولی اهمیتی نداشت زیرا میهمانی تأثیر خوبی بر من داشت. چقدر متأسفم که شما در این ضیافت و در مسکو نبودید. می‌توانستم به هتل بزرگ مسکو بیایم و صمیمانه با شما صحبت کنم. در نامه امکان زیاد صحبت کردن نیست. می‌ترسم باعث کسالت شما شوم. موی دماغتان باشم و به نظرتان مسخره بیایم... آه، دلم می‌خواست در رویای یک زندگی کاملاً متفاوت که هیچ شباهتی به زندگی کنونی‌ام ندارد غوطه‌ور شوم. ولی چنین حالتی خیلی کم پیش می‌آید!

اُلیا در تاگانروگ با نام فامیل اُلینینا[۳] مشغول بازی است. او نقش شخصیت‌های شکسپیر: دِزدِمونا، جسیکا و ژولیت را اجرا می‌کند. به نظر می‌رسد که از سرنوشتش راضی است. ولی به خواست مامان این موضوع را فعلاً مخفی نگه می‌داریم. در صورتی‌که هیچ امر بدی نیست ولی برای بسیاری "Secret de polichinelle*".

مشغول خواندن داستان‌های شما در «گزارشات روس[۴]» هستم و در آرزوی رسیدن حتا شده چند خط نامه از طرف شما روز شماری می‌کنم.

آیا درست است که می‌خواهید به الجزیره بروید[۵]؟ این خبر را از گلتسف شنیده‌ام. او چشمان عجیبی دارد. درست است؟ اگر داستان مرا در مجله ماه مه همین سال چاپ می‌کرد چقدر خوشحال می‌شدم. ولی! helas**

سلامتی فراوان و محبت بیشتری نسبت به خانم‌ها برایتان آرزو می‌کنم. شما نسبت به آن‌ها بی‌انصافی می‌کنید.

همکار شما

۱ـ «دودخانه پدری» نقل قول از داستان «اندوه از فرط زیرکی نوشته گریبایدوف.
۲ـ در ۱۶ نوامبر ۱۸۹۷ به مناسبت سی‌امین سال فعالیت ادبی زلاتووراتسکی طی ضیافت ناهاری در اِرمیتاژ از زحمات او قدردانی شد.
۳ـ چخوف پس از دریافت نامه شاورووا، طی نامه‌ای که از نیس به پسرعمویش در تاگانروگ نوشت، ضمن توصیف خانواده شاورووا از او درخواست کرد تا به اُلیا میخائیلوونا شاورووا سلام برساند.
۴ـ در «گزارشات روسی» داستان‌های «پچنگ» و «در خانه مادری» به چاپ رسیده بودند.
۵ـ مسافرت به الجزیره به خاطر بیماری م.م. کووالفسکی همسفر چخوف انجام نشد.
*ـ رازی که همه از آن باخبرند. (فرانسه)
**ـ افسوس!

چخوف به شاوروو‌ا ـ یوست



۲۳ اکتبر ۱۸۹۸، یالتا

همکار بسیار ارجمند، شما نسبت به من همیشه بی‌اندازه مهربان بوده‌اید. خیلی مهربان. باور کنید که قدر این همه محبت را می‌دانم. آخرین نامه شما مرا سخت تحت‌تأثیر قرار داد. از صمیم قلب سپاس[1] خود را نثارتان می‌کنم. دیروز منزل ایلوواسکایا بودم. آن‌جا صحبت از خواهر شما اُلگا میخائیلوونا بود. اگر ایشان بیمار هستند، چرا به یالتا نمی‌آیند؟ هوای این‌جا فوق‌العاده خوب است. آرام، گرم و آفتابی است. درختان مثل تابستان سبزند. رُزها و گل‌های آفتابگردان همه جا به چشم می‌خورند. هوای این‌جا خواهر شما را خیلی سریع خوب می‌کند. آیا درباره دکترهای این‌جا می‌خواهید بدانید؟ مثلاً یکی از آن‌ها خود من. به خواهرتان بگویید که او را مجاناً مداوا می‌کنم. درست سر یک هفته معالجه می‌شوند. (می‌بینم که ناباورانه لبخند می‌زنید). خواهش می‌کنم ایشان را متقاعد کنید تا به این‌جا بیایند. با میگرن، با اعصاب خسته و مغشوش نباید در مسکو زندگی کرد. اگر بیایند به ما هم خوش خواهد گذشت. شاید در مدرسه دخترانه این‌جا نمایش «رُمانتیک‌ها» را اجرا کنند. ایشان اگر میل داشته باشند می‌توانند نقش شخصیت اول داستان را بازی کنند.[2]

امروز هم به خانه ایلووایسکایا سر می‌زنم. من سال ۱۸۹۲ با او یعنی با خانم ایلووایسکایا در خرنوف آشنا شدم. شوهرش در آن‌جا در مؤسسه کرایه اسب کار می‌کرد.[3] و حالا ما همچون دوستانی قدیمی باهم رفت‌وآمد می‌کنیم. می‌گویند، غذاهای خوبی می‌پزد ـ و چقدر خوشمزه است!!

چرا شما هم به یالتا نمی‌آیید؟

اجازه دهید دستتان را محکم بفشارم و یک بار دیگر از شما تشکر کنم. دیگر من استاد عزیز نیستم، بلکه فقط یک تنبل بیعارم. چیزی نمی‌نویسم. فقط کارم خوردن است.

همیشه سلامت باشید.

آ.چخوف شما

۱ـ در نامه مورخ ۱۷ اکتبر ۱۸۹۸ شاوروو‌ا همدردی خود را به مناسبت فوت پدر چخوف ابراز کرده بود.

۲ـ مراجعه شود به نامه ۲۸ سپتامبر ۱۸۹۸ چخوف به شچپکینا ـ کوپرنیک.

۳ـ چخوف در سال ۱۸۹۲ هنگامی که برای کمک به گرسنگان به ایالت وارونژ سفر می‌کرد با خانواده ایلووایسکی که به کار کرایه اسب اشتغال داشت آشنا شده بود.

شاوروا ـ یوست به چخوف



۱۸ نوامبر ۱۸۹۸، مسکو

استاد عزیز،

از مسکو که چند روزی است به این‌جا آمده‌ام، برایتان نامه می‌نویسم. اصرارهای من در اُلیا اثری نکرد. نتوانستم او را راضی به آمدن به یالتا کنم. ولی وقتی به او پیشنهاد کردم که همراهش خواهم آمد، از این پیشنهاد استقبال کرد. آخرین نامه شما را به او دادم تا بخواند. سخت متأثر شد.

در حال حاضر در مسکو نه زمستان است و نه پاییز. هوای گرم و بدی است، همراه با باران و مه. به آشا[1] بگویید که بسیار کار خوبی کرده که تا به حال در یالتا مانده است.

امیدوار بودم که مرغ دریایی را این‌جا روی صحنه تأتر هنری بینم. ولی متأسفانه معلوم شد که پس از عید میلاد اجرا خواهد شد. بین کارگردانان اختلاف افتاده است[2] نمیرویچ به خاطر ناراحتی اعصاب‌گرد استفاده می‌کند.

مشغول تکمیل داستان جدیدم هستم. آن را برای «اندیشه روس» خواهم فرستاد. اسم داستان «آسپید*» است. گرچه از این اسم خوشم نمی‌آید (به هر حال کلمه‌ای ناسزا محسوب می‌شود). ولی نام مناسب دیگری به فکرم نرسید.

استاد عزیز، مدتی قبل در جایی خواندم که نباید با نامه نوشتن مزاحم نویسنده با استعداد و برجسته شد. یادآوری این نکته که چقدر در این رابطه گناهکار هستم و شما همیشه چقدر مهربان و متواضع بوده‌اید باعث شرمندگیم شد. ولی با همه این‌ها بازهم برایتان می‌نویسم. از شما استدعا

می‌کنم، اجازه این کار را به من بدهید و شما هم حتا شده یک خط برایم بنویسید. آن وقت پی خواهم برد و احساس خواهم کرد که رابطه روحی بین ما همچنان وجود دارد و این حس باعث آرامش من خواهد بود.

خوب آنچه که مرا آزار می‌داد نوشتم و حالا احساس آرامش می‌کنم.

استاد عزیز، همیشه سلامت باشید. خداوند همه خوبی‌ها را به شما ارزانی کند.

همکار شما

آدرس من: پتربورگ. پانته‌لی مونسکایا، خانه شماره ۱۳ و ۱۵ آپارتمان ۲۸.

۱ـ شاوروروا در خاطراتش می‌نویسد: «خواهر کوچکم آنتا میخائیلوونا به خاطر ضعف بنیه در کریمه به سر می‌برد و اتاقی در خانه ایلووایسکایا اجاره کرده بود. چخوف آنتا شاوروروا را «آ.ش.آ» می‌نامید.

۲ـ در هنگام تمرینات «مرغ دریایی» در پاییز ۱۸۹۸ بین استانیسلاوسکی و نمیروویچ ـ دانچنکو بر سر درک و تفسیر نمایشنامه و همچنین تقسیم نقش‌ها اختلاف به وجود آمده بود.

*ـ آسپید ـ نوعی مار سمی که در مناطق حاره به طور فراوان دیده می‌شود. این نام برای اشخاصی موذی و بدجنس به کار می‌رود.



چخوف به شاورووا ـ یوست

۲۸ نوامبر ۱۸۹۸، یالتا

همکار بسیار ارجمند، همین الان نزد خواهرتان بودم. باهم چای و نان بولکی خوردیم. دکتر جالب توجهی میهمان او بود. به طور کلی ما این‌جا زندگی بدی نداریم. هوا گرم، آفتابی مطبوع و به هر حال لذت‌بخش است. هم‌اکنون یک بانکه عسل برایم آوردند.

ولی با همه این‌ها دلم برای مسکو تنگ است. دلم می‌خواهد آن‌جا باشم. این‌جا کسلم. با آن‌که هوای آن‌جا بد است ولی انبوه کثیر آدم‌ها این هوای بد را تحت‌الشعاع قرار می‌دهند. دلم می‌خواهد در میان آشنایان مهربان باشم، آن‌ها را ملاقات کنم، مثلاً شما را. دلم می‌خواهد به رستوران‌ها و تأترها بروم...

آیا حاضرید باز هم در سِرپوخف به نفع ساختمان یک مدرسه جدید بازی کنید[1]؟ بله؟ من دوباره مشغول ساختن یک مدرسه هستم و (این سومین مدرسه است که می‌سازم). تقریباً ۲/۵ هزار تا لازم دارم. خود را گرفتار کرده‌ام. چقدر خوب می‌شد که پس از نمایش باهم در ایستگاه سرپوخف شام بخوریم. این‌طور نیست؟ بله؟ ولی افسوس! زودتر از ماه آوریل نمی‌توانم به مسکو بیایم. به جای مسکو باید در دهکده دورافتاده برای ساختن مدرسه بمانم.

حالتان چطور است؟ آیا «آسپید» مار سمی شما آماده شده است؟ بفرستیدش تا بخوانم. هیچ کتابی ندارم... برای مطالعه چیزی در دسترسم نیست. از فرط اندوه دلم خون است. کارم به آن‌جا خواهد کشید که یا خودم را

از موج‌شکن به دریا پرتاب کنم و یا این‌که زن بگیرم. خواهرتان کتابی از گندیچ برای مطالعه به من داد، ولی معلوم شد که آن را خوانده‌ام[۲]... سینانین «تعرفه‌های گمرکی» را داده است بخوانم. چاره چیست، می‌خوانم فراموش کنید که من یک نویسنده هستم. برایم طوری بنویسید که برای یک دکتر و یا این‌که بهتر است بگویم برای یک بیمار می‌نویسند. آن وقت وجدانتان آسوده خواهد بود و دیگر عذاب نخواهید کشید که با نامه‌هایتان وقت گرانبهای نویسنده بزرگی را که سراسر روز را در بستر دراز کشیده و به سقف نگاه می‌کند و یا این‌که تعرفه گمرکی می‌خواند گرفته‌اید.

دستتان را می‌فشارم.

آنتونیو شما

۱ـ به حواشی نامه‌های شاوروووا مورخ ۸ و ۲۳ ژانویه ۱۸۹۷ مراجعه شود.

۲ـ احتمالاً چخوف دفترچه راهنمای «تعرفه گمرکی واردات کالا به‌روسیه» را مطالعه‌می‌کرده است.

شاوروو‌ا ـ یوست به چخوف



۸ دسامبر ۱۸۹۸، پتربورگ

آنتون پاولوویچ عزیز،

نامه شما بار سنگینی از دوش من برداشت. بعد از این دیگر عذاب نخواهم کشید و حتا سعی می‌کنم فراموش کنم که شما یک نویسنده هستید. از این‌که تعرفه گمرکی می‌خوانید بسیار متأسف شدم. گرچه از روی تجربه به این نتیجه رسیده‌ام که گاهی خواندن گزارش نامه‌ها و کتابچه‌های راهنما و حتا جدول قیمت‌ها به طور حیرت‌آوری باعث آرامش اعصاب می‌شوند. می‌خواهم کتابی از س. کوالوفسکایا تحت عنوان «نیهلیست» برایتان بفرستم. این کتاب را همین امسال پاییز از وین آورده‌ام. جزو کتاب‌های ممنوعه روسی به شمار می‌آید. فقط نمی‌دانم چطور باید آن را فرستاد؟

«آه، نکند چیزی بشود[1]»! دکادان‌های این‌جا مجموعه‌ای با جلد قرمز روشن. تحت عنوان «خون جاری از قلب چاک چاک» چاپ کرده‌اند. ظاهراً قلب‌های ضعیف را به وحشت می‌اندازد. آیا می‌شود کمی به آن بخندید؟

آنچه می‌نویسم ملال‌آور است. استعداد نوشتن ندارم، ولی اگر زیاد دلخور نمی‌شوید، اجازه بدهید چیزی برایتان بفرستم و خوشحال باشم.

در مورد اجرای نمایش در سرپوخف، معلوم است که با میل و رغبت به نفع مدرسه شما بازی خواهیم کرد ـ می‌دانید یادآوری مسافرت به آن‌جا و بازگشت در دل شب، پس از اجرای نمایش در سورتمه‌های کوچک، روی برف‌های در حال آب شدن، هوای بهاری، درختان انبوه در دوردست افق، و

دورشدن تدریجی چراغ‌های شهر، سپس شام دلچسب و صحبت آرام در کوپه ـ باور کنید شیرین‌ترین خاطرات دو سال اخیر من هستند. وقتی به یاد می‌آورم که ما توانسته‌ایم، کمک بسیار کوچکی در کار شما کرده باشیم بی‌اندازه احساس آرامش و سبکبالی می‌کنم.

زمستان ما از راه رسیده است. چقدر عجیب و متغیر است. دقیقاً به زنی اشراف‌زاده که از همسرش ناراضی است می‌ماند. خورشید را مدت‌هاست ندیده‌ام. بدون آفتاب زیستن چقدر بد است. دیشب Ivette Guilbert را برای اولین بار شنیدم.[۲] شما حتماً او را در پاریس دیده‌اید. من ترانه «حیله معصومانه» او را می‌پسندم. البته اگر بشود آن را این‌طور بیان کرد. بعضی از آهنگ‌هایش را فوق‌العاده عالی می‌خواند. از همه مهم‌تر این‌که در آن‌ها نت درام دیده می‌شود که در این ژانر بد بسیار نادر است.

به خاطر این همه پرحرفی مرا ببخشید.

سلامت باشید، غصه نخورید. ضمناً خواهش می‌کنم. به هیچ‌وجه روی موج‌شکن نروید. همان بهتر است که زن بگیرید.

خدانگهدارتان از طرف همکار

۱ـ جمله‌ای که در داستان «مردی در غلاف خود» توسط بلیکف شخصیت داستان مرتب تکرار می‌شود.

۲ـ روزنامه «عصرجدید» در خبری مبنی بر موفقیت ایوت گیلبر هنرپیشه فرانسوی در پتربورگ در تاریخ ۴ دسامبر ۱۸۹۸ چنین‌نوشت: «هنرپیشه کاباره‌ای مشهور موفقیت زیادی به دست آورده است».

چخوف به شاوروو‌ا ـ یوست



۹ ژانویه ۱۸۹۹، یالتا

همکار محترم، شما نزد خواهرم رفته بودید[۱]؟ واقعاً خیلی، خیلی مهربان و بسیار نازنین هستید. تعظیم و ارادت مرا بپذیرید.

«آسپید» شما را توسط برادرم به مسکو فرستادم. آیا به دستتان رسیده است؟

نوشتن انتقاد در نامه مشکل و حتا غیرممکن است. داستان خوب است ولی در مجموع اشتباهات اساسی زیاد دارد.

ولی در این‌جا امکان نوشتنش نیست، چون بسیار طولانی خواهد شد. درست مثل سخن‌های انتقادی پرتاپاپوف. باید باهم صحبت کنیم.

حالتان چطور است؟ خبرهای تازه چه دارید؟ خبر فوق‌العاده‌ای نیست؟ تنبلی که نمی‌کنید؟ برایم مفصل بنویسید که در مسکو چه خبر است.

به خواهر و یا خواهرانتان (اگر هر دو در مسکو هستند) سلام برسانید. برایشان آرزوی خوشبختی می‌کنم. همین‌طور برای شما آرزوی سعادت دارم.

آ. چخوف شما

۱ـ ماریا چخووا برای برادرش نوشته بود که خانم یوستِ نویسنده نزدش آمده بود: «او زن جذاب و نازنینی بود. از او خوشم آمد».

شلورووا ـ یوست به چخوف



۱۰ ژانویه ۱۸۹۹، مسکو

استاد عزیز،

مرغ دریایی را تماشا کردم و با خواهر شما آشنا شدم. هیچ چیز دیگری نمی‌توانست تا این اندازه مرا خوشحال کند.

ماریا پاولوونا بسیار نازنین است. خیلی شبیه شماست. بخصوص صدا و شیوه صحبت‌کردنش وقتی انسان او را می‌بیند، دیگر آنچه را که به زن‌ها نسبت می‌دهند باور نمی‌کند.

از این‌که امسال نمی‌توانم در مسکو بمانم خیلی ناراحتم. به زودی باید به پتربورگ لعنتی با آن کارمندان و آنفولانزاهایش برگردم. در حالی‌که این‌جا زندگی خوبی دارم. از شدت تأثر تقریباً خوابم مختل شده است. ولی، خوب، این‌ها همه پوچ و مزخرف است! اگر هنوز از تعریف و تمجید خسته نشده‌اید بیایید درباره مرغ دریایی صحبت کنیم.

«مرغ دریایی» به نمایش محبوبی تبدیل شده که همه سعی دارند آن را ببینند. ولی همیشه به اعلان درشتی برمی‌خورند که روی گیشه نصب شده و روی آن این نوشته به چشم می‌خورد «همه بلیط‌ها فروخته شده». به نظر من تمام روزنامه‌ها و مدیران تأتر نسبت به بازیگر نقش نینا زارچنایا با بی‌انصافی برخورد کرده‌اند[1]. آن‌ها نسبت به او نظریه‌ای خشن و قهرآمیز دارند. دلم برایش می‌سوزد. تنها فردی که رفتارش با او خوب و حتا او را تحسین می‌کند اورسف[2] است. چهره این دختر مرا کمی به یاد هنرپیشه

اُدئون می‌اندازد. آیا او را به یاد دارید؟ او تازه مدرسه را تمام کرده است. البته در اجرایش نواقصی وجود دارد. ولی در وجود او در این نمایشنامه چیزی هست که بر انسان تأثیر می‌گذارد. بخصوص تفاوت نقش بین آن دخترک ساده دل و بانشاط در سه پرده اول و آن موجود خسته و وامانده در پرده چهارم.. او را سرزنش می‌کنند که وقتی به دیدن ترپلیف می‌آید به اندازه کافی زیبا و دلفریب نیست. ولی آخر آدم‌های بخت برگشته که از صمیم قلب غمگین‌اند، که نمی‌توانند زیبا و ظاهری فریبا داشته باشند. در اُپرا این تیپ شخصیت‌ها لباس سفید می‌پوشند و موها را دورشان پریشان می‌کنند، - ولی «زندگی خشن است»[۳] - من از موضوع پرت شدم. ببخشید. این‌جا همه از داستان «عزیز دلم» به وجد آمده‌اند. واقعاً هم که او عزیز همه است! حتا، ما خواهرها به خاطر شماره اول مجله «خانواده» دعوایمان شد. - چند جلد کتاب برایتان می‌فرستم. فقط کاش می‌دانستم که شما چه چیزهایی را نخوانده‌اید. مهم‌تر از همه این‌که چه کتابی شما را سرگرم می‌کند. سلامت باشید و همکارتان را فراموش نکنید.

به نظرم خوب بود اگر ویلای شما را در کریمه «مرغ دریایی» بنامند. تاتارها به «مرغ دریایی» چه می‌گویند؟

۱- نقش نینا زارچنایا را در تأتر هنری مسکو م.ل. روکسانووا اجرا کرد.

۲- اوروسف در نقدی بر دومین اجرای نمایشنامه «مرغ دریایی» در مجله شماره ۳ چاپار در تاریخ ۱۳ ژانویه می‌نویسد که عیب کار روکسانوا در واقع عدم موفقیت در اجرای مونولوگ است به خاطر این‌که جمله من مرغ دریایی هستم را دوبار تکرار می‌کند. خانم کمیسارژفسکایا هم مانند خانم رُکسانووا از عهده این نقش برنیامد. اگر از این مسأله بگذریم، این هنرپیشه جوان توانست با صمیمیت فوق‌العاده از عهده نقش خود برآید. قاطعانه می‌گویم که نمی‌توانم با سرزنش‌های بعضی از منتقدین نسبت به ایشان موافق باشم.

۳- «زندگی، خشن است!» جمله‌ای از نینا زارچیانا در پرده چهارم مرغ دریایی.

شاورووا ـ یوست به چخوف



۲۳ ژانویه ۱۸۹۹، پتربورگ

استاد عزیز،

باز هم در پتربورگ هستم. آخرین شب قبل از عزیمتم را با خواهر شما و خواهر خودم به تأتر رفتیم. ما مرغ دریایی را تماشا کردیم! تأتر لبریز از جمعیت بود. ما در جایگاه اُرکستر نشستیم.

مرغ دریایی باز هم بهتر و روان‌تر از اجرای دومش بازی شد. گرچه تریگورین ـ استانیسلاوسکی هم از نظر فیزیکی و هم از نظر موازین ادبی بسیار ضعیف بازی کرد. (j en Conviens) مرغ دریایی هم می‌توانست در پرده چهارم کمی ظاهرِ زیباتر داشته باشد. ولی در عوض آرکادنیا، ترپلیف، ماشا، سووُرین، معلم و مباشر فوق‌العاده بازی کردند. آن‌ها بسیار طبیعی و صمیمانه بازی کردند و من فکر می‌کنم شما از آن‌ها راضی باشید.

آنتیگون را هم دیدم. نمایشی آموزنده بود. پرده اول تا زمانی که جذابیتش فروکش نکرد، زیبا و سرگرم‌کننده بود، سپس کسل‌کننده شد. برای بار دوم آن را نخواهم دید. ولی نمایش، نمایش است. کارگردان و دکوراتور را روی صحنه خواندند و با شور و هیجان برایشان کف زدند[1]...

خوب دیگر همه چیز را تعریف کردم.

«آمپید» به دستم رسید. متشکرم. خیلی دلم می‌خواست بدانم که آیا اشتباهات به ترتیب همه اصلاح شده‌اند یا نه؟ و آیا داستان ارزش آن را دارد که باز هم رویش کار کنم؟

خواهش می‌کنم رک و راست نظرتان را برایم بنویسید. همان‌طور که خودتان روزی گفتید، «حتا نویسنده‌ای کوچک بودن هم لذت‌بخش است» و بهانه‌ای است برای زندگی. برایم بنویسید که به قول اهالی کریمه چه وقت به روسیه برمی‌گردید. حتماً قبل از آوریل نمی‌توانید؟

آیا کتاب سرگینکو را درباره تولستوی خوانده‌اید، نظرتان درباره مقاله او چیست؟

سلامت باشید و این نویسنده کوچک را فراموش نکنید.

۱ـ ۱۲ ژانویه ۱۸۹۹ تأتر هنری مسکو برای اولین بار تراژدی سوفکل «آنتیگون» را با ترجمه د.س. مرژنسکی به روی صحنه آورد. کارگردان م.آ. سانین و دکوراتور آ.سیموف بودند.

* – من با این موضوع موافقم. (فرانسه)

شاوروِوا ـ پوست به چخوف



۱۳ دسامبر ۱۸۹۹، پتربورگ

دوشنبه (یک روز سخت)

در کریمه عناصر اربعه دست به طغیان زده‌اند. به نظر می‌رسد که در طبیعت هرج و مرج پیش آمده است.

روزنامه‌های یالتا می‌نویسند که آن‌جا سرد، خلوت و کسالت‌آور شده است. استاد عزیز، شما چه کار می‌کنید؟ حالتان چطور است؟ برایتان نامه نوشتم ولی جواب ندادید. شاید نامه‌ام به دستتان نرسیده. به همین جهت دوباره می‌نویسم. شاید هم در یالتا نیستید و به dahin* رفته‌اید، به سواحل نیلگون، جایی که درختان نخل می‌رویند و قصر غیرقابل دسترس پرنس موناکو آن‌جا واقع شده است. استاد عزیز به یاد داشته باشید که در دنیا فردی وجود دارد که از بعضی نقطه‌نظرها روحش شبیه روحیه شماست. او همیشه به شما فکر می‌کند. از شادی شما شاد می‌شود و وقتی که بیمار می‌شوید رنج می‌برد. این فرد شما را بدون هیچ امید و از راه دور دوست دارد. هیچ چیز نمی‌خواهد جز یک خواهش که از حال خودتان و از سلامتی‌تان او را باخبر سازید. آیا به راستی می‌خواهید این را از او دریغ کنید؟ ماشا چطور است؟ در حال حاضر کجا به سر می‌برد؟ درختچه‌های کوچک باغتان چگونه رشد می‌کنند؟ حالا چه کسی برایتان آواز می‌خواند؟ من تصنیف‌های نو و متعددی آماده دارم که با کمال میل دلم می‌خواهد برایتان بخوانم! اگر مدیر

کل اجازه دهد، می‌خواهم برای بهار به یالتا بیایم. خوب و سلامت باشید و همکارتان را که این نام لذت‌بخش را از او دریغ می‌کنید فراموش نکنید.

ﷺ ـ آن‌جا (آلمانی).

شاورووا - یوست به چخوف



۲۷ ژانویه ۱۹۰۰، پتربورگ
پانته لیمونسکایا. خانه شماره ۱۳

استاد عزیز،

چند روزی است که از مسکو برگشته‌ام نزدیک یک ماه آن‌جا بودم. «دایی وانیا» را تماشا کردم. نزد ماریا پاولوونا رفتم و داستان‌های شما را خواندم. «دایی وانیا» را فوق‌العاده و شگفت‌انگیز اجرا می‌کنند[1]! (استاد عزیز این جملات را بارها و بارها شنیده و خوانده‌اید). ولی من هنوز تحت‌تأثیر صحنه‌هایی هستم که دیده‌ام. پرده دوم بیش از بقیه موردپسندم قرارگرفت!

به کلوپ جدید هنری رفته بودم با لویتان در مورد این‌که چرا خانم‌ها نویسندگان را دوست دارند، حتا اگر از او دشنام بشنوند بحث کردیم. همین‌طور که ملاحظه می‌کنید یک گفتگوی هنری به شمار می‌آید. - خواهرم و شوهرش در یاروسلاو تأتری اجاره کرده‌اند. مرا برای بازی به آن‌جا دعوت کرده‌اند. قول داده‌اند که نقش آرکادینا و آنامار در نمایشنامه «مجردها» اثر هاوپتمان را با حقوق ۵۰ روبل به من بدهند. من موافقت کرده‌ام. نامه کوتاه شما را دریافت کردم. همسرم از این‌که به یاد ما هستید تشکر می‌کند. اعضای جدید فرهنگستان توجه پیتربورگی‌ها را به خود جلب کرده‌اند. فقط «عصر جدید» چرا عکس‌های به این بدی چاپ کرده است[2]؟ حتماً از روی حسادت است!

ترجمه‌هایم («پدر» و «یولی») اثر استریندبرگ را همراه با نامه‌ای به نام گلتسف به دفتر «اندیشه روس» فرستادم. از سرنوشت آن اطلاعی ندارم. استاد

عزیز، ممکن است محبت کنید و نامه‌ای در مورد این ترجمه‌ها به گلتسف بنویسید. چقدر خوب می‌شد اگر لاوروف موافقت می‌کرد آن‌ها را تحت عنوان دو درام از «استریندبرگ» چاپ کند. درام سومی نیز هست به نام «طلبکار» که می‌خواهم ترجمه کنم، ولی کار بدون هدف کسالت‌آور است...

از این‌که با تقاضاهایم باعث ناراحتی شما می‌شوم مرا ببخشید. در روزنامه‌ها نوشته‌اند که شما بهار خوبی در پیش دارید. چه خبر خوبی است. سلامت باشید و شمال وحشی را فراموش نکنید. دستتان را می‌فشارم.

همکار

۱ـ صحبت درباره نمایش دایی وانیا در تأتر هنری مسکو است. شب اول نمایش در ۲۶ اکتبر ۱۸۹۶ اجرا شد.

۲ـ ضمیمه مصور روزنامه عصر جدید شماره ۸۵۸۶ ۲۲ ژانویه ۱۹۰۰.

انتشارات توس

. . . ساخالین محل رنج‌های طاقت‌فرساست. رنجی که انسان، چه آزاد و چه تبعیدی می‌تواند آن را تحمل کند. کسانی که در این‌جا و یا نزدیک آن‌کار می‌کنند، سعی کرده‌اند مسائل مهم و پرمسؤولیت آن را حل کنند و هنوز هم مشغولند. متأسفم که احساساتی نیستم، وگرنه می‌گفتم که ما نیز مانند تُرک‌ها که به زیارت مکه می‌روند، باید به ساخالین برویم. همچنین دریانوردان و کیفرشناسان باید به همان چشمی به ساخالین نگاه کنند که نظامیان به سواستوپل می‌نگرند. از محتوای کتاب‌هایی که خوانده‌ام و آن‌هایی که در حال خواندنشان هستم، پیداست که ما میلیون‌ها انسان را در زندان پوسانده‌ایم. بدون هیچ فکر، بَربَرمنشانه و بیهوده آن‌ها را از بین برده‌ایم. مردم را با غُل و زنجیر از میان سرما، ده‌ها هزار ورست، عبور داده‌ایم. به سفلیسشان آلوده کرده‌ایم، به فسق و فجورشان کشانده‌ایم، بزه‌کاری را رواج داده‌ایم و گناه همه این‌ها را به‌پای سرپرستان زندان‌ها نوشته‌ایم. حالا دیگر همه مردم تحصیل کرده اروپا می‌دانند که مقصر ما هستیم نه سرپرستان زندان‌ها. با همه این‌ها می‌گوییم این مسائل به ما ربطی ندارد! سال‌های پرطمطراق شصت، برای بیماران و زندانی‌های تبعیدی کاری انجام ندادند و به این ترتیب مهم‌ترین دستورالعمل مدنیت مسیحی را نقض کردند. در عصر ما کارهایی برای بیماران انجام می‌شود ولی برای تبعیدی‌ها هیچ کار. حقوقدانان ما هیچ علاقه‌ای به امور مربوط به زندان‌ها نشان نمی‌دهند. خیر، به شما اطمینان می‌دهم که مسافرت به ساخالین لازم و جالب است. فقط جای تأسف است که من به آن‌جا می‌روم، نه یک فرد آگاه‌تر به امور که برای برانگیختن علاقه اجتماع استعداد بیشتری داشته باشد.

(صفحات ۵۸-۵۹)


ISBN: 978-964-315-699-2

طرح و اجرا علی زعیم